

نام کتاب : شالیزه

نویسنده : شهره وکیلی

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



رمان شالیزه-شهره وکیلی

## فصل 1

موهایش کوتاه است. چهره ای روشن دارد ، همچون صبح بهاری. طراوت از زیر پوست صورتی رنگش بیرون می زند. چشم های سیاه و درشتش مثل خرگوشی شیطان و کنجکاو به این طرف و آن طرف می دود. هوش شفافش را میشود در صحن پیشانی خوش ترکیبش دید.

اندامش باریک و موزون و قدش کمی از بقیه بلندتر است. در طول چند روزی که به این دبیرستان آمده بود ، با کسی نجوشیده است. به دلیل بلندی قدش نیمکت آخر می نشیند. گلپر پاشایی و نازلی هورمزد هم روی همان نیمکت می نشینند ، طی روزهای گذشته هر دو سعی کردند با او گرم بگیرند اما او راه نمی داد. همان روز اول بود که نازلی سر صحبت را باز کرد:

-شالیزه! سمت ادمو یاد شالیزارهای شمال می اندازه. چه سم قشنگی داری. قبلا کدوم دبیرستان می رفتی؟  
-گلچین.

-...دختر گلچین که حرف نداره! پس چرا آمدی اینجا؟

گلپر هم گفت: "من جای تو بودم از اونجا تکون نمی خوردم. آب و هوای دور و برش معرکه است." مقصودش یکی دو دانشکده ای بود که نزدیک دبیرستان گلچین ، قرار داشت.

نازلی گفت: "دختر عمه ام اون جاست. میگه موقع تعطیل دبیرستان ، پسرهای دانشکده صف می کشند و..."  
گلپر پرسید: "حالا چرا دبیرستان عوض کردی؟"

-پدرم می خواست.

-چرا؟

-نمیدونم.

-یعنی تو خبر نداری پدرت به چه دلیل دبیرستانت رو عوض کرد؟  
-نه!

با جواب های کوتاه و مبهم راه ارتباط را می بست.

درست روز اول مهر ماه بود که آقای جهانگیر شرقی ، دخترش را برای ثبت نام به این دبیرستان آورد. کلاس ها پر شده بود و نمی خواستند ثبت نامش کنند. معدل ورقه ی معرفی نامه اش درخشان بود: نوزده و سی و دو.

با این حال اگر آقای شرقی چکی با آن مبلغ درشت و چشمگیر روی میز مدیر دبیرستان ، خانم چنگیزی نگذاشته بود قبولش نمی کردند. پشت بام ها احتیاج به مرمت و آسفالت داشت و آن چک می توانست به این کار پرهزینه سر و سامان بدهد. آقای شرقی قول داده بود در مورد سایر هزینه های دبیرستان هم از هیچ کمکی دریغ نکند. خانم چنگیزی نگاهی به معرفی نامه انداخت و از آقای شرقی پرسید: "چرا می خواهید دبیرستان رو عوض کنید؟"

آقای شرقی که از پیش حدس میزد در برابر چنین سؤالی قرار بگیرد ، جواب را آماده کرده بود:

-قصد داریم منزل رو عوض کنیم و بیایم همین دور و برها.

-پرونده رو گرفتید؟

-نخیر. گفتند خودشون می فرستند.

خانم چنگیزی از خانم افسری ، یکی از معاونان دبیرستان پرسید: "کدوم کلاس بره؟"

او جواب داد: "3/ج"

-3/ب جا نیست؟

-نخیر. 3/ج گفتم چون هوز سروناز مطیعی پیدا نشده است...البه روزنامه ها هم عکسش رو چاپ کرده اند. اما هنوز سر نخ می نیامده.

خانم چنگیزی به وضوح از این جواب ناراحت شد. دلش نمی خواست جلو تازه وارد ، حرف از گم شدن یکی از دختران دبیرستان زده شود. از نظر او ، این اتفاق ، دبیرستان را بد نام می کرد. همانطور که آقای شرقی متوجه ناراحتی او شد ، او هم نگرانی را در چشم آقای شرقی دید. به ناچار گفت: "در خانواده ای که نظم و اخلاق وجود نداشته باشد ، باید منتظر چنین اتفاقاتی هم بود." به این ترتیب اشکال کار را به گردن خانواده انداخت و از روی مسأله رد شد: "خب شالیزه ، چون معدل سال قبلت خوبه ، بطور موقت ثبت نامت می کنم ، تا بعد تصمیم بگیریم." آقای شرقی که از معلق ماندن وضعیت ثبت نام دخترش ناراحت شده بود ف فکر آشفته اش را با این جمله بر زبان آورد: "شنیدی خانم مدیر چی گفتند؟"

شالیزه در حالی که سر به زیر داشت ، نیم نگاهی به پدر انداخت و جواب داد: "بله ، شنیدم." آقای شرقی روی صندلی ، نزدیک میز خانم چنگیزی نشست. شالیزه معذب و دلخور دو دست را از پشت ، در هم قلاب کرده بود و به قاب عکس های روی دیوار ها نگاه می کرد. عکس هایی سیاه و سفید از آثار تاریخی ایران ، مثل سی و سه پل ، ارگ بم ، قلعه الموت و...

خانم چنگیزی در حالی که با نگاهی موشکاف و دقیق براندازش می کرد با تأکید به خانم افسری گفت:

-فعلا پرونده رو درخواست نکنید. ثبت نامش موقته.

پس از آن قبل از این که دبیرها به کلاس بروند ، قرار شد خانم افسری او را به کلاس 3/ج ببرد و معرفی کند. با پدر خداحافظی کرد و با اکراه به دنبال خانم افسری به حیاط رفت. کلاس 3/ج در کریدور بخش شرقی دبیرستان قرار داشت. از حیاط که می گذشتند ، با نگاهی تلخ و مایوس اطرف را دید زد. دور تا دور حیاط کاج های کج و کوله سوزنی ، قد برافراشته بودند و فضا بوی گس میوه کاج می داد. از غربت محیط دلش گرفت. در انتهای کریدور ، به کلاس 3/ج رسیدند. خانم افسری محکم به در کلاس کوبید.

در یک لحظه سر و صداها فرونشست. گفت: "بچه ها شاگرد جدید داریم."

خطاب به سوسن احمدی ، نماینده کلاس گفت: "اسم شالیزه شرقس رو به جای سروناز مطیعی در دفتر وارد کن."

-اسم سروناز رو خط بزنم؟

-بله ، خط بزن.

صدای دخترها در آمد: "خان شاید پیدا بشه!"

او نخواست با صراحت بگوید اگر پیدا بشود ، صلاحیت آمدن به این دبیرستان را ندارد. فقط گفت: "وقتی پیدا شد یک

فکری می کنیم."

\*\*\*\*\*

حدود ده روز از شروع سال تحصیلی می گذشت که خانم وزیری به کلاس آمد. دخترها به احترامش ایستادند. لبخندی زد و گفت: "بفرمایید بنشینید." و با یک احوال پرسوی کلی ادامه داد:

-همگی خوب هستید؟

بعضی ها مشغول پیچ بودند و حواسشان نبود. از صدای "بعله" ، بقیه شاگردان به خود آمدند. خانم وزیری از نماینده کلاس پرسید: "حضور و غیاب کردی؟"

-بله ، دو نفر خایب داریم. روشا روشن ، سروناز مطیعی.

-از روشا خبر دارید؟

رومینا پازوکی پیشدستی کرد: "خانم دیروز رفته پیشش دکترها از مادرش قطع امید کردند. گفتند با سوختگی نود درصدی که پیدا کرده ، امید زنده موندنش خیلی کمه."

-اگر رفتی پیشش از قول من بگو ، با دبیرستان نیامدن چیزی بهتر نمیشه. جز این که از درس ها عقب می افتی و نمیتونی جبران کنی.

شراره نخعی از میز دوم گفت: "خانم برادرش کوچیکه. خیلی بهانه گیری میکنه. پیش مادر بزرگشون بند نمیشه. روشا بخاطر برادرش نیاد."

-بالاخره معلوم شد چرا مادش خوسوزی کرده؟

سودابه صدیقی از میز چهارم ، خنده ریزی کرد و گفت: "خانم نمیشه گفت..."

صدای خنده بقیه در آمد. خانم وزیری با کنجکاوی پرسید: "چرا نمیشه گفت؟"

صدای خنده بیشتر شد. یکی از ته کلاس گفت: "موضوع سکسیه!"

در کلاس همه شدم. مریم نفیسی گفت: "خانم تقصیر پدرش بوده..."

-مگر پدرش چه کار کرده؟

او در حال خنده جواب داد: "مامانش ، پدرشو با زن دیگری دیده و ..."

همه با هم گفتند: "او...ه...وای...!"

خانم وزیری دیگر سؤال نکرد. سوسن احمدی گفت: "سروناز مطیعی هم هنوز پیدا نشده!"

-نامه ای ، یادداشتی ، چیزی نگذاشته؟

-نخیر خانم. از راه مدرسه گم شده. عکسش رو توی روزنامه ها انداختند.

-مگه با سرویس نمی رفت؟

-کار سرمیس تازه امروز درست شده.

-عجب دردسر بزرگی. یک دختر پانزده ، شانزده ساله کجا ممکنه رفته باشه؟!؟

از ته کلاس یکی داد زد: "دَدَر!" همه خندیدند. یک نفر دیگر گفته او را تکمیل کرد:

-خانم حوصله اش سر رفته بود ، رفته دنبال آب و هوا.

کلاس از رسمیت افتاده بود. خانم وزیری گفته ها را نشنیده گرفت: "خب. می ریم سالن."

سوسن احمدس گفت: "خانم شاگرد جدید داریم."

-کیه؟

شالیزه از میز آخر دست بلند کرد. خانم وزیری پرسید: "اسم شما...؟"

-شالیزه شرقی!

-خوش آمدی. مال همین منطقه بودی؟

شالیزه ایستاد: "خیر. از منطقه یک آمدم."

-به چه رشته ورزشی علاقه داری؟

-والیبال.

خانم وزیری خطاب به نازنین بردبار ، سر گروه والیبال گفت: "اسمش رو در گروه خودت بنویس."

شالیزه نشست. خانم وزیری از گلپر پاشایی پرسید: "پس وسایل ورزشی چی شد؟"

-خانم صبح پدرم به راننده مون گفت تا ظهر تمام وسایل رو بیاره.

خانم وزیری خطاب به همه گفت: "آرام و بدون مزاحمت برای کلاس ها ، با صف میریم سالن. مسئول وسایل ورزشی

کی بود؟"

کیانا رفیعی دست بلند کرد. به او گفت: "وسایل رو ببر به سالن. کیانا یک جست از پشت نیمکت بیرون پرید و از

کلاس خارج شد.

نیم ساعت بعد نرمش ها تمام شد و هر گروه ، وسایل مربوط به رشته خود را برداشتند و مشغول بازی شدند. سالن

چادری بزرگ دبیرستان ، شامل یک زمین والیبال و یک زمین بسکتبال بود. هر سال بخشی از مسابقات ورزشی

منطقه در این سالن برگزار میشد.

دو میز پینگ پنگ در حیاط قرار داشت. گروه پینگ پنگ و بدمینتون توپ و راکت ها را برداشتند و به حیاط

رفتند. خانم وزیری همراهشان بود که سر و صدا نکنند. راکت را از ترانه طباطبایی گرفت و به گروهی که دور میز

جمع شده بودند طرز صحیح گرفتن راکت را نشان داد. تذکراتی در مورد "فورهند" و "بک هند" میداد. سری هم به

گروه بدمینتون زد. دخترها از کمبود توپ و راکت گلایه داشتند. در جوابشان گفت: "مگر نشنیدید گلپر گفت امروز

وسایل رو می آرند. انشالله هفته آینده با کمبود وسایل روبرو نخواهیم بود."

به سالن برگشت. صدای دریل های بسکتبال ، زیر چادر سالن پیچیده بود و هیاهوی گروه والیبال هم نمی گذاشت

صدا به صدا برسد. سوت را از کیفش بیرون آورد به گردن انداخت و با یک سوت کشدار ، سالن را ساکت کرد: "با

این سرو صداها که همیشه کار کرد. لطفا آرام تر!"

به ملاحظت دبیری که دریل کوتاه می کرد گفت: "با پنجه بزن ، نه کف دست!"

گروه والیبال پشت تور قرار گرفته بودند. نازنین بردبار ، سر گروه والیبال گفت: "خانم شالیزه توی دبیرستان گلچین

کاپیتان بوده ولی میگه بازی نمیکنه."

خانم وزیری با تعجب پرسید: "چرا؟! شالیزه چرا بازی نمیکنی؟ برو یک سرو بزن ببینم."

توپ دست نازلی بود با یک پاس کوتاه به طرفش پراند. شالیزه توپ را گرفت اما پشت تور نرفت. خانم وزیری

گفت: "برو پشت تور..."

-خانم امدگی ندارم.

-نیم ساعت نرمش کردیم. چطور امدگی نداری! زود باش. وقت تلف نکن.

بچه ها نگاهش می کردند. گلپر خنده ریزی کرد و گفت: "خب خانم امدگی نداره ، شاید وضعیت قرمزه!" صدای هر

هر خنده بلند شد.

خانم وزیری جواب داد: "در هر وضعیتی میشه یک سِر و زد. ساعت ورزش ، ساعت استراحت و تفریح نیست. اشتباه نکنید."

سپس لحن عوض کرد و تحکم آمیز ادامه داد: "شالیزه ریال برو پشت تور!"  
شالیزه با اکراه پشت تور قرار گرفت. دو سه قدم دورتر از خط ایستاد. با دست راست ، دسته مویی را که روی پیشانی اش ریخته بود کنار زد. با دست چپ توپ را بالا انداخت و با دست راست ضربه ی محکمی به آن زد که صدایش در سالن پیچید. توپ با ضرب ، به صورت آبشار در گوشه چپ زمین مقابل فرود آمد. صدای فریاد دخترها در آمد: "بروو..."

خانم وزیری با تحسین نگاهش کرد: "آفرین. خب چرا نمی خواهی بازی کنی؟"  
نازلی هورمزد با صدای بلند گفت: "خانم بیاد توی تیم ما. بجای سروننا!"  
دو سه نفر از تیم مقابل اعتراض کردند: "نخیر! قرعه می کشیم."

نازلی جوابشان را داد: "ما پنج نفریم."  
نازنین گفتک "دوباره یار کشی میکنیم."  
خانم وزیری به بحث خاتمه داد: "فعلا در تیم نازلی باشه ، تا بعد..."

نازنین اعتراض کرد: "تیم ما ضعیفه!"

-فعلا یک گیم بازی کنید تا بعد.

به شالیزه گفت: "فعلا با همین گروه باش."

شالیزه با اکراه داخل زمین شد و خانم وزیری سکه ای از جیب در آورد و از نازنین پرسید: "شیر یا خط؟"  
نازنین با دلخوری جواب داد: "خط!"

سکه بالا رفت ، بچه ها با نگاه تا روی زمین بدرقه ش کردند. وقتی به زمین نشست گروه نازنین هورا کشیدند: "هورا... خط!"

بازی با سوت خانم وزیری و سِر و شالیزه آغاز شد. اولین سِر و محکم و صاعقه وار چنان در زمین مقابل نشست که تیم حریف غافلگیر شد و بدون پیدا کردن فرصت دفاع هاج و واج ماند. در میان فریاد شادی اعضاء گروه ، سِر و بعدی با همان سرنوشت در زمین مقابل بی جواب ماند. از ذهن خانم وزیری گذشت: "امسال برنده مسابقات والیبال منطقه هستیم."

سرنوشت بازی می توانست با پانزده سِر و شالیزه تعیین شود اما او بنا نداشت تجربه دبیرستان قبلی را تکرار کند و شاخص شود ، تجربیاتی که اگر تکرار میشد همه چیز بهم میریخت. سِر و چهارم را قبل از صدای سوت زد. میدانست خطا میکند. این خطا را به نفع تیم مقابل مرتکب شد. تیم مقابل اگر می فهمید خطای او عمدی صورت گرفته آن همه خوشحالی نمیکرد و هیاهو را نمی انداخت.

سِر و را باید سودابه صدیقی کاپیتان و بهترین بازیکن تیم مقابل می زد. با صدای سوت ، سِر و کوتاهی زد. آنقدر کوتاه که توپ روی تور گیر کرد و نت شد و به زمین حریف رفت. شالیزه شیرجه زد زیر توپ پاس کرد به نازنین. فریاد شادی سالن را لرزاند اما نازنین نه به فریاد بچه ها که می گفتند: "پاس بده ، پاس بده!" توجه نکرد و نه به توصیه های همیشگی خانم وزیری. می خواست به شالیزه نشان بدهد کمتر از او نیست. توپ را مستقیم فرستاد به زمین مقابل. توپ در شکم تور فرو رفت. صدای اعتراض دخترها در آمد: "چرا پاس ندادی؟"

سِرو دوم هم مال سودابه بود. سِروی کوتاه و کوبنده. شالیزه دیگر شیرجه نزد زیر توپ. میدان را برای دیگران باز گذاشت ولی بقیه حریف سِروی چنان کوتاه و کوبنده نبودند. توپ روی زمین خوابید و باز فریاد شادی تیم مقابل برخاست.

بازی ادامه یافت. او عملاً کوتاهی می کرد. خانم وزیری با بیست و یک سال سابقه کار، خیلی زود متوجه کوتاهی های عمدی او شد. می دید او هر وقت ناخودآگاه دفاع می کند، کارش عالی و بی عیب است. اما آگاهانه بد بازی می کند. شالیزه اگرچه از مهارت هایش در بازی استفاده نمی کرد ولی در نهایت نگذاشت گیم اول به نفع تیم مقابل تمام شود. اواخر بازی، انجا که پای برد و باخت در میان آمد، سنگ تمام گذاشت و فریاد تحسین همه را برآورد. آنطور که گروه بسکتبال بازی شان را رها کردند و محو بازی او دور زمین حلقه زدند. فریاد "شالیزه، شالیزه" اوج گرفت. هیجان داخل سالن به بیرون هم سرایت کرد. حالا تعدادی از گروه پینگ پونگ و بدمینتون هم به سالن آمده و با کنجکاو می خواستند بدانند در سالن چه اتفاقی رخ داده و فریاد "شالیزه، شالیزه" برای چیست. صدای زنگ بخ فریادها خاتمه داد. دخترها به رختکن دویدند. شالیزه سعی داشت از آنها کناره بگیرد. پشت به آنها لباس می پوشید که نازلی دست دور کمرش انداخت:

– زنده باد. عالی بود.

گلپر هم از پشت، دست در موهای سیاه و درخشانش برد و فریاد زد: "تو باید کاپیتان باشی!"

شالیزه برگشت. نگاهی ترسیده و مضطرب داشت. گلپر محکم بوسیدش: "معرکه کردی!"

مهرابه معینی با چهره ای عرق کرده و گونه های گل انداخته به رختکن آمد: "شالیزه کو؟"

کیانا رفیعی جوابش را داد: "اینجاست. دیدی چه کار کردی؟"

– حال کردم! رو کم کنی بود! شالیزه باید کاپیتان بشه.

همیشه چیزی در ظاهرش بود که وقتی در جمع واقع می شد، نقش رهبری را به او می سپردند. سودابه به رختکن آمده بود. با قیافه دلخور، نگاه تند و تیزی به شالیزه انداخت. کیانا با شعف خندیدی: "چیه؟ چرا دلخوری؟"

شالیزه با سرعت لباس پوشید. صدای خانم افسری در سالن پیچید: "زود زود سالن رو خالی کنید. بیا بیرون..."

گلپر داد زد: "بچه ها افسر خطر!"

شالیزه از رختکن بیرون دوید و به حیاط رفت. گلپر دوش به دوشش راه افتاد: "بریم بوفه؟"

– نه!

– مهمون من.

– نه، نه!

– باشگاه کار می کنی؟

– آره.

– کدوم باشگاه؟

– اسدی.

– چه روزهایی؟

– دوشنبه و چهارشنبه.

– چرا وسط بازی شل اومدی؟ دلت بر اشون سوخت؟

- شل نیامدم!

- چرا ، همه فهمیدند.

دست دور کمر او انداخت. شالیزه کنار کشید. گلپر گفت:

- آکله داره میاد.

شالیزه به پشت سر نگاه کرد. خانم افسری با ابروهای با ابروهای گره خورده به آن سمت می آمد. در گودال صورتش

چشمانی نامهربان در گردش بود.

گلپر گفت: "هر چی خانم راستگو آدمه ، این آشغاله!"

پایان فصل اول

این داستان ادامه دارد...

فصل 2- قسمت دوم

آقای شرقی همان شب به نزدیک ترین آژانس اتومبیل تلفن کرد و قرار و مدارها را گذاشت. از آن پس آقای

موسوی پنجاه و پنج ساله ، دارای زن و فرزند و عروس و داماد- این مختصات به آقای شرقی اطمینان خاطر میداد-

شالیزه را با لعیان خانم و بچه ها ، ساعت هفت و ربع صبح سوار میکرد و به مدرسه هایشان میرساند. ظهر هم ساعت

یک و نیم لعیان خانم را سوار میکرد ، اول بچه ها را از مدرسه بر میداشتند و بعد میرفتند جلو دبیرستان شالیزه را

سوار میکردند و بر می گشتند.

از صبح روز بعد این برنامه اجرا شد و آقای شرقی نفس راحتی کشید. نه به غرغره های لعیان خانم کرد نه به حرف های

اکبر آقا گوش داد. او همیشه اعتقاد داشت در موارد خطر باید مشکل را ریشه ای حل کرد. اما این راه حل صدای

اعتراض شدید شالیزه را که در عطش دنیایی بی امر و نهی می سوخت ، در آورد.

چون اولاً نمیتوانست لیوسا را در راه دبیرستان ببیند در ثانی دست کم باید یک ساعت زودتر از معمول بیدار میشد و

از خانه بیرون می رفتند ، تا هر دو مسیر ره به موقع طی کنند. ولی جواب اعتراض هایش یک جمله بود که

آقای شرقی پیروزمندانه داد: "خودکرده را تدبیر نیست. خودت باعث این وضع شدی." البته او لبخند پیروزمندانه

دخترش را ندید که برای روز دوشنبه لحظه شماری می کرد. فاصله باشگاه تا خانه فقط پنج دقیقه بود. حضور و غیابی

هم صورت نمیگرفت که رفتن و نرفتن یا دیر و زود رفتنش مشخص شود.

روز دوشنبه ساعت سه و نیم بعد از ظهر به باشگاه رسید. نیم ساعت زودتر از وقت همیشگی. نمی خواست با لیوسا در

خیابان دیده شود. هنوز کسی نیامده بود. لباس عوض کرد. اندام موزون و بلندش در لباس ورزشی چسبانش زیباتر به

نظر میرسید. در انتظار آمدن لیوسا لحظه شماری می کرد. از آن شب فقط یک بار آن هم با دلهره با او صحبت کرده

بود. هر بار تلفن زنگ می خورد و شماره لیوسا روی صفحه نمایشگر منعکس میشد ، گوشی را بر نمیداشت و با زجر

صدایش را از پیام گیر میشنید. جواب نمی داد و پیام را زود پاک می کرد. می دانست پدرش به گفته های او اعتماد

ندارد. نهایت سعی اش را می کرد که بهانه دست او ندهد. وقتی در جواب پدر که پرسید: "حرف آخرت رو به اون

دختره زدی؟" گفت: "بله ، همه چیز تمام شد. یعنی تمام شده بود.

اما بهش گفتم دیگه حتی تلفن هم نکنه!" آقای شرقی با نگاهی مظنون برندارش کرد و فقط سر تکان داد. البته شالیزه

از طرز نگاهش فهمید که حرفش را باور نکرده است. بنابراین تصمیم گرفت بیشتر احتیاط کند.



دقایق به کندی می گذشتند. لحظات انتظار سخت بود و سخت تر از آن حرف هایی بود که می خواست به لیوسا بگوید. با هر صدای پا دلش فرو میریخت. در سه چهار روز گذشته لحظه ای از فکر حرف هایی که باید به او میزد غافل نمانده بود. توپش را همراه آورده بود و با ضربه های محکم و لجوجانه ای که به دیوار میزد خشم و عصبانیتش را بیرون میریخت. خشم و خروش از بایدها نبایدهایی که نمی گذاشت رها و آزاد با آن چه دوست دارد زندگی کند. بریدن از لیوسا آسان نبود. از سال اول دبستان روی یک نیمکت در کنار هم می نشستند. با هم بزرگ شده بودند. همه چیز را درباره یکدیگر می دانستند. شالیزه موبه مو از فراز و نشیب های زندگی عزیزترین دوستش اطلاع داشت.

\*\*\*\*\*

پدر لیوسا، شهرام شجاعی، جوان بود. فقط بیست سال با دخترش تفاوت سن داشت. چهره جذاب و ثروت زیادش نگذاشته بود پای بند زندگی خانوادگی بماند. روزی که عاشق روفیا، یعنی مادر لیوسا شد فقط نوزده سال داشت. روفیا هم هجده ساله بود. ازدواجشان بی دردسر صورت نگرفت. روفیا به یک خانواده متوسط تعلق داشت. پدرش کارمند وزارت کشاورزی بود و مادرش دبیر دبیرستان. اگر شهرام پدرش را تهدید به خودکشی نمی کرد محال بود آقای شجاعی بزرگ از چنین خانواده ای برای پسرش دختر انتخاب کند. اما تهدیدهای شهرام را تو خالی نمی دید. سرانجام با اکراه تن به این وصلت داد. البته وقتی لیوسا به دنیا آمد و با حرکات و شیرین زبانی هایش کم کم خود را در دل پدر بزرگ جا کرد، اوضاع به نفع روفیا و خانواده اش تغییر کرد ولی شهرام دیگر آن جوان عاشق و دلخسته روفیا نبود. غیبت های چند روز به چند روز و سر به هوایی هایش نه تنها برای روفیا که برای آقای شجاعی هم قابل تحمل نبود. تا مدت ها هیچکس نمیدانست شهرام با زن دیگری زندگی پنهانی دارد اما راز پشت پرده نماند. در نتیجه روفیا بدون هیاهو تصمیم گرفت سر از کار شوهرش در بیاورد، سرانجام پس از چند هفته تعقیب و گریز مچ او را گرفت. زنی که دست در دست شهرام از خانه شماره 17 خیابان فرشته بیرون آمد هم زیباتر از او بود هم جذاب تر و نقطه پایان را بر تاریخچه هفت سال زندگی او و شوهرش گذاشت. ولی روفیا کسی نبود که بتواند با غرور له شده به ان زندگی ادامه دهد. البته اگر ستاره معشوقه شهرام زن مجردی بود او نمی توانست به ان اسانی چندین میلیون تومان بگیرد و لیوسای پنج ساله را به خانواده شوهر ببخشد و بی سر و صدا و بی آبرو ریزی از مملکت برود. ستاره شوهر داشت. اگر سر و صدای موضوع در می آمد کار به جاهای باریک می کشید. روفیا به خیال خود حسابگرانه عمل کرد. به پدرشوهر که غرورش را فراموش کرده و به اصرار از او می خواست طلاق نگیرد و زندگی را بهم نزند تا بلکه شهرام به سوی او بازگردد، با خشمی که روحش را آتش زده بود گفت: "کسی که یک بار خیانت می کند چرا نباید فکر کرد می تواند باز هم خیانت کند؟!"

روفیا میدانست جان آقای شجاعی و شهرام به لیوسا بسته است و امکان ندارد بچه را به او بدهند. میدانست با پول رأی دادگاه را می گیرند، در ضمن خیالش راحت بود دخترش در ناز و نعمت بزرگ میشود. به همین دلیل آسان از او گذشت. البته اگر حدس میزد درست دو سال بعد از طلاقش آقای شجاعی می میرد و لیوسا زیر دست ستاره بزرگ میشود با ات پافشاری طلاق نمی گرفت.

ان زمان وقتی او به اسانی صحنه را خالی کرد و رفت خریدن شوهر ستاره هم اسان شد. البته شوهر ستاره می توانست رقم درشت تری از خانواده شجاعی بگیرد تا زنش را طلاق بدهد ولی او با مبلغی کمتر از یک دهم پولی که روفیا گرفت و از صحنه خارج شد موافقت کرد.

ستاره شهرام را می پرستید. می دانست نگهداشتن مردی به زیبایی و جوانی و ثروتمندی او کار آسانی نیست. خودش او را از چنگ دیگری درآورده بود. بنابراین حواسش را کاملا جمع کرده بود تا دیگری چنین بلایی سرش نیاورد. میدانست چیزی که باعث اغوای او شده بود بسیاری از زن های دیگر را هم اغوا میکند. شهرام جذابیت هیجان انگیزی داشت.

لیوسا را پرستار بزرگ می کرد اما او به شهرام اینطور می نمایاند که دخترش را بیشتر از هر کس دیگری دوست دارد و با دست های خودش او را بزرگ میکند. حتی سه سال بعد هم که خودش پسری به دنیا آورد باز هم لیوسا را به ظاهر در مرکز توجهش قرار داد. هر چند از وسواس های بیمارگونه شهرام نسبت به دخترش عاصی بود، با این حال به هر شرایطی تن میداد تا آن موقعیت و موفقیت طلایی را از دست ندهد. او توانسته بود شهرام را قبضه کند ولی لیوسا از جنس دیگری بود و به تصرف در نمی آمد. هر چه بزرگ تر میشد بیشتر معلوم میشد که سر سازش با نامادری را ندارد. بخصوص که پس از چند سال سر و کله روفیا پیدا شده بود و در آرزوی داشتن دخترش حاضر بود تن به هر کاری بدهد.

روفیا روزی که پا را در یک کفش کرد و طلاق خواست خیلی داغ بود. نمیدانست پول هنگفتی که گرفته و از سر راه کنار رفته تاوان آن چه از دست داده نیست. او آمده بود تا دخترش را که آنوقت دوازده ساله بود و در آغاز بلوغی سخت و توفانی قرار داشت بگیرد.

روفیا با این تصور که شهرام انقدر غرق زندگی با زن و بچه هایش که حالا دو پسر شده بودند هست که ترجیح میدهد مسئولیت نگهداری لیوسا را به مادر اصلیش بسپارد خود را آفتابی کرد. غافل از اینکه ستاره هوشیارتر از آن است که بگذارد پلی بین او و شوهرش برقرار شود. با لیوسا و عصیان هایش می ساخت بدون آن که شهرام را در جریان بگذارد. اما لیوسا اهل هیچ نوع سازشی نبود. این ناسازگاری در مرحله تحصیلات راهنمایی به عصیان مبدل شد. هفته ای نبود که یکی دو نفر از دبیران مدرسه ای که میرفت صدای اعتراضشان نسبت به او در نیاید. در دو ماه اول سال تحصیلی معاون مدرسه راهنمایی چهار بار با شهرام تماس گرفت و از او خواست به مدرسه بیاید تا در مورد ناسازگاری های دخترش صحبت و چاره جویی کنند. شهرام دیگر آن شهرام گذشته ها نبود. اختلال دستگاه گوارشی از او مردی بی حوصله و عبوس ساخته بود و حالا با حضور روفیا که گاه و بی گاه به مدرسه میرفت و به مدیر و کارکنانش التماس میکرد اجازه بدهند دخترش را ببیند وضع روحی بدی پیدا کرده بود. او هرگز حاضر نبود لیوسا را با کسی تقسیم کند. نه روفیا نه ستاره. لیوسا جایگاه مخصوص خودش را داشت. جایگاهی که شهرام اجازه نمیداد هیچ کس به آن دست پیدا کند. زمانیکه فهمید روفیا به ایران بازگشته و چند بار سراغ لیوسا رفته است از کارکنان مدرسه بطور اکید خواست چنین اجازه ای به او ندهند. اما روفیا یک مادر بود. مادری که تازه به صرافت افتاده بود اشتباه گذشته را جبران کند. اشتباه آسان گیری و اسان از دست دادن دخترش را.

شهرام که به مردی عصبی و بد خلق مبدل شده بود در یک رویارویی با روفیا به او پیشنهاد پول کرد تا بار دیگر از سر راه زندگیش کنار برود. اما روفیا نمی خواست اشتباه گذشته را تکرار کند. میدانست پس از مرگ پدر شوهر مرغداری عظیمش سهم شهرام شده و پسر دیگرش شهریار و تنها دخترش سهم الارثشان را از بقیه ثروت او برداشته اند و پول برای شهرام بی اهمیت است. پول برای خودش هم بی اهمیت شده بود. او پولی را که در زمان طلاق از شهرام گرفته بود با راهنمایی پدرش در جایی مطمئن سرمایه گذاری کرده و بعد از ایران رفته بود. در سالهایی که خارج از مملکت بود پدرش ناظر بر فعل و انفعالات سرمایه او آن را به چند برابر افزایش داده بود. دیگر درد پول

نداشت. آمده بود دخترش را بگیرد. داغ دوری از لیوسا نه تنها با گذشت ایام کاهش نیافته بود که زنده تر و روشن تر ، از لذت جوانی محروم میگرد. شهرام تهدید می کرد اگر مزاحم زندگیش شود از او شکایت خواهد کرد. غافل از اینکه او همین را می خواست. یعنی کشنکشی که لیوسا را هشیار کند تا واکنش نشان دهد. این درگیری ها از چشم لیوسا پنهان نمی ماند. او حساس و هشیار به آن چه که به او مربوط میشد گوش می سپرد و روز به روز ناسازگارتر از روز پیش عرصه را بر ستاره تنگ می کرد. در او حس قبول مادر دوم بیدار نمی شد. اولیای مدرسه هم از ناسازگاری او صدای اعتراضشان در می آمد. هر چند شهرام به عناوین مختلف مدیونشان میکرد ، مثلا کلیه کارکنان مدرسه را در تعطیلاتی دو سه روزه در شرایطی عالی به مشهد می فرستاد. برایشان در بهترین هتل ها جا می گرفت. یا هر از گاهی تعداد زیادی مرغ برایشان می فرستاد ، با این حال وقتی سرکشی های لیوسا از حد و مرز می گذشت صدای اعتراضشان در می آمد.

یکبار مدیر مدرسه به شهرام پیشنهاد کرد بجای محروم کردن لیوسا از دیدن مادر او را آزاد بگذرد تا هودش انتخاب کند. این پیشنهاد چنان او را برآشفته که با الفاظی درشت جواب داد: "من از احساسات شما متشکرم. اما لطفا دیگه از این پیشنهادهای درخشان نفرمایید."

روفا که ابتدا فکر نمی کرد با چنین مقاومتی از طرف شهرام مواجه شود ، موضع گیریش را سخت تر کرد. وقتی دید مسئولان مدرسه اجازه نمی دهند دخترش را ببیند بیرون از مدرسه در همان فاصله کوتاهی که لیوسا سوار سرویس میشد به سراغش میرفت. در آغوشش می گرفت و حرف هایی یادش میداد: "لیوسا ، من مادرت هستم نه ستاره. به بابا بگو می خواهی با من زندگی کنی!"

گرچه تلاش هایش به ظاهر چیزی را عوض نمیکرد ولی خیلی طول کشید تا فهمید و باور کرد زورش نه به شهرام میرسد نه به قانون. آن موقع بود که با چشم گریان تصمیم گرفت دوباره کشور را ترک کند. زمانی که برای آخرین بار دور و بر مدرسه پرسه میزد تا دخترش را ببیند توفانی در حال شکل گیری بود. لیوسا لجوج و ناسازگارتر از پیش ، بسته بزرگ کادویی را که او برایش آورده بود خیره خیره نگاه کرد و گفت: "حالا که تولدم نیست. چرا کادو خریدی؟"

واو که تمام احساسات مادرانه اش به فریاد آمده بود در حالیکه خطوط گریه در گوشه و کنار صورتش نقش می بست در آغوشش کشید و جواب داد:

-میدونم عزیز دلم ، آدمم خداحافظی کنم.

-کجا میری؟

-همون جهنمی که بودم.

-چرا منو نمی بری؟

-زورم به قانون نرسید.

-قانون چیه؟

-قانون خمون چیزی است که ناحق و ناروا تو رو از من گرفته و داده به بابا.

-خب نرو.

-اینجا دیوونه میشم.

-ستاره منو دوست نداره.

-وقتی بزرگ شدی ف وقتی قانون اجازه داد خودت انتخاب کنی می برمت.  
 رویا سرش را روی سینۀ دختر کوچکش گذاشت و از گریه به هق هق افتاد و تلخ و دردناک برای آخرین بار بوسه  
 بارانش کرد و رفت. اما صدای هق هق گریه اش برای همیشه در گوش لیوسا ماند تا روح و روانش را چنان تخریب  
 کند که جز شالیزه با همه بیگانه شود.

\*\*\*\*\*

شالیزه هنوز با دیوار پاس کاری میکرد که لیوسا آمد. در آغوش هم فرو رفتند. تقریباً تمام بچه های باشگاه از دوستی  
 دیوانه وار آنها خبر داشتند. لیوسا که طی چند روز گذشته از احترازهای او بدجوری سرخورده و ازرده شده بود به  
 گریه افتاد. شالیزه ناراحت و نگران او را به رختکن برد: "...چیه؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاقی نیفتاده!"

-چرا به تلفن هام جواب ندادی؟

-آخه... فقط می خوام اعتماد بابا جلب بشه. نمیدونی، هیچی بدتر از این نیست که خانواده به آدم بدبین بشه. آگه اون  
 خانم بهروش عقده ای سوسه نیامده بود اینطور نمیشد. بعد از این که با بابا صحبت کرد نمیدونم چی گفت که همه  
 چیز خراب شد و گرنه اصلاً بابا قصد نداشت دبیرستانم رو عوض کنه.

-یک بلایی سرش بیارم که...

-سر کی؟

-اون خانم بهروش بوزینه!

-نه یکهو میبینی یک شورا تشکیل میدن و از دبیرستان اخراجت می کنند!

-غلط می کنند!

-حالا چرا گریه میکنی؟ لباس عوض کن بریم توی زمین.

-حوصله بازی ندارم. خب بگو.

-چی بگم؟

-گفته بودی دوشنبه حرف هاتو میزنی!

-آره... ولی... اصلاً ولش کن.

دست های لیوسا را گرفت: "ببین، هیچکس نمیتونه دوستی ما رو بهم بزنه. مطمئن باش. فقط باید کمی احتیاط کنیم."

-بابات گفته حق نداری منو ببینی؟

-نه، اینجوری که نگفته. خانم بهروش توی گوشش کرد که آگه ما با هم باشیم نمیتونیم درس بخونیم و گرنه قبلاً که

بابا حرفی نمیزد. حالا هم اتفاقی نیفتاده!

-برای تو نیفتاده، برای من افتاده!

-من دارن خوب درس میخونم که اعتماد بابا رو جلب کنم. نمره های ماهانه اول که خوب بشه دست از سختگیری

برمیداره.

-به من دروغ نگو. فقط موضوع درس نیست. یک چیزهایی هست که از من قایم می کنی!

-بیا بریم بیرون. آخه اینجا که همیشه! نیم ساعت تمرین می کنیم و بعد حرف میزنیم. چهارشنبه می آیی باشگاه؟

-تو چی؟ بابات و لویا خانم و اکبر آقا و سگ و گربه های خونه تون اجازه میدن بیایی؟

-فقط منتظر پرونده هستم که بیاد این دبیرستان و ببینم سوسه نیامده باشند. اونوقت هر کار خواستیم می کنیم.

-با کسی دوست شدی؟

-نه بابا. اصلا با هیچکس حرف نمیزنم.

-رفتی توی تیم والیبال؟

شالیزه با تردید جواب داد: "توی تیم که نه ، ولی همینجوری بازی کردم."

دیگر نمی خواست از آن جلوتر برود. دست او را گرفت و به سالن برگشتند. خانم توانگر مربی باشگاه با نگاهی معنی

دار براندازشان کرد و گفت: "توی رختکن چه خبر بود؟"

همه خندیدند. یکی از دخترها گفت: "اسرار مگو!"

شالیزه دست لیس را رها کرد. رفت داخل زمین. لیوسا کنار تیرک تور ایستاد. شالیزه با دست علامت داد وارد زمین

شود اما او بی اعتناء همان جا ایستاد. خانم توانگر چند تذکر داد:

-والیبال یک بازی گروهیه. انفرادی نیست که توپ دست هر کس افتاد بدون پاس کاری مستقیم بفرسته به زمین

مقابل. باید تا جاییکه میشه از سه پاس استفاده کرد و موقعیت های مناسب بوجود آورد.

به یکی از دخترها اشاره کرد: "عسل ، با شما هستم. والیبال جنگ تن به تن نیست. در زمین هر کس سر جای خودش

انجام وظیفه بکنه. در ضمن آرنج تیم بهم خورده. الان سرویس باید دست مینا باشه. شالیزه شما هم موقع سرویس

مچت باید انعطاف داشته باشه. خب ، همگی آماده هستید؟"

سوت کشید و بازی شروع شد. شالیزه تمرکز نداشت. در فرصت هایی کوتاه با دست به لیوسا اشاره میداد وارد زمین

شود. تیمشان با پنج بازیکن بازی میکرد. وقتی آنقدر حواسش پرت شد که توپ از بالای سرش گذشت بی آنکه او

هیچ واکنش به موقع و سریعی نشان دهد ، علاوه بر فریاد اعتراض بچه های تیم صدای سوت گوش خراش و تیز

خانم توانگر هم از جا پراندش. او متعاقب صدای سوت گفت:

"این چه بازی امروز؟"

مهشید متلک پراند: "حواس پرتی بد چیزیه خانم!"

شالیزه نگاه تندى به او انداخت. دسته مویی را که روی پیشانی اش ریخته بود کنار زد و خطاب به لیوسا گفت: "بیا

دیگه!"

مهشید باز هم متلک پراند: "اینجوری نمیشه ، باید نازش کنی تا بیاد!"

همه خندیدند. خانم توانگر روی پنجه پا با زانوی کمی خم شده حرکت فنرواری کرد و تذکر داد:

-این جورى. روی پنجه پا نرم و سریع.

بازی ادامه یافت. شالیزه حواسش را جمع کرده بود تا خوب بازی کند. متلک ها آزارش می دادند. ادامه بازی را با دقت

عمل کرد. وقتی گرم شد تمام حواسش رفت پی توپ. آنطور که هیچ نفهمید لیوسا کی رفت. توپ دست او بود و پشت

خط آماده سرویس که متوجه شد او نیست. به این طرف و آن طرف گردن کشید. خانم توانگر گفت: "آماده!"

سپس سوت زد. دست های شالیزه شل و کند عمل کردند. توپ در شکم تور نشست. بی آنکه منتظر بقیه متلک ها شود

زمین را ترک کرد. به رختکن دوید. لیوسا نبود. با سرعت لباس پوشید. توپش را برداشت و در برابر نگاه تمسخر آمیز

بقیه با سرعت از باشگاه خارج شد. تا خیابان دوید. جلو نانوايي سر خیابان ، با لعی خانم رخ به رخ شد. لعی خانم ده

پانزده نان لواش را تا کرده و روی دست گرفته بود و می برد. با دیدن چهره هراسان او پرسید:

-شالیز خانم چی شده؟ چرا ناراحتی؟

-با تندی جواب داد: "یعنی چی؟ چرا تا به من میرسی سین جیم می کنی؟"

-من که چیزی نگفتم. دیدم انگار ناراحتید ، نگران شدم.

-به بابا نگو منو دیدی. خودم به موقع بهش میگم.

لعیا خانم با سر و گوش آویزون راهش را گرفت و رفت. شالیزه بلا تکلیف ایستاده بود و به عبور و مرور اتومبیل ها و ادم ها نگاه میکرد. از ذهنتش گذشت: "خوبه که هنوز نگفتم موضوع از چه قراره!" دو سه تا ناسزای زیر لبی نثار خانم بهروش کرد: "آشغال عقده ای فقط بلد بود جاسوسی کنه. غاز قولنگ اکبیری!"

می دید ایستادن فایده ندارد. اما تکلیفش را نمیدانست. فکر کرد تا روز چهارشنبه که دوباره به باشگاه برود و لیوسا را ببیند چه کار کند. یک لحظه به ذهنش زد با تاکسی برود خانه آنها ، ولی فقط با یک توپ آمده بود باشگاه. پول همراهش نبود. دلخور و گرفته سلانه سلانه بطرف خانه راه افتاد. حوصله خانه رفتن نداشت. تا به خانه برسد قول و قرارهایی را که با خود گذاشته بود فراموش کرد. لیوسا را می خواست. بی قراری و اضطراب به عصیانش دامن میزد. در ارزی یک زندگی ازاد و بی امر ونهی می سوخت.

دستش را روی زنگ گذاشت و تا در باز نشد بر نداشت. وارد حیاط شد. احمد و محمود بازی می کردند. لعیا خانم آمد با یک جور حیرت زدگی عمدی گفت:

-شالیز خانم الهی قربونت ، این چه جور زنگ زدنه! گفتم حتما اتفاقی افتاده!

شالیزه چپ چپ نگاهش کرد: "یادت باشه منو سر خیابون ندیدی!"

-استغفرالله. عجب گیری افتادیم ها!

-چیه؟ خیلی ناراحتی از اینجا برو.

-شالیز خانم چرا هر چی کوتاه میام شما سر دعوا داری؟ ما به امر شما اینجا نیامدیم که! آقا خودش اصرار کرد وگرنه اکبر اقا که سرایدار شرکت بود. حالا هم تکلیفمونو نمیدونیم. از یک طرف اقا سفت چسبیده که همین جا باشیم. از این طرف شما از ما بدت میاد.

احمد و محمود دست از بازی کشیده بودند و با نگرانی به مادر نگاه میکردند.

شالیزه گفت: "آره از ادم های فضول خوشم نیامد."

-کدوم فضولی؟ من کی فضولی کردم؟

-چه میدونم. همین سوألها و کنجکاوی ها!

-دست شما درد نکنه. همین که سر خیابون پرسیدم چرا ناراحتید شد فضولی؟

-آه... پناه بر خدا. چقدر چونه میزنی! تخم مرغ به چونه ات بستی؟

در حالیکه بطرف ساختمان خودشان می رفت گفت: "خلاصه شتر دیدی ، ندیدی! هر وقت لازم شد خودم به بابا توضیح میدم."

وارد ساختمان شده اتاقش دوید. گوشی تلفن را برداشت. شماره لیوسا را گرفت. ستاره جواب داد: "بله ، بفرمایید."

-سلام. منم شالیزه. می خواستم...

ستاره نگذاشت جمله اش را تمام کند: "تو که از این دبیرستان رفتی. چرا دست از سرش برنمیداری؟ چرا ولش

نمیکنی؟"

-من...؟ من چرا دست از سرش برنمی‌دارم؟  
 -بله ، تو! الان یک ساعته توی اتاقش گریه می کنه! چه کارش کردی؟  
 -چرا گریه میکنه؟ من که...  
 -از من می پرسی؟ ما از دست تو زندگی نداریم. گفتیم از این دبیرستان بیرون رفتند دیگه یک نفس راحت می کشیم. اما هر روز یک مشکل تازه درست میکنی!  
 -منو از دبیرستان بیرون کردند؟ نخیر خودم رفتم.  
 آره محترمانه تر بود خودت بری. تو زندگی ما رو بهم ریختی. توی این چند روزی که مدرسه ها باز شده لیوسا اصلا لای کتاب هاشو باز نکرده. تا به حال نگذاشتم به گوش پدرش برسه اما انگار اشتباه کردم.  
 -من کاری نکردم. از خودش پرسید. اصلا خودم باهاش حرف میزنم.  
 -کجا بودید؟ آمده بود خونل شما؟  
 -نه ، باشگاه بودیم. نفهمیدم کی رفت. خدا حافظی هم نکرد!  
 -پدرش قرغن کرده بود که دیگه باشگاه نره! توی این خونه چه خبره! ما نمیرسه! تا حالا خیال می کردم توی دبیرستان تمرین میکنه.  
 -تو رو خدا حالا سر باشگاه رفتن دعوا راه نیندازید!  
 -چرا حرف دهننتو نمی فهمی! دعوا راه نیندازم یعنی چه؟  
 -...چرا هر حرفی میزنم شما یک جور دیگه برداشت میکنید؟ حالا چرا گریه می کنه؟ باز با شما دعواش شده؟  
 -با من؟ من اصلا دیگه کاری به کارش ندارم. نه حوصله زیادی دارم نه وقت زیادی. تو هم حرف دهننتو بفهم!  
 -حالا می گذارید باهاش حرف بزئم!  
 -من قطع می کنم ، دوباره زنگ بزئم اگه خواست خودش برمی‌داره. اما اگه پدرش بفهمه هنوز دست از سرش برنداشتی...  
 -خواهش میکنم حرفی به آقای شجاعی نزنید. من...  
 صدای تلق گذاشتن گوشی آمد. دوباره با سرعت شماره گرفت. گوشی در دستش بود و زنگ میخورد. اما کسی جواب نداد. از ترس اینکه مبادا پدرش سرزده برسد و دوباره نبض گوشی را بگیرد با دو انگشت گوشی را گرفته بود. زنگ ها تکرار شد و در پایان بوق اشغال به صدا در آمد. قطع کرد و دوباره گرفت. اما همان وضعیت تکرار شد و بدون نتیجه گوشی را گذاشت. نمیدانست چه کار باید بکند.  
 روز بعد چهار زنگ ریاضی و فیزیک داشتند. هیچ کاری نکرده بود. مشتش را محکم کوبید روی میز. دردش گرفت. آرزو داشت بدون واهمه از آمدن پدر می رفت سراغ لیوسا. اینطوری نه میتوانست درس بخواند نه آرام بگیرد. مستأصل و اندوه زده اشک در چشمش نشست. از پنجره به حیاط نگاه کرد ، چراغ اتاق لعا خانم روشن بود. یک مرتبه احساس متفاوتی پیدا کرد. برقی که در ذهنش جرقه زد ، اشکش را خشکاند. به حیاط دوید. صدا زد: "لعا خانم!"  
 احمد و محمود مشغول جیغ و داد بودند. لعا خانم صدایش را نشنید. محکم به در اتاقشان کوبید. لعا خانم سراسیمه در را باز کرد: "بله ، چی شده شالیز خانم؟"  
 -چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی؟  
 لعا خانم به بچه ها توپید: "قال نکنید بینم. سرسام شدم!"

- لعیا خانم باید یک کاری برای من بکنی!  
-چه کار بکنم؟  
-یک نامه مینویسم ، ببر بده به لیوسا.  
-چرا بهشون تلفن نمیکنید؟  
-وای از دست سوأل های تو.تلفنشون خرابه!  
-هنوز شام درست نکردم.  
-مهم نیست زنگ میزنم پیتزا بیارند.  
-اکبر اقا پیتزا دوست نداره.  
-چلو کباب دوست داره؟جوجه کباب و شیشلیک چطور؟می خواهی زنگ بزنی از هتل برای اقا غذا بیارند؟بالاخره یک چیزی می خوره دیگه!  
-بچه ها تنها هستند!  
-خب ببرشون.  
-خونه لوسیا خانم کجاست؟  
-درست بگو.لیوسا ، نه لوسیا.آدرس می نویسم.یک تاکسی در بست بگیر و برو.  
-لویوسا خانم موبایل نداره به خودش تلفن کنید؟  
-باز که غلط گفتمی!نه ، باباش موبایلشو گرفته.نگاه کن چه سوألهای بی خودی میکنی!از همین چیزها حرص میگیره.زود باش تا بابا نیامده برو و زود برگرد.  
-اگر آقا...  
-خودم به موقع بهش میگم.عجله کن.الان برات پول میارم.  
-بطرف ساختمان دوید.لعیا خانم غر زد:"حالا دیگه نامه رسان هم شدیم!"  
-هنوز به بچه ها لباس نپوشانده بود که شالیزه برگشت:"تو هنوز حاضر نشدی؟"  
-دورت بگردم ، دیگ رنگریزی که نیست.دارم لباس بچه ها رو تنشون میکنم.  
-زود باش.بجنب.  
-اگر اقا یکهو سر رسید و گفت کجا میری چی بگم؟  
-آخ که چقدر دست و پا چلفتی و چلمنی!خب یک چیزی بگو.بیا این پونزده هزار تومن.اگر دیدت بگو می خواهی...چه میدونم...بگو می خواهی برای بچه ها دفتر بخری.آخ...یادم رفت نامه بنویسم.تو آماده شو الان میام.  
-پس همه عجله ها برای ماست؟  
-پول را به لعیا خانم داد و دوباره بطرف ساختمان دوید.می خواست دوستی اش با لیوسا را که روزی مانند رودخانه زلال و آرامی که ته یک دره سبز جریان دارد زیبا بود و میرفت تا در یورش حوادث کدر و گل آلود شود ، نجات دهد.  
-کاغذ کلاسوری برداشت و نوشت:  
"لیوسا سلام.اگر امشب تلفن نکنی ، دیوانه میشوم.این اداها چیه در می آوری.مگر چه خبر شده؟اصلا نفهمیدم کی از باشگاه رفتی و کجا غیبت زد.چرا به تلفن جواب نمیدهی؟خیال نکن با این وضع میتونم درس بخوانم و نمره های



ماهانه درست و حسابی بگیرم. بجای اینکه کمک کنی فکرم راحت باشد و درس هایم را بخوانم که ثبت نامم حتمی بشود ، کاری میکنی که از این دبیرستان هم محترمانه بیرونم ککمد!؟

لیوسا بهتر است هر دو عضو تیم والیبال دبیرستان باشیم. مسابقات که شروع بشود می توانیم روزهای مسابقه همدیگر را ببینیم. من که به دلخواه خودم از تو جدا نشدم. خانم بهروش بزمجه بابا را تحریک کرد. همان موقع ها می گفتم نباید کاری کنیم که سر و صدای کسی در بیاید گوش نمیکردی. هر روز دیر سر کلاس ها می رفتیم تا بالاخره کار به اینجا کشید. دلم می خواهد کله خانم بهروش را به دیوار بکوبم. عجزه مثل جادوگرها بابا را جادو کرد. باید با هم فکر کنیم ببینیم چطوری میشود ادبش کرد. حالا چرا به تلفن ها جواب نمی دهی؟ خواهش میکنم بلافاصله که نامه را خواندی تلفن کن. اگر بیا آمده بود که هیچی! فردا زنگ بزن. اگر نیامده بود حرف میزنیم. کلی ناز لعیا خانم را کشیدم که نامه را بیاورد. ایشان هم برای من ناز می کنند. به قول معروف ما به گه شدیم راضی ، گه به ما کند نازی! یادت باشد همین فردا برو توی تیم والیبال. من هم همین کار را میکنم. وقتی مسابقات شروع شود به کوری چشم همه بیشتر روزها همدیگر را می بینیم.

دیگر فرصت ندارم بیشتر از این بنویسم. ممکن است بابا بیاید و لعیا خانم هم نتواند نامه را بیاورد. وقتی تلفن کردی ، بقیه حرف ها را میزنیم. نامه که رسید فوری تلفن کن. لیوسا از تمام دنیا بیشتر دوستت دارم. حتی بیشتر از بابا و مامان و سیاوش.

خداحافظ-شالیزه

نامه را در پاکت گذاشت. در پاکت را با چسب نواری بست. به حیاط دوید. لعیا خانم چادر به سر دست احمد و محمود را گرفته بود و بطرف ساختمان می آمد. شالیزه نامه را داد:

-لعیا خیانم ، فقط بده به دست خودت. فهمیدی؟ فقط خودت.

-باشه اگه اکبر اقا آمد و پرسید کجا بودی ، چی بگم؟

-سر راه یک جعبه شیرینی بخر و بیار. بگو من فرستاده بودمت شیرینی بخری. اصلا دوتا جعبه بخر یکی برای من ، یکی برای خودتون. زود باش.

-حالا که اینقدر عجله دارید می گفتید آژانس بیاد دنبالم.

-تاکسی دربست بگیر. آژانسی ممکنه به بابا حرفی بزنه. خودم عاقلم میرسه. خر که نیستم! میفهمم با آژانس زودتر میرسی!

لعیا خانم رفت. از ساختمان صدای زنگ تلفن آمد. مثل فنر پرید: "خدایا لیوسا باشه." تلفن از امریکا بود. دلش نمیخواست جواب بدهد. حوصله هیچکس را نداشت. حتی مادرش. با اکراه گوشی را برداشت: "الو ، سلام مامان!"

-سلام. چطوری؟

-بد نیستم. شما چطورید؟ کار سیاوش درست شد؟

-نه بابا. دختره ول کن نیست. به هیچ قیمتی راضی نمیشه بچه رو بیاره پایین.

-حالا چه شکلی هست؟ خوشگله؟

-یک آشغالی مثل بقیه. از همین بلوندهای بی رنگ و بو. اصلا شک دارم بچه مال سیاوش باشه.

-خود سیاوش چی میگه؟

- با گندی که بالا آورده مثل دیوونه ها شده!دختره تهدید کرده اگه ازدواج نکنند پلیس رو در جریان اقامت غیر قانونی سیاوش می گذاره.
- خب به جهنم.بگذاره.مگه چی میشه؟
- هیچی ، کسی که هنوز نه گرین کارت داره ، نه اجازه تحصیل ، سرو کارش مباد به پلیس بیفته.دختره هنوز به سن قانونی نرسیده.اسم این کار توی قانون اینجا تجاوزه.اگه این گند رو بالا نیاورده بود و دختره به سن قانونی رسیده بود میشد یک جوری سر و ته قضیه رو هم آورد.
- حالا قبول داره که بچه مال خودشه؟
- نه ، میگه همه جوره مواظب بوده!
- یعنی چه؟اگه همه جوره مواظب بوده ، چرا شکم دختره اومده بالا؟اگه بچه مال اون نبود که دختره اینقدر با اطمینان روی حرفش پافشاری نمیکرد.حالا چرا با دختری که به سن قانونی نرسیده رابطه کرده؟
- این هم از بدبختی ماست.بابات کجاست؟دفتر زنگ زدم نبود.موبایلش هم که میگه در دسترس نیست!
- هنوز نیامده.من خبر ندارم.
- از دبیرستان جدید راضی هستی؟
- متنفرم.
- چرا؟چون از اون دختره جدا شدی؟آخرش نفهمیدیم اصل موضوع چی بود.بابات که حرفی نمیزنه ، دست کم خودت بگو.شالیزه تو دیگه قوز بالا قوز نشو.حواست به درس باشه.دفعه آخر که با بابات صحبت کردم خیلی ناراحت و عصبانی بود.هر چی پرسیدم چی شده ، نگفت.حالا خودت بگو موضوع چیه؟
- کدوم موضوع؟من میدونم چرا ناراحت بوده.خب حتما بخاطر سیاوش ناراحته.مگه شما ناراحت نیستید؟
- دلم خیلی برای تو شور میزنه.اگه این گرفتاری پیش نیامده بود تو رو از اون خراب شده می آورم.اما فعلا حال و حوصله ندارم.
- شما هم بخواهید ، من امریکا بیا نیستم!
- خر چه داند قیمت نقل و نبات.اینجا برای هر کس که مثل آدمزندگی کنه و به قانون احترام بگذاره واقعا بهشته!
- چرا توهین می کنی؟راستی به بابا گفتید برای من موبایل بخره؟
- نه ، فعلا اینقدر قاطی هستم که حرف روزمره یادم میره.بابا رو دیدی بگو زود با من تماس بگیره.می خوام پیرسم صلاح میدونه به دختره پیشنهاد پول بکنیم یا نه!
- از کجا خبر دارید دختره با چقدر راضی میشه.شاید گفت یک میلیون دلار.حالا فکر نکنه ما سر گنج قارون نشستیم.
- از بریز و پپاش هایی که داداشت کرده حتما همین فکر رو هم میکنه!
- نمیشه سیاوش یک جوری قاچاقی فرار کنه و بیاد؟
- چرا.از مرز مکزیک راحت میشه در رفت.ولی اقا حاضر نیست پا از امریکا بگذاره بیرون.بهش میگم بیا بریم وقتی اب ها از اسباب افتاد دوباره بابات می فرستدت ، اما زیر بار نمیره.
- مامان ، خط آمد روی خط.
- ولش کن.برو به لعیا خانم بگو گوشی رو برداره.کارش دارم.
- شاید بابا پشت خط باشه.

- شک نداشت لیوسا پشت خط است. گفت: "یک دقیقه گوشی رو داشته باشید."
- با خط دیگر صحبت کرد: "بفرمایید؟"
- منزل آقای شرقی؟
- بله. همین جاست.
- از اورژانس بیمارستان (... ) زنگ می زنم. شما لعیا لواسانی می شناسید؟
- بله ، سراپدار ماست. چی شده؟
- زیاد مهم نیست. الحمدلله به خیر گذشته. با یک موتور تصادف کردند. زخمی شدند. دو تا بچه هم همراهشون هست. لطفا تشریف بیارید بیمارستان.
- میتونه با من حرف بزنه؟ به هوش هست؟ آقا خواهش میکنم. باید هر طور هست ف با من حرف بزنه!
- خانم خیالتون راحت باشه. به حرف من اعتماد کنید. اگر حالشون بد بود که می گفتم.
- من به این کارها کار ندارم. یک امانتی پیشش بود می خوام پیرسم چه کارش کرده.
- خب بیایید بیمارستان ، همینجا سوال کنید.
- کجا باید پیام؟
- بخش اورژانس.
- الان راه می افتم.
- خط را قطع کرد. با خط دیگر صحبت کرد: "مامان ، رفتم سراغ لعیا خانم نبود. رفته بیرون. باشه ، بابا که اومد میگم به شما زنگ بزنه."
- چیه؟ چرا هول هول حرف میزنی؟
- من؟ نه! هول هول حرف نمیزنم.
- الان سیاوش امد ، می خواهی صحبت کنی؟
- مامان زنگ می زنند.
- برو ببین کیه برگرد.
- شالیزه دستش را داخل موهایش کرده بود و از شدت ناراحتی می کشید. گوشی را کنار دستگاه گذاشت.
- لحظاتی بعد برداشت: "کسی نبود ، اشتباه زنگ زده بودن. آخ..."
- چی شد؟
- برق رفت.
- اینجا برق رفتن معنی نداره.
- وای ، چقدر تاریکه!
- خب برو موتور برق رو روشن کن.
- پس فعلا خدافظ. با سیاوش بعدا حرف میزنم.
- مواظب باش تو یтарыکی زمین نخوری.
- نه ، چراغ قوه بر میدارم.
- فراموش نکنی! به بابات بگو در اولین فرصت با من تماس بگیره.

چشم.

گوشی را گذاشت. با سرعت لباس پوشید. کیف و دسته کلید برداشت و از خانه بیرون دوید: "خدایا کمک کن!"  
سر خیابان جلو اولین سواری را گرفت: "آقا دربست بیوارستان..."

سوار شد. در طول راه نمیدانست به کی و چی فکر کند. لیوسا؟ لعیا خانم؟ نامه؟ درسهای فردا؟ راه طولانی نبود. چند دقیقه بعد جلو بیمارستان پیاده شد. از دربان سراغ اورژانس را گرفت و سراسیمه به انجا دوید. از اولین سفید پوش پرسید: "یک خانمی تصادف کرده، کجاست؟ اسمش لعیاست. لعیا لولسانی..."  
پشت پاراوان خوابیده.

شتاب زده پشت پاراوان رفت. لعیا خانم با سر باندپیچی و رنگ و روی پریده روی تخت خوابیده بود. احمد و محمود کنار تختش هاج و واج ایستاده بودند. با دیدن او خوشحال شدند. لعیا خانم چشم هایش را باز کرد با ناله پرسید: "شما امدی؟ اکبر اقا نبود؟"

نه، هیچکس نبود. نه بابا، نه اکبر اقا. تعریف کن چی شد؟

نمیدونم منتظر تاکسی بودیم که یک دفعه یک موتور سوار، مثل اجل معلق سر رسید و دیگه نفهمیدم چی شد. از هوش رفتم.

وقتی می رفتین، یا موقع برگشتن؟

وقتی برمیگشتم. شیرینی خریدم، منتظر تاکسی بودیم که یک دفعه نفهمیدم چه بلایی سرم اومد. تمام تنم دردر میکنه!

پس نامه رو دادی؟

آره دادم. مادرش گرفت.

چرا دادی به مادرش؟ مگر نگفتم فقط بده به دست خودش؟

خودش که جلو نیامد. مادرش با اصرار از من گرفت. گفت توی اتاقش خوابیده.

در پاکت رو باز کرد؟

من از کجا بدونم؟ نامه رو گرفتم و در خونه رو همچین بست که لرزیدم. ماشالله با یک من عسل نمیشه خوردش.

خدایا... لعیا خانم چرا کاری که گفتم نکردی؟ نباید به دست نامادریش می افتاد. آخه چرا سر خود کار کردی؟

لعیا خانم ضعف کرده و بی اعتنا چشم هایش را بست. دیگر حوصله عتاب و خطاب های او را نداشت. تمام تنش درد میکرد.

پرستاری پشت پاراوان آمد. به شالیزه گفت: "الحمدلله شکستگی نداره. اما از نظر خونریزی بد نیست تا فردا صبح همینجا باشه."

حالا اون موتوری الاغ کجاست؟

پرستار از طرز حرف زدن او تعجب کرد. جواب داد: "خود موتوری بد جوری زخمی شده..."

به جهنم! مگه کور بود که زن به این گندگی رو ندید؟ حالا من چه کار باید بکنم؟

اگر می خواهید رضایت بدید و خانم رو ببرید.

نخیر رضایت بی رضایت.

بعد خطاب به لعیا خانم پرسید: "چی کار میکنی؟ می خوابی یا میریم؟"

-کاش اکبر اقا می آمد.

-می خواهی همین جا باش من میرم اکبر اقا که آمد می فرستم بیاد سراغت. حواست باشه مبادا بگی من فرستاده بودمت بیرون!

لعیا خانم برایش پشت چشم نازک کرد: "مگه نگفتید شیرینی می خواستید؟"

-آره ، آره. یادم نبود. پس بگو رفته بودی شیرینی بخری. ببینم اون زنیکه ، زن بابای لیوسا خیلی بد رفتاری کرد؟  
-والله همچین در به روی من و بچه ها بست که از جا پریدیم.

-گاف دادی!

-چه کار کردم؟

-هیچی!

-پس بی زحمت به اکبر اقا بگو پول دنبال خودش بیاره.

-لازم نیست. من حساب میکنم ، بعدمیرم.

-دست شما درد نکنه!

از پشت پاراوان که بیرون می آمد زیر لب غر زد: "گند زدی!"

پایان فصل دوم

ادامه دارد...

فصل سوم

خانم افسری از بلندگو داد زد: "مگر صدای زنگ رو نشنیدید؟ چرا گوله شُدید گوشه حیاط. اونجا چه خبره؟"

با فریاد او گوله باز شد. شالیزه یطرف کلاس دوید. اما بقیه بی اعتناء به گفته او سلانه سلانه بطرف کلاس ها

رفتند. دقایقی بعد حیاط خلوت شد. خانم افسری به دفتر رفت. دبیرها با هم صحبت میکردند ، بی مقدمه از دبیر

ریاضی پرسید:

-خانم وحیدی ، شاگرد جدیدی که آمده چطوره؟

-کدوم کلاس؟

-3/ج. اسم خوبی داره ، یادم رفته!

-همون که شبیه پسرهاست؟

-آره ، آره. اسمش چی بود؟

-شالیزه ، شالیزه شرقی.

-درسته! شالیزه شرقی.

قبل از اینکه خانم وحیدی جواب بدهد ، خانم سنجری دبیر فیزیک گفت:

-آره خیلی شبیه پسرهاست. هنوز نیامده سوکسه پیدا کرده. درسش خوبه!

خانم وزیری ، دبیر ورزش هم که به بحث علاقه مند شده بود گفت:

-با رپوش و مقنعه زیاد معلوم نیست. لباس ورزش که میپوشه ، با اون موهای کوتاه و قد نسبتا بلند و اندام باریکش

عین پسرها میشه. حرکاتش هم شبیه پسرهاست. اما دختر بدی نیست ، والیبالش خیلی خوبه!

خانم وحیدی گفت: "اما زیاد با بچه ها نمی جوشه!"

خانم وزیری جواب داد: "عوضش دخترها ولش نمی کنند."

خانم داور ، دبیر شیمی خندید: "دخترها عوضی گرفتند."

همه زدند زیر خنده. خانم افسری گفت: "بطور موقت ثبت نامش کردیم. البته با پول علی الحسابی که پدرش به انجمن داد ، پشت بام ها رو درست کردیم. گفتم پیرسم از دستش راضی هستید که..."

خانم بشارت دبیر زبان با لبخندی پر معنی گفت: "که هزینه رنگ کلاس ها رو هم به گردنش بندازید؟!"

همه خندیدند. خانم بشارت ادامه داد: "دل آدم توی این کلاس ها میگیره. خیلی کثیف و دود زده است. پرده ها هم نخ نما شده. همه جا بوی کهنگی گرفته. همین جا نگهش دارید بلکه انشالله کلاس ها هم رنگ و رو پیدا کنه و پرده ها عوض بشه. حالا گذشته از شوخی ، دختر بدی نیست."

خانم نشاط با لحنی طنز آمیز پرسید: "دختر؟"

خانم وحیدی گفت: "یک جوریه! خیلی تو خودشه. گاهی اوقات انگار اصلا توی کلاس نیست. البته استعدادش خیلی خوبه. با اینکه حواسش زیاد به کلاس نیست ، هر وقت پای تخته میارمش مسأله ها رو خوب حل میکنه."

خانم بشارت پرسید: "از شهرستان آمده؟!"

خانم افسری جواب داد: "نه ، دبیرستان گلچین میرفته."

-چطور گلچین رو گذاشته امده اینجا؟

-پدرش می گفت قراره منزل عوض کنند و به همین دلیل دور و برها نقل مکان کنند.

خانم افسری تقریباً جواب را گرفته بود. گفت: "کلاس ها اماده است."

پس از رفتن دبیرها ، به اتاق خانم چنگیزی که یک درش به دفتر دبیران باز میشد رفت و گفت: "از دبیرها راجع به شالیزه شرقی سؤال کردم. از درسش راضی هستند."

-از اخلاق و رفتار چطور؟

-دختر بدی نیست ، ولی یک جوریه! به هر حال فکر میکنم تا قبل از اینکه پرونده اش رو درخواست کنیم بهتره شما با خودش صحبت کنید.

-در چه موردی؟

-صبح سر موقع نیامد هر روز بعد از مراسم صبحگاهی میرسه. زنگ های تفریح هم بچه ها رو دور خودش جمع میکنه.

-برای چی جمع میکنه؟

-نمیدونم. دلم میخواد شما پرسید.

-راجع به دیر آمدنش تذکر نادادی که برای مراسم صبحگاهی باید سر صف باشه؟ راستی ، مگر از سرویس استفاده نمیکنه؟ انگار هزینه سرویس رو پدرش پرداخته. چطور دیر میرسه؟

-یکبار پرسیدم. گفت دیگه از سرویس استفاده نمیکنه. گویا با آژانس میاد و میره.

-چرا؟ ما که سرویس داریم.

-فکر میکنم شما این سوال رو بکنید بهتر باشه.

-بسیار خب. زنگ تفریح بعد بفرستیدش پیش من.

چند دقیقه به پایان وقت کلاس مانده بود که آقای خانی خدمتگزار دبیرستان به در کلاس زد و ان را باز کرد ، به خانم سنجری گفت:

-ببخشید خانم مدیر گفتند شالیزه شرقی بره دفتر.

شالیزه با شنیدن نامش گوش ها را تیز کرد. نگاه بچه ها به سویش برگشت. خانم سنجری به او اشاره کرد: "برو دفتر بین چه کارت دارند."

گلپر از پشت میز بلند شد و راه داد تا او برود. آهسته گفت: "خانم چنگیزی خیلی سگه. حواست جمع باشه." تا به دفتر برسد ، دنبال دلیل احضارش گشت. پشت دفتر دسته مویی را که روی پیشانیاش ریخته بود زیر مقنعه فرو کرد و با اضطراب در زد. صدای خانم افسری را شنید: "بفرمایید."

در را باز کرد: "اجازه هست؟"

-بیا تو برو پیش خانم چنگیزی ، کارت دارند.

شالیزه سلام کرد. خانم چنگیزی جوابی زیر لب داد و از بالای عینک براندازش کرد. خانم افسری آمد و روی یکی از صندلی ها نشست. میخواست در جریان گفتگو قرار بگیرد.

خانم چنگیزی پرسید: "شما چرا از سرویس دبیرستان استفاده نمی کنی؟ گزارش دادند هر روز دیر میرسی." با شنیدن کلمه "گزارش" چهره خانم بهروش در نظرش مجسم شد. نگاهی زیر چشمی به خانم افسری انداخت او را شیهه خانم بهروش دید. چندشش شد. جواب داد:

-پدرم خواستند با آژانس پیام.

-چرا؟

-از فردا سعی میکنم زودتر برسم.

-این جواب سوال من نیست. چرا پدرت خواستند با آژانس بیایی ، در حالی که شهریه سرویس رو پرداختند. به تنگنا افتاده بود. نمیدانست چه جوابی بدهد. خانم افسری فرصت گیر آورد:

-روزهای اول به موقع می آمدی. چند روز اخیر با تاخیر میرسی.

از اینکه خانم بهروش دیگری پیدا شده بود و میخواست سر از کارش در بیاورد عزا گرفت:

-گفتم که از فردا سر وقت میام.

-نگفتی چرا پدرت نخواسته از سرویس استفاده کنی.

از ذهنش گذشت: "باز شروع شد." از اینکه باید دروغ می گفت دلخور بود اما چاره ای نداشت.

با اکراه جواب داد: "برادرهام خیلی شیطونند. پدرم نمی خواست از سرویس استفاده کنند برایشون آژانس گرفت به من هم گفت با همون آژانس پیام که مواظبشون باشم."

-چند تا برادر داری؟

-سه تا.

-چند ساله هستند؟

-یکی بیست و چهار ساله ، دو تا ده ساله!(ترجیح داد احمد و محمود را برادرهای خودش به حساب بیاورد.)

-دو قلو هستند؟

-بله.

- خواهر چطور؟
- خواهر ندارم.
- مادرت شاغل هستند؟
- نخیر.
- چرا تا به حال هیچ تماسی با ما نداشتند؟
- مادرم اینجا نیستند. رفتند امریکا پیش برادر بزرگم.
- برای چه مدت؟
- معلوم نیست. برای کارهای مربوط به برادرم رفتند.
- پدرت نگفته بودند مادرت اینجا نیست!
- اگر می پرسیدید می گفتند.
- یعنی حالا مسئولیت برادرهای کوچک به عهده توست؟
- می دانست ممکن است دروغ هایش به زودی فاش شود ولی چاره ای جز ادامه ندید:
- تمام مسئولیت ها که نه چون کارگر داریم.
- صحیح! این دلیل موجهی برای دیر آمدنت نیست.
- مطمئن باشید از فردا سر موقع میرسم.
- خانم افسری گفت: "از دبیرها راجع به تو سوادل کردم. از درست راضی هستند اما گفتند حواست توی کلاس نیست."
- با سراسیمگی جواب داد: "خانم این چه حرفیه؟ آگه حواسم توی کلاس نبود که درسم هم خوب نبود."
- خانم افسری که تصمیم داشت فقط نظاره گر باشد و پرس و جوها را به خاتم چنگیزی محول کرده بود نتوانست دخالت نکند. گفت:
- زنگ های تفریح گوشه حیاط چه خبره؟
- خانم خبری نیست.
- همین زنگ تفریح قبل داد زدم چرا گوشه حیاط جمع شدید! یادت رفته؟ وقتی صدا زدم متفرق شدید و رفتید طرف کلاس ها.
- خانم اشکال جبر می پرسیدند.
- از دور دیدم ، شاگرد اول کلاس هم بود. اون هم اشکال جبر داشت؟
- مهراره معینی؟
- آره. یعنی تو درس تو بهتر از مهراره است؟
- به هوای ترانه طباطبایی ایستاده بود.
- بله ، هم طباطبایی هم گلپر پاشایی. طباطبایی دوست مهراره است. چرا اشکالش رو از اون نمی پرسه؟
- خانم افسری طوری می پیچاندش که گویی از یک متهم به قتل سوال میکند و او از ترس اینکه دفاعیاتش باور نشود به طرز گفتارش شتاب می بخشید:
- من نمیدونم چرا اشکالشو از مهراره نپرسید. حالا مگر از من سوال کند عیبی داره؟
- خانم چنگیزی اعتراض آمیز گفت: "قرار نیست تو از ما بازجویی کنی!"



-بازجویی نکردم.

-این دبیرستان مقررات خاصی داره. کسی که اینجاست باید تمام مقررات رو رعایت کنه. باید منضبط باشه. سرش هم فقط توی درس باشه. باید...

پژواک "بایدها" شالیزه را منگ میکرد. او که از طبقه بندی های خسته کننده بیزار بود، پرسه زدن در آزادی های بی قید و شرط می خواست. پشت پا زدن به تمام قراردادهای پذیرفته شده و یک نواخت. و این تضاد خردکننده ای بود که آزارش میداد. با گفتن یم "چشم" می خواست موضوع را خاتمه بدهد: "چشم! همه مقررات رو رعایت میکنم." خانم چنگیزی بیست و ششمین سال خدمتش را می گذراند و پانزده سال از این مدت را هم مدیر بود. هر چند صدای ذهن شالیزه را نشنید ولی فرق "چشم" گفتن از روی اعتقاد را با "چشم" گفتن از روی مصلحت میدانست. آن "چشم" گفتن از روی مصلحت کنجکاوش مرد تا بیشتر از کارش سر در بیاورد. پرسید:

-موضوع منزل عوض کردن چی شد؟

شالیزه یادش رفته بود پدرش برای انتقال او به این دبیرستان چه دروغی سر هم کرده و به مسئولان مدرسه تحویل داده است. در برابر ان سوال واکنشی بی خبرانه نشان داد. با اندکی تأخیر محتاطانه جواب داد: "من در جریان نیستم." خانم چنگیزی و خانم افسری به هم نگاه کردند. خانم افسری منظونانه پرسید:

-چطور در جریان نیستی؟ پس برای چی به این دبیرستان آمدی؟

شالیزه باهوش بود. فقط در سرعت انتقال کم آورد. با سوال خانم افسری بود که ناگهان به ذهنش رسید پدرش چه بهانه ای تراشیده است. همان لحظه جبران کرد:

-پدرم منو از تصمیماتش باخبر نمیکنه.

-صحیح! پس تو خبر نداری!

سوال های پی در پی ان دو نمی گذاشت تمرکز کامل داشته باشد. کم کم حس کرد ان سوال ها بی دلیل نیست. در نهایت ناامیدی به این نتیجه رسید مسئولان دبیرستان گلچین کار دستش داده اند و همه چیز را گفته اند. آرزو میکرد این قسمت از زندگیش حذف میشد. اما برای وصل شدن به ماقبل و ما بعد زندگی قابل حذف نبود. حوادث به نحوی برگشت ناپذیر جلو می رفتند. بی سلاح و بی دفاع زیر شلیک سوالات رگباری ان دو مایوسانه مقاومت میکرد. خانم چنگیزی منتظر جوابش بود. ناچار دل به دریا زد و جوابی را که سر زبانش امد گفت:

-قبل از مسافرت مادرم قرار بود خونه رو عوض کنیم اما با رفتن مامان فکر کردم موضوع منتفی شده. از پدرم می پرسم و جوابش را میدم.

خانم راستگو دیگر معاون دبیرستان زنگ را به صدا رداورد. خانم افسری به ساعتش نگاه کرد و از جا برخاست. از خانم چنگیزی پرسید: "با من کاری ندارید؟"

-نخیر بفرمایید.

او رفت و شالیزه با نگاه دنبالش کرد. از او متنفر شده بود. همان اندازه که از خانم بهروش متنفر بود. زنگ تلفن سوال بعدی خانم چنگیزی رو نیمه تمام گذاشت:

-باید یک ورقه...

به تلفن جواب داد. در طول مدتی که با تلفن صحبت میکرد شالیزه به "ورقه" فکر کرد. ورقه چه می توانست باشد، جز یک رضایت نامه از دبیرستان گلچین؟ فکر کرد کدام یک از مسئولان دبیرستان گلچین از جنجال دوستی او و

لیوسا بی خبر هستند که حاضر شدند برایش رضایت نامه بنویسند. حتی خدمتگزارها میدانستند دوستی دیوانه وار آنها رنگ و لعاب دوستی های معمولی را ندارد. روزی که آنها پشت آخرین درخت های حیاط مشجر و بزرگ دبیرستان گلچین سیگار آتش زدند و با آتش ان به تعداد حروف نام یکدیگر روی دستشان را سوزاندند چند نفر از دخترهای دیگر هم انجا بودند. دخترها با هر بار که آتش سیگار روی دست ان دو قرار می گرفت و می سوزاندشان جیغ می کشیدند و با هیجان و فریاد منتظر ادامه خودسوزی های آنها بودند ، تشویقشان می کردند.

این پیشنهاد لیوسا بود که به تعداد حروف نام هم روی دستشان با آتش علامت بگذارند که هرگز از هم جدا نشوند و شالیزه که دید نام او شش حرف است و دست لیوسا یکبار بیشتر از او باید بسوزد سیگار دیگری آتش زد و گل آتش را روی دستش گذاشت. فکر کرد اینطوری در عذابی که می کشند برابر می شود. در ان دقایق شکنجه و درد

نفهمیدند کسی خانم بهروش را خبر کرد یا خود او با شنیدن صدای جیغ ها سراسیمه ظاهر شد. او که در صورت استخوانیش چشم هایش مانند دو حفره ترسناک به نظر می رسیدند وقتی ته سیگارها و فندک ها را در دست لیوسا دید بدون انکه به اصل موضوع پی برده باشد ، با تصور اینکه آنها انجا جمع شده اند و سیگار می کشند همگی شان را تهدید به اخراج از دبیرستان کرد. اما وقتی دخترها با اعتراض او را هو کردند و یکی شان گفت: "شما باید ثابت کنید من سیگار می کشیدم. من تماشاچی بودم و فقط نگاه میکردم بینم این دو تا چه جویری روی دستشون آتش می گذارند!" تازه فهمید موضوع بدتر از ان چیزیهست که تصور میکردند. همانجا بود که تصمیم گرفت مدیر

دبیرستان را قانع کند یکی از این دو نفر را بیرون کنند و به جار و جنجال ها پایان بدهند. آنها تصمیم به تصفیه گرفتند و در این میان شالیزه قربانی شد. البته این کار اسانی نبود. بخشی از بودجه دبیرستان از والدین همین دو نفر تأمین میشد. هر چند وضع مالی آقای شرقی در حد وضع مالی آقای شجاعی پدر لیوسا نبود ، ولی کمک هایی که به دبیرستان میکرد کمتر از کمکهای آقای شجاعی نبود. به اضافه این که برای برگزاری جشن ها و مراسم دبیرستان از امکانات شغلی اش استفاده میکرد. فیلم بردار و دوربین می فرستاد. دکوراتور می فرستاد تا سالن و سین را درست کنند. او به دلیل مطرح بودن در فضای سینمایی کشور از آقای شجاعی معروف تر بود یا باید گفت آقای شجاعی را فقط اتحادیه مرغداران و بازرگانان ی که در این زمینه فعالیت داشتند می شناختند. در واقع سرو کارش کمتر با قشر تحصیل کرده و هنرمند بود. اما آقای شرقی را همه می شناختند. چه قشر تحصیل کرده و هنرمند چه سایر اقشار.

خانم بهروش پیش از این یکبار دیگر سعی کرده بود مدیر دبیرستان را به اخراج یکی از آنها راضی کند. یعنی وقتی خبرچین های دبیرستان به گوشش رساندند ، لیوسا و شالیزه انگشت هایشان را با تیغ بریده و جای بریدگی را روی هم گذاشته اند که خونشان یکی شود و با همان خون اسمشان را روی دیوار نوشته اند به مدیر دبیرستان گفت: -این دو نفر الگوهای بسیار مخربی برای دخترهای دبیرستان ما هستند. دست کم یکی از این دو نفر باید از اینجا بره.

و بعد شرح ماجرای خونین آنها را با اب و تاب داد ، انتظار داشت خانم ریاحی مدیره دبیرستان بلافاصله شورای دبیران را تشکیل بدهد و موضوع را مطرح نماید و از آنها بخواهد به اخراج یکی از آنها رأی بدهند. اما خانم ریاحی دوراندیش تر و مدبرتر از ان بود که با چنین اخراجی سر و صدا راه بیندازد تا مسئولان منطقه در جریان قرار بگیرند. مبادا که سر و صدا بالا بگیرد و به شهرت دبیرستان لطمه وارد بیاید. او ترجیح داد کلاس های آن دو را از هم جدا کنه و از هر دوشان تعهد بگیرد دیگر کاری به کار هم نداشته باشند.

از نظر خانم بهروش این طرز برخورد زیادی رقیق بود. از همانجا بود که از خانم ریاحی مکدر شد و حالا با چنین مدرک و دلیلی بطور تلویحی به او سرکوفت میزد و با روحیه ای پیروزمندانه از تصمیم گیری ضعیف او انتقاد میکرد: "خانم ریاحی، با این جانورها که همیشه با قربان صدقه طرف شد. بفرمایید این هم نتیجه اش. تازه این ظاهر قضیه است. معلوم نیست دور از چشم بنده و شما چه کارهای دیگری می کنند. لیوسا شده لیلی، شالیزه شده مجنون!" او به وضوح می دید خانم ریاحی سخت ناراحت شده و اگر چه بر زبان نمی آورد قلباً حق را به او داده است. با توجه به این شرایط بود که دو معاون دیگر دبیرستان را هم با خود همدست کرد و گفت که اگر یکی از این دو نفر اخراج نشوند آنها محل خدمتشان را تغییر خواهند داد.

خانم ریاحی تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما نه آنقدر که موضوع را طوری فیصله بدهد که به اعتبار و شهرتش لطمه وارد کند. او که آقای شرقی را نسبت به دخترش حساستر و مسئولتر می دید، ترجیح داد او را بعنوان دلسوزی و مصلحت اندیشی متقاعد نماید، دخترش را از دوست نابابش جدا کند. او میدانست لیوسا خانواده منسجمی ندارد. نه پدرش اهل شنیدن حرف منطقی است نه نامادریش. به همین دلیل در مقابل تهدیدهای خانم بهروش با صراحت گفت: "من با جراحی مخالفم. اگر بشود عضوی را با طبابت خوب کرد، چرا باید به تیغ جراحی متوسل شد؟ ابد نام کردن این دو دختر چیزی را بهتر نمیکند. ما میدانیم پانزده، شانزده سالگی بحرانی ترین سن آشفتهگی های روحی و عاطفی و احساسی است."

و در مقابل خانم بهروش که شاخ و شانه کشیده بود و می گفت: "یک میوه لک دار بقیه میوه های جعبه رو لک زده میکنه. یا "یک بز گر، گله ای رو گر میکنه." گفته بود: -چرا دنبال ریشه مشکلات نباشیم؟ از کجا معلوم در همین دبیرستان دور از چشم من و شما روابطی بدتر از این، بین بعضی دخترها نباشد. فکر نمی کنید عیب از ما، خانواده، اجتماع و از همه مهم تر نظام آموزشی مان باشد؟ وقتی خانم بهروش در مقابل طرز برخورد او با قضیه به اوج رسید و گفت: -بعضی ها ذاتاً منحرف هستند!

بر آشفته و جواب داد: "متأسفم. ما همکار هستیم اما هم فکر نیستیم. حل این قضیه رو من به عهده می گیرم. از شما هم خواهش میکنم دیگر این کلمه رو تکرار نکنید."

ان وقت بود که آقای شرقی را به دبیرستان خواست و با بیش از دو ساعت گفتگو، سرانجام او را قانع کرد بردن دخترش از ان دبیرستان صد در صد به نفع او و خانواده اش است. البته او حاضر نشد پرونده را بگیرد و کار انتقال را بطور کل فاصله بدهد. با این شرط پیشنهاد خانم ریاحی را قبول کرد که دبیرستان دیگری که مورد تأییدش است، شالیزه را ثبت نام کند. روزی که دخترش را برای ثبت نام به دبیرستان جدید آورد قلباً متقاعد شده بود ماندن شالیزه در ان دبیرستان و ادامه دوستی با لیوسا به نفعشان نیست. به همین دلیل با وعده های کمک به انجمن خانه و مدرسه، جلو مخالفت خانم چنگیزی را گرفت. در ظاهر شالیزه هم چیز قابل انتقادی وجود نداشت. نه در پوشش او اشکالی وجود داشت ف نه در طرز برخوردش. همین حالا هم که در برابر خانم چنگیزی ایستاده بود واز سوال های آنچنانی او کلافه بود، جای اعتراض برایش باقی نگذاشته بود.

گفتگوی تلفنی خانم چنگیزی آنقدر طولانی شد که زنگ تفریح به پایان رسید و دبیرها به کلاس رفتند. دلشوره ای سخت و مزاحم شالیزه را مضطرب میکرد. هر چند دلش نمی خواست از درس خانم سنجری عقب بماند در عین حال به هیچ قیمتی هم حاضر نبود تا خانم چنگیزی در مورد "ورقه" ای که گفته و موضوعش نیمه تمام مانده بود توضیح

نداده دفتر رت ترک کند. وقتی خانم افسری به دفتر برگشت از دیدن او تعجب کرد و پرسید: "تو هنوز اینجا هستی؟"

- خانم چنگیزی با تلفن صحبت می کنند.

- برو سر کلاست ، زنگتفریح بعد بیا. دبیرها رفتند کلاس.

خانم چنگیزی هم با دست علامت داد که برود. گفتگوبیش با مخاطب تلفنی با عصبانیت ادامه داشت.

شالیزه با دلشوره ای که رهایش نکرده بود به کلاس برگشت. خانم سنجری تازه وارد کلاس شده بود. اجازه گرفت و

رفت سر جایش نشست. گلپر با کنجکاوی پرسید:

- چه کارت داشتند؟

- بازجویی می کردند.

- در چه موردی؟

- همه چیز.

- خانم چنگیزی گازت نگرفت؟ اون گاز می گیره ، افسر خطر لگد میزنه!

صدای خانم سنجری در آمد: "ته کلاس چه خبره؟"

هر دو ساکت شدند. شالیزه بر خلاف همیشه چیزی از درس فیزیک نفهمید. بی خبری از لیوسا و فکر بازجویی های

مدیر و معاون نمی گذاشت تمرکز داشته باشد. تمام حواسش به عقربه های ساعت بود. انتظار می کشید زودتر زنگ

تفریح بخورد و دوباره به دفتر برود و موضوع "ورقه" را بفهمد. گلپر روی یک صفحه کاغذ نوشت: "چرا تو فکری؟ بی

خیال شو. از این هارت و پورت ها زیاد می کنند. کار دیگه ای بلد نیستند." نوشته را جلوی او گذاشت. او

خواند. زیر شنوشت: "خانم افسری چه جوریه؟"

و او در جوابش نوشت:

"یک عوضی ، مثل خانم چنگیزی ، تو که تازه امدی این دبیرستان در چه موردی بازجویی ات می کردند؟"

شالیزه نوشت: "می پرسیدند ته حیاط چه خبر بود که جمع شده بودید."

گلپر در جواب نوشت: "می خواستی پرسی مگه حکومت نظامیه!! پس تو برای همین ناراحتی؟"

شالیزه نوشت: "بقیه بازجویی ها موند برای زنگ تفریح بعد!"

"چرا؟"

"پای تلفن آنقدر حرف زد که زنگ تفریح تموم شد."

"تا نفرستادند دنبالت نرو."

"من باید بفهمم چرا رفتند توی نخ من!"

"توی نخ همه هستند. فقط تو یکی نیستی."

"من کهکاری نکردم!"

اگر خانم سنجری پای تخته صدایش نمیکرد حواسش متمرکز نمیشد. برای حل مسأله ها که رفت مثل همیشه همه

چیز را پشت سر گذاشت و شش دانگ غرق حل مسأله ها شد. پس از چهل دقیقه وقتی سر جایش برگشت با صدای

زنگ تفریح فنروار از جا پرید. گلپر گفت:

- نرو دفتر. شاید یادشون رفته باشه!

صدای اعتراض خانم سنجری بلند شد: "کجا بلند شدید. درس تموم نشده..."

نگاهش به شالیزه بود. گلپر گفت: "خانم شالیزه باید بره دفتر. احضارش کردند."

خانم سنجری شنید ولی اعتناء نکرد. گفت: "اگر کسی اشکال داره پرسه."

کسی سوالی مطرح نکرد. او در حالیکه سر تکان میداد با دلخوری گفت: "الان سوال کنم صد تا اشکال داریدها ولی حواس ها جای دیگه است. به هر حال من توی دفتر هستم. اگر سوالی داشتید بیاید دفتر."

با رفتن او شالیزه دوباره فنروار از جا جهید و به توصیه مجدد گلپر توجه نکرد. با سرعا از کلاس بیرون زد. دوان دوان به دفتر رفت. در زد و اجازه گرفت. خانم چنگیزی پرسید: "بله. کاری داری؟"

یاد حرف گلپر افتاد: "نرو دفتر. شاید یادشون رفته باشه." گفت: "خانم افسری گفتند زنگ تفریح دوباره پیام."

-آهان. یک ورقه هست باید به سوالاتی که شده روشن و شفاف جواب بدی و امضاء کنی.

نفس راحتی کشید. از این که موضوع ورقه تعهدنامه بود نه رضایت نامه خوشحال شد. فکر کرد: "تعهد دادن که چیزی نیست" خانم چنگیزی از کشو میزش ورقه ای را در آورد و به او داد: "مطالعه کن و با دقت جواب بنویس."

-همین جا؟

-نه. بپر. پدرت هم باید امضاء کنند. در ضمن گوشه حیاط هم معرکه بگیر.

-من؟

-بله. باید مقررات مدیریه را کاملا رعایت کنی. میتونی بری.

از دفتر بیرون رفت. برایش مهم نبود در ورقه چه نوشته شده است. البته از این که مفاد تعهد نامه بهانه بدست پدرش میداد که سر نصیحت ها و باید و نبایدها را باز کند ناراحت بود. اما نه ان اندازه که نگران رضایت نامه بود.

نازلی و گلپر پشت در دفتر منتظرش بودند. به محض اینکه بیرون آمد نازلی دستش را گرفت: "موضوع چی بود؟"

-هیچی. باید تعهدنامه امضاء کنم.

-که چی؟

-که دندون هامو مسواک بزنم. سوپم رو هُرت نکشم. شب زود بخوابم.

گلپر با خنده ای از ته دل ولی اهسته گفت: "و صدای این سگ ها رو در نیاری."

نازلی گفت: "بچه ها افسر خطر!"

خانم افسری از انتهای سالن می آمد. شالیزه خود را از ان دو کنار کشید. دستش را از میان دست نازلی بیرون آورد. خانم افسری از چند قدمی پرسید:

-تعهدنامه رو پر کردی؟

-خانم چنگیزی گفتند ببرم خونه. پدرم هم باید امضاء کنند.

خانم افسری با لحنی باز خواست کننده از نازلی و گلپر پرسید: "شما اینجا چه کار دارید؟"

نازلی حاضر جواب گفت: "راه گم کردیم."

گلپر ریز ریز خندید: "مگه اینجا منطقه ممنوعه است خانم!؟"

شالیزه با یک حرکت نمایشی بدون آنکه منتظر انها بماند با دو بطرف حیاط رفت و انها را جا گذاشت. سعی کرد خانم افسری را نسبت به خود حساس نکند. هنوز طعم تجربه تلخ گذشته های بسیار نزدیک در ذائقه اش بود. تجربه هایی که لیوسا و جدا شدن دردناک از او را به یادش می آورد.

نازلی و گلپر متعجب از حرکت او دنبالش دویدند. جلوتر از آنها سوسن احمدی به او رسیدند و پرسیدند: "کجا؟"  
-کلاس.

-صبر کن.

شالیزه به پشت سر نگاه کرد. گلپر و نازلی نزدیک شده بودند. فکر کرد الان است که دوره اش کنند و خانم افسری ببیند و از پشت بلند و فریاد بکشند: "اونجا چه خبره؟ چرا گلوله شدید یک جا؟"  
با این حال هر سه به او رسیدند. سوسن گفت: "بچه ها خبر دارید؟ مادر روشا مُرد. فردا تشییع جنازه ست."  
نازلی و گلپر بهت زده ایستادند.

شالیزه پرسید: "همون که مادرش ، خودشو آتش زده بود؟"

-آره. حال روشا خیلی بده ، دیروز عصر رفتم سراغش. خیلی لاغر شده بود. چشم هاش از گریه باز نمیشد. مادر بزرگش بدتر از همه جیغ می کشید و خودشو میزد.

گلپر گفت: "باید بریم تشییع جنازه؟"

نازلی پرسید: "باباش چه کار میکنه؟ تقصیر بابای کثافتش بود."

گلپر از شالیزه پرسید: "تو می آیی تشییع جنازه؟"

-چه جووری؟ فردا که تعطیل نیست!

-یک ج.ری جیم میشیم.

-خب اجازه بگیریم.

-از کی؟

-از خانم چنگیزی. خانم افسری!

-افسر خطر رو نشناختی؟

-سوسن گفت: "سگ کی باشند که مخالفت کنند."

شالیزه پرسید: "اگه اجازه ندادند چی؟"

-در میریم.

-چرا در بریم؟ سوسن نماینده کلاسه. از طرف همه بره ، اجازه بگیره.

گلپر پرسید: "خب عصر میریم دیدنش.

-چه فایده؟ عصر که تشییع جنازه تموم شده. من یکی که فردا نیام.

شالیزه گفت: "اگه اجازه گرفتید من هستم. در غیر این صورت نه!"

-به تو نیامد اینقدر ترسو باشی!

ورقه را نشان داد و گفت: "این تعهد نامه است ها! موضوع سر ترسو بودن نیست."

نازلی گفت: "فرمالیته ست. از همه میگیرند. بی خیالش!"

خانم افسری از پشت بلندگو داد زد: "اونجا چه خبره؟"

هر سه با هم خندیدند و ادایش را در آوردند: "چرا اونجا گول ل له شدید؟!"

نازلی با مسخرگی گفت: "این چرا میگه گول ل له؟!"

گلپر جواب داد: "روی (ل)سه چهار تا تشدید می گذاره که اُبَهت پیدا کنه."

شالیزه بطرف کلاس راه افتاد.

لپر دست دور کمرش انداخت: "توی این کلاس همه با هم متحدیم، جز یکی دو نفر که مجلس گند و نند. تو که اینطور نیستی؟"

شالیزه دست او را کنار زد و گفت: "الان خانم افسری میبینی. شما که متحد هستید به خانم افسری بگید همگی میریم تشییع جنازه."

سوسن گفت: "من با شالیزه موافقم. الان میرم دفتر."

گلپر اعتراض کرد: "اگه در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرند نمی تونند کاری بکنند اما اگه جلو جلو خبرشون کنیم سخت میگیرندها!"

سوسن توجه نکرد و رفت. چند دقیقه بعد برگشت و با خوشحالی گفت:

-زنده بادشالیزه. اجازه همه رو دادند. خانم راستگو و خانم نوق هم گفتند به نمایندگی از طرف دبیرستان شرکت می کنند. کاش این افسر خطر می مُرد و همه راحت میشدیم. بنجول بزمجه هی سنگ می انداخت. می گفت برای یک نفر که همیشه کلاس رو تعطیل کرد. با یک لحن تهدید آمیز از خانم راستگو پرسید، شما تعهد میکنی جواب اداره رو بدی؟ خانم راستگو هم گفت، همیشه احساسات بچه ها رو ندیده گرفت. در ثانی همه در مقابل روشا وظایفی داریم. با این حرف ها زد توی پوز افسر خطر. آخ که بالاخره یک روز باید حال این عقده ای رو بگیریم. خانم راستگو یک معاونه این هم معاونه. اصلا قابل مقایسه نیستند.

گلپر پرسید: "از دبیرستان میریم؟"

-آره. قرار شد من گل بخرم.

-تاج گل، یا سبد؟

-تاج گل حسابی. خانم راستگو گفت پولشو دفتر میده.

پایان فصل سوم

ادامه دارد...

فصل چهارم

ورقه تعهد نامه در دست آقای شرقی بود. با لحنی هشدار دهنده گفت:

-شالیزه میدونی تعهدنامه یعنی چی؟ یعنی اینکه پا از اینچهار چوب بیرون بگذاری، مدرسه حق داره بیرونت کنه. هم خودت امضاء کردی که تمام مفاد تعهدنامه رو قبول داری هم من باید امضاء کنم. چشم و گوشت رو باز کن. سرت فقط توی درس باشه. همین!

-با این مقرراتی که شما گذاشتید، هیچ روزی به مراسم صبحگاهی نمی رسم. امروز از اولین چیزی که ایراد گرفتند همین بود. قول دادم از فردا به موقع سر صف باشم. لعیا خانم صبح ها خیلی فس فس میکنه. به من مربوط نیست خودتون باید جوابگوی دبیرستان باشید.

-به لعیا خانم سفارش میکنم زودتر بجنبه.

-تا او دو تا توله رو از خواب بیدار کنه و صبحانه بده و راه بیندازه دو ساعت طول میکشه. هر روز صبح اعصابم خرد میشه!

-مقصود؟ اگه فکر کردی با این بهانه ها میتونی راه فرار پیدا کنی ف در اشتباهی!

شالیزه جیغش در امد: "من که گفتم خودتون بیاید و جوابگوی بازپرسی ها باشید. به جهنم که آبروی من میره. اینطوری بدتر فکر می کنند من چه کار کردم که شما این قدر مواظب هستید و خونم رو توی شیشه می کنید!"

-اگه ادم بودی اینطور نمیشد. تا اعتماد منو جلب کنی وضع همینه!

-کی به من فرصت دادید که اعتماد شما رو جلب کنم؟

-من حوصله بحث ندارم. الان باید سر صحنه باشم. اگه مامان تلفن کرد بگو فردا تلفن کنه. سر صحنه موبایل رو خاموش میکنم.

-پس موبایل من چطور شد؟

-نمره های ترم اول رو ببینم. بعد!

-به لعیا خانم سفارش کنید صبح اینقدر فس فس نکنه.

-الان عجله دارم. باشه برای بعد.

-شب کی می آید؟

-مقصود؟

-مقصود بخصوصی ندارم.

-پس خداحافظ.

-ورقه رو امضاء نکردید!

-قبل از امضاء باید درست و حسابی با تو حرف بزنم.

با رفتن پدر نفس راحتی کشید. از پشت پنجره نگاه کرد. او اتومبیل را از حیاط بیرون برد و رفت. تلفن صدایش میکرد. بی خبری از لیوسا کلافه اش کرده بود. شماره گرفت. کسی جواب نداد و رفت روی پیامگیر. میترسید پیام بگذارد. هنوز از سرنوشت نامه ای که بدست ستاره نامادری لیوسا افتاده بود خبر نداشت. گوشی را گذاشت. پشت میز نشست. درسها نخوانده مانده بود. همیشه از حفظ کردن بیزار بود. به برنامه روز بعد نگاه کرد. هندسه، جبر، فیزیک داشتند. تنگ خلق گفت: "آه... فردا که نیستیم درس حفظی نداریم."

دقایقی بعد دوباره شماره لیوسا را گرفت. با هر بار زنگ انتظار دعا میکرد او گوشی را بردارد. اما دوباره تلفن روی پیام گیر رفت. نمی توانست با ان همه بی خبری آرامش داشته باشد. دنبال راه حل گشت. اما جز لعیا خانم فکرش به چیز دیگری نرسید. از ساختمان بیرون رفت. پشت در صدا زد: "لعیا خانم!"

احمد به حیاط دوید: "مامانم خوابیده."

تیز و تند پرسید: "الان چه موقع خوابیدنه؟"

-سرش درد میکنه.

دنبال احمد رفت داخل. صدا زد: "لعیا خانم خوابی؟"

-شالیزه خانم درد دارم. افتادم به رختخواب.

لعیا خانم با سر باند پیچی و صورت کبود در جایش نشست: گبفرمایید بنشینید. دور از جون شما سرم دارم میترکه. ناغافل چه بلایی سرم امد."

-اوه... چیزی نشده! چقدر جهود بازی در میاری! یک ذره سرت شکسته که پانسمان کردند. اتفاق مهمی نیفتاده!

-ده تا بخیه خورده.



-خورده که خورده! مردم با دست و پای شکسته اینقدر آه و ناله نمی کنند. آدمم اول حالتو پیرسم و بعد...  
 -لعیا خانم با نگرانی نگاهش کرد. شالیزه گفت: "وا... چیه؟ هنوز نگفتم چه کار دارم که اینطوری وحشت کردی"  
 -من که چیزی نگفتم!  
 -لعیا خانم فقط چند دقیقه کارت دارم.  
 -بیرون رفتنی نباشه که تمام تنم درد میکنه!  
 -نه... یک تاکسی دربست می گیریم و با هم میریم.  
 -کجا؟ من که سرم اندازه این اتاق شده.  
 -با سرت کار ندارم. با پاهت کار دارم. میریم و زود برمیگردیم.  
 -آخه کجا؟  
 -مادر یکی از بچه های کلاس مُرده . مسئولیت گل خریدن افتاده گردن من.  
 -خب با من چه کار دارید؟ گل فروشی که همین جا سر کوچه ست. تاکسی سوار شدن نداره.  
 -یک گل فروشی حسابی هست ، می خوام به اون سفارش بدم. بابا رو که می بینی! برای هر چیزی بازخواست راه می اندازه. اگه همراه من باشی حرفی نمیزنه.  
 -حالا باید چه کار کنم؟  
 -هیچی. چادر سر کن بیا.  
 -بچهها درس دارند.  
 -اینها رو دنبالت ریشه نکن. زود برمیگردیم.  
 -شالیز خانم پسر بچه اند. میتروسم بلایی سر خودشان بیارند.  
 -خودت گفتی درس دارند.  
 -لعیا خانم ناراحت و مستأصل گفت: "گل فروشی که با گل فروشی فرق نداره. هر وقتی از جلو گل فروشی سر خیابون رد میشم ، مبینم تاج گل هایی درست کرده که ادن حظ میکنه. ماشین عروس گل میزنه به چه قشنگی. همین جا سفارشبدی راحت تره."  
 -شالیزه لحنش را ملایم کرد: "حالا برای تو چه فرقی میکنه. با تاکسی میریم و بر میگردیم دیگه!"  
 -پس صبر کن اکبر آقای بیاد بچه ها رو بسپارم دستش...  
 -آه... چقدر بهانه میتراشی. پاشو راه بیفت. تا چشم هم بگذاری رفتیم و برگشتیم. تو با این بد اخلاقی هات میتونی ادم بگشی.  
 -لعیا خانم زیر لب غر زد: "شالیز خانم ، چقدر اذیتم میکنی!"  
 -عوضش از خجالتت در میام. بلند شو تنبلی نکن. من رفتم لباس بپوشم.  
 -چند دقیقه بعد چهار نفری سر خیابان منتظر تاکسی شدند. شالیزه به اولین تاکسی خالی گفت: "در بست." راننده نگاهداشت و آنها سوار شدند. آدرس را گفت: "لطفا زعفرانیه ، آصف."  
 -لعیا خانم خیره خیره نگاهش کرد: "شالیز خانم این همونجاست که نامه بردم؟"  
 -شالیزه بدون آنکه نگاهش کند جواب داد: "آخ که چقدر حرف می پرسی. خب آره!"  
 -پس چرا از اول نگفتی؟ نمیدونم از دست شما چه کار کنم. اقا بفهمه بیرونمون میکنه!

- چرا؟ چه ربطی به شما داره؟ بر فرض برگشتیم دیدیم بابا امده. میگیم رفته بودیم گل فروشی. البته امشب بابا خیلی دیر میاد اما گفتم اگه یک درصد کاری توی خونه داشته باشه و زود بیاد نبینه من تنها رفتم. خودم بعدا براش تعریف میکنم.

- لعنت بر دل سیاه شیطان. قربون شکل ماهت. اقا که بد شما رو نمی خواد. حتما صلاح و مصلحتی توی کار هست که دلش نمی خواد با هر کسی آمیزش کنی.

- یواش. گوش راننده به ماست.

دقایقی بعد جلو خانه پیاده شدند. شالیزه کرایه تاکسی را پرداخت کرد و بدون مقدمه چند اسکناس هزار تومانی گذاشت در دست لعیانم که او با تعجب پرسید: "چه کارش کنم؟"

- هیچی! مال خودت.

- نه والله. آخه برای چی؟

- حوصله تعارف ندارم. بگذار توی جیب. من عقب تر ایستادم. برو زنگ بزنی. زنگ که زدی از جلوی در باز کن برو کنار دوربین داره. هر کس جواب داد بگو با لیوسا کار دارم.

- چه اسم سختی داره!

- لی، یوسا. کجاش سخته؟

- اگر نامادریش جواب داد چی؟

- اگه اون جواب داد هیچ حرفی نزن.

لعیا خانم با اکراه زنگ زد. شالیزه‌ها این پا و آن پا میکرد. حواسش به در باز کن بود. کسی جواب نداد. اشاره کرد دوباره زنگ بزنی. تکرار زنگها به چهار باز و پنج بار کشید. مطمئن شد کسی در خانه نیست. جلو رفت. خودش دست روی زنگ گذاشت. لعیانم که خاطر جمع شده بود راضی از نبودن آنها گفت: "اگر بودند که جواب می دادند. حتما یک مصلحتی توی کار هست که خدا نمی خواد این لی یوسا، خانم... هنوز جمله اش تمام نشده بود که بنز سفید رنگی جلو در خانه ایستاد. شالیزه متوحش عقب رفت. آقای شجاعی شیشه اتومبیل را پایین کشید. اول متوجه او نشد. با لحنی خشن از لعیانم پرسید: "با کی کار داری؟"

لعیا خانم به تته پته افتاد: "هیچی... هیچ کار ندارم."

شالیزه رو بر گرداند. ترجیح داد فرار کند. شجاعی شناختش. پیاده شد فریاد زد:

- این زنیکه کیه می فرستی در خونه ی ما؟ الان به پلیس زنگ میزنم.

با این تهدید شالیزه فهمید دیگر فرار فایده نداره. ترس در اعماق جانش نفوذ کرده بود. برگشت. شجاعی در چند قدمی اش بود. از اینکه روبروی او ایستاده بود حال شوک داشت. صدای شجاعی از عصبانیت میلرزید:

- چرا دست از سر دختر من برنمیداری؟ مگر از دبیرستان بیرون نکردند؟

شالیزه دست پایین را گرفت: "فقط می خواستم حالشو بپرسم."

- تو غلط میکنی حال دختر منو بپرسی. یک وقتی هم کلاسی بودید تموم شد و رفت. حالا چه کارش داری؟ چرا ول نمیکنی؟

احمد و محمود از ترس به مادرشان چسبیده بودند. لعیانم که دید آقای شجاعی دست بردار نیست گفت: "اقا صلوات بفرستید. جوونند. این حرفها چیه؟"

-تو کی هستی؟ نکنه همونی که نامه آورد!

لعیا خانم جا خورد.دیگر حرفی نزد.شجاعی تلفن همراهش را از جیب در آورد و گفت:

-الان به پلیس تلفن میکنم.

شالیزه خطاب به لعیا خانم گفت:"فرار کن.زود باش!"خودش هم پا به فرار گذاشت.

لعیا خانم صدا زد:"شالیز خانم کجا در میری؟صبر کن بابا!عجب گرفتاری شدیم."

دست احمد و محمود را گرفت که دنبال او برود.شجاعی سرش فریاد کشید:

-کجا زنیکه؟تو کی هستی که هر روز راه می افتی می ایی در خونه من.با دخترم چه کار داری؟

-هیچی اقا.بخدا کاری به دختر شما ندارم.

-کار نداری؟پس اینجا چه کار میکنی؟

لعیا خانم سخت ترسیده بود.با تته پته گفت:"اقا ماشالله پیداست از بزرگان هستی.اینها بچه اند.باید نصیحتشون کرد.باید..."

شجاعی انگار می خواست دهان او را خرد کند گفت:"خفه!"

و مشغول شماره گرفتن شد.شالیزه که به یک فرعی پیچیده بود از گوشه دیوار سرک کشید او را دید که شماره می گیرد.سراسیمه و دوان دوان آمد.نگاه آتشناک شجاعی به او بود.در حالی که نگاهش را از او می دزدید ، التماس امیز گفت:

-یک دقیقه صبر کنید.خواهش میکنم.

لحن فرودست و اضطراب آلودش شجاعی را برای لحظه ای دچار تردید کرد.با این حال چنان فریاد کشید که محمود با صدای بلند شروع به گریه کرد.لعیا خانم گفت:

-اقا یواش تر ، بچه زهره ترک شد.

سر محمود را در بغل گرفت و نوازش کرد.شالیزه جلو رفت.دیگر از اینکه فاصله ای که با شجاعی باید میداشت و نداشت نمیترسید.گفت:

-فقط می خواستم حالشو بپرسم.همین!کبودی پاهاش خوب شده؟

-به تو مربوط نیست.نمی خوام با دختر من تماس داشته باشی.همه خبر دارند که به دلیل سوءاخلاق از دبیرستان اخراج کردند.

-نه ، به دلیل سوءاخلاق نبود.بچه ها حسودی میکردند.شایعه می ساختند.از خود لیوسا پرسید.به خاطر همین چیزها بود که از اون دبیرستان رفتم.

-تو ارامش زندگی منو به هم زدی.من نامه رو نگهداشتم تا تکلیفمو با تو روشن کنم.

مصیبت زده پرسید:"نامه به دست لیوسا نرسید؟"

-فرصت نکردم وگرنه تا به حال با همون نامه پدرتو در می آوردم.

شالیزه تسلیم وار و آب از سر گذشته موقعیتش را فراموش کرده بود.حالا در یک قدمی او ایستاده و آماده هر حادثه ای بود.بی دفاع و بی سلاح به او نگاه می کرد.حلقه اشک چشم های سیاه و درشتش را جذاب و ومعصومانه کرده بود.در این اشک ها چیزی بود که شجاعی به رغم پا فشاریش در به نمایش گذاشتن خشونتتی نحکم امیز ارام

کرد. اشک های شالیزه با اولین پلک زدن صورتش را خیس کرد. آرام ولی مصمم گفت: "اگر به پلیس تلفن کنید ، خودمو می کشم. مطمئن باشید."

این نگاه ، این صدا ، این لحن اثر گذار چیزی ساختگی و نمایشی نبود. شجاعی با سی و هشت سال سن و از گذراندن یک زندگی سراسر حادثه و شلوغ به ان حد از پختگی و تجربه رسیده بود که باور کند این چشم ها دروغ نمی گویند. با لحنی ساختگی و تمسخر آمیز گفت:

- خوب نقش بازی میکنی! من گول نمی خورم. تا مطمئن نباشم دست از سر لیوسا برداشتی ، پی قضیه رو می گیرم و ولت نمیکنم. خودکشی میکنی ، بکن. چه حق داری نامه پراکنی کنی؟ می خواهی مثل خودت منحرفش کنی؟  
- من... من منحرف نیستم. بخدا...

صدای هق و هق گریه اش شجاعی عاطفی را احساساتی میکرد. او که انگار لب و ثنهانش از پرتاب ان کلمه آتش گرفته بود و میسوخت پشت پرده ای از خشم و غرور تصنعی به هارت و پورت ادامه داد. لعلیا خانم متوجه تغییر حال او شد. انگار احساس امنیت کرد که گفت: "اقا ماشالله فهمیده اید. سواد دارید. آخه خدا رو خوش نیاید این حرف ها رو به این طفلک معصوم بزنید. شالیز خانم هم مثل دختر شما. مگر چند سالش هست! حالا صلوات بفرستید. من ضامن ، اگر این دفعه کاری به دختر شما داشت هر بلایی خواستید سر من بیارید."

شجاعی می خواست نسق را بطور کامل بگیرد. با انکه احساساتی شده بود ضربه ی دیگری فرود آورد: "اصلا تو دختری یا پسر؟ من شک دارم. مثل دوجنسی ها هستی. یک دفعه دیگه بفهمم سر و کله ات این طرف ها پیدا شده ، نه آبرو برای خودت میگذارم نه برای بابای آرتیستت."

شالیزه عصیان زده از جسمی که بدنامش کرده بودند ، دیدگر نمی ترسید. نه از او نه از پلیس ، نه از پدر ، نه از آبرویش در دبیرستان جدید. ضربه چنان کاری بود که روحش را شقه شقه میکرد. نگاهی به خودش انداخت و نگاهی به شجاعی لب هایش تکان میخورد اما صدایی از ان شنیده نشد. شجاعی در خانه را باز کرد. سوار اتومبیل شد به داخل رفت. شالیزه از پشت پرده اشک فضای خانه را سیر نگاه کرد. در و پنجره ها بسته بود. آرزوی دیدن لیوسا از تک تک اعضای وجودش سر می کشید.

در خانه پشت سر شجاعی بسته شد. لعلیا خانم گفت: "من به جهنم ، داشتم به خاطر شما سگته می کردم! آخه شالیز خانم به اینش می ارزه؟ مرتیکه ی بی آبرو هر چی از دهنش در آمد به شما گفت و خجالت هم نکشید."  
نگاه شالیزه روی ان در بسته مانده بود. لعلیا خانم دست روی شان اش گذاشت:

- دوستی یک طرفه چه فایده ای داره؟ خودتو برای کی می گشی؟ لی یوس خانم که نه سراغ تو میگیره نه جواب نامه رو داده. حیف از شما نیست! ماشالله مثل گل هستی. چرا منت کشی میکنی؟ گور پدرش. بیا بریم. مرتیکه مثل سگ هار داشت پاچه می گرفت. حالا خدا رو شکر از خر شیطون آمد پایین و پلیس خبر نکرد. بیا تا اقا نفهمیده و صدایش در نیامده ، زودتر برگردیم. دیگه اسمشو هم نیار. خیلی دلشون بخواد دخترشون یک دوست مثل شما داشته باشه.  
شالیزه در دنیای دیگری سیر می کرد. همه چیز را خرد شده ، ویران و در هم ریخته می دید. بی توجه به پرگویی های لعلیا خانم راه افتاد. تنگار در مه فرو میرفت. چیزی نمی دید. هر چه بود صدا بود. صدای شجاعی. کلمه ها در مغزش صدا می کردند: "می خواهی مثل خودت منحرفش کنی." این حرف را از زبان پدر خودش هم شنیده بود. پدرش این لقب را به لیوسا داده بود. از ذهنش گذشت: "به لیوسا گفتم همه شک می کنند... لعلیا خانم دنبالش راه افتاد. سر خیابان رسیدند. گفت: "لعلیا خانم ، تو تاکسی بگیر برو. من خودم میام."

-به بخدا تنهات نمیگذارم. با هم امیدیم ، با هم برمیگردیم.

-به من کار نداشته باش.

-والله بخدا اینطور آدم ها به مفت نمی ارزند. نباید از حرفشون ناراحت شد.

حواس شالیزه جای دیگری بود. جایی که به فکر هیچکس نمیرسید. لعیا خانم با التماس نگاهش کرد: "شالیز خانم ، بچه هام درس دارند. الهی قربونت. کجا می خواهی بری؟ بیا بریم خونه. میدونم از حرف هایی که بهت زد دلت خون شده. عیب نداره ، حوالش کن به حضرت عباس."

دستش را گرفت. شالیز کنارش زد: "چقدر ور میزنی. گفتم برو!"

لعیا خانم قصد نداشت او را تنها بگذارد. از بی احترامی های او ناراحت بود ، ولی سعی داشت هر طور شده او را با خود ببرد. شالیزه بی اعتنا به او راه افتاد و از همان مسیر آمده برگشت. لعیا خانم مستأصل و نگران دنبالش راه افتاد. نگاه شالیزه به آن در سیاه بزرگ بود. در سیاهی که بنز سفید و راننده اش را بلعید. می خواست بداند پشت ان در بسته چه خبر است! لیوسا کجاست ، فکر میکرد اگر او را ببیند ، اگر فقط یک بار با او روبرو شود ، حرف آخرش را که در طول برخورد تحقیر آمیز به ذهنش زده بود بگوید: "لیوسا ، بیا فرار کنیم."

روبروی در ایستاد. لعیا خانم التماس کرد: گشالیز خانم چه فکری به سرت زده؟ دیدی مرتیکه چه کار کرد؟ چرا می خواهی شر درست کنی. الان از در بیاد بیرون ببینه هنوز اینجا هستیم باز الم شنکه به پا میکنه. دیگه چیزی به او مدن اکبر اقا نمونده. نه شام داریم ، نه پیغامی گذاشتیم. شما هم که نباشید فکر و خیال میکنه."

شالیزه برگشت نگاهش کرد. نگاهی که لعیا خانم چیزی از ان نفهمید. کلافه و سردرگم گفت: "خدایا چه کار کنم. والله اگر یکی از این کارها را که بخاطر شما میکنم اقا بفهمه پدرمو در میاره. کاش خانم نرفته بود. ماشالله خیلی دل سنگینه. آدم دختر جوونشو ول نمیکنه با خیال راحت بره اون سر دنیا."

دوباره دست زیر بازوی او انداخت. شالیزه دیگر مقاومت نکرد. ذهنش به جایی دیگر معطوف شده بود. پا به پایش راه افتاد. سر خیابان یک تاکسی گرفتند و سوار شدند.

وقتی تاکس راه افتاد لعیا خانم پرسید: "بگیم رفته بودیم گل فروشی؟"

-آره.

-توی چه فکری هستی؟ به چیزی فکر نکن. انگار کن اصلا هیچی نشنیدی. دوستت هم اگر دوست درست و حسابی بود جواب نامه رو میداد. معلومه مثل باباشه.

-اگر بابا نیامده بود حرفی راجع به گل فروشی نمی زنیم. خودم بعدا بهش میگم.

-چرا؟ مگه مادر یکی از دخترهای کلاستون نمرده؟ مگخ قرار نیست شما گل ببری؟

-نه ، دروغ گفتم. تهیه گل با من نیست. اصلا نمی خوام بابا بدونه فردا میرم تشییع جنازه. بعدا بهش میگم.

-خود دانید. پس اگر گفت کجا بودید چی؟

-واخ... چقدر حرف میزنی. میگیم جای زخمت درد گرفته بود رفتیم پانسمانشو عوض کردیم.

-لعنت بر شیطان. به اکبر اقا چی بگم؟

-لال بشی الهی! به اکبر اقا هم همین رو بگو.

وقتی به خانه رسیدند نه اکبر اقا آمده بود نه اقای شرقی. لعیا خانم وقتی به طرف ساختمان خودشان میرفت گفت: "پانسمان سرم که معلومه عوض نشده!"

شالیزه که خیالش راحت شده بود نه اکبر اقا آمده نه پدرش داد کشید: "حالا که کسی نفهمید کجا بودیم به احمد و محمود سفارش کن فضولی نکنند."

لعیا خانم غر غر کرد: "طفلك بچه هام کی اهل فضولی بودند که حالا باشند."

تلفن زنگ زد ، شالیزه گوشی را برداشت. مادر بزرگش بود. بدش نمی آمد تلفن را مشغول نگاهدارد. فکر کرد اگر پدرش در غیابشان تلفن کرده باشد می گوید روی خط دیگر با مامانی صحبت می کرده است. مامانی ، مادر بزرگش بود با روحیه ای طلبکارانه و متوقع: "شالیزه از مامانت چه خبر؟ چند روزه ازش بی خبرم. کارت تلفنم تموم شده یادم رفت کارت بخرم."

-می خواهید با شماره کارت من تلفن کنید؟

نه بابا. زنگ کیزنم روزنامه فروشی سر کوچه ، آشناست. سفارش میکنم برام کارت بیاره. تا بیرون هستم ، یادم نیست. همین که میرسم خونه یادم می افته ولی دیگه حوصله دوباره برگشتن ندارن. با تو که حرف زده؟

-بله، همین... دیروز حرف زدیم.

-نگفت کی میاد؟

-فعلا که دختره حاضر نشده دست از سر سیاوش برداره.

-طفلك مهرانگیز. چند روز پیش که صحبت کردیم دلش خون بود. برای تو هم خیلی ناراحت بود.

-برای من چرا؟ به خودم که چیزی نگفته.

-اگر یکدندگی نکرده بودی و تا مامانت برگرده می آمدی پیش من اینقدر خیالش ناراحت نمیشد. میت رسم اعصابش بهم بریزه!

-چیزی نشده که خیالش ناراحت باشه.

-خب از اینکه تو تنها هستی ناراحته!

-من همیشه تنها هستم. مامان وقتی هم هست ، انگار نیست. هر روز صد جور برای خودش برنامه داره.

-اگر بابات اون اخلاق ها رو نداشت ، من می آمدم پیشت. اما حاضرم توی جهنم باشم ولی جایی که بابات هست نباشم. با خودش هم قهره. مامانت اگر سرش رو با دوست هاش گرم نکنه از دست بابات روانی میشه. از بابات که حرف میزنم سر درد میگیرم. بلند شو چند روز بیا پیش من.

-مدرسه رو چه کار کنم؟

-برات آژانس میگیرم. یک کمی هم زودتر زاه می افته.

-مامانی ، میخوام یک چیزی بگم که فقط بین من و شما باشه.

-بگو. خیالت راحت باشه. چی شده؟

شالیزه مردد بود. نمی تواست بطور کامل به قول او اعتماد کند. وقتی سکوتش طولانی شد مامانی پرسید: "پس چرا حرف نمیزنی؟ بگو ، گوش میکنم."

-یادتون باشه. قول دادیدها!

-خب آره. یادم هست. حالا حرفتو بزن.

-من یک مقدار پول لازم دارم.

-باشه. چقدر می خواهی؟

-یک میلیون تومن.  
 -یک میلیون تومن؟  
 -قرض میگیرم. همین طوری که نمی خوام.  
 -شالیزه این پول را برای چی می خواهی؟  
 -فعلا نپرسید. بعدا می فهمید.  
 -نگرانم کردی. باید یک چیزی شده باشه که توبه چنین پولی احتیاج پیدا کرده باشی. با این پول می خواهی چه کار کنی؟  
 -گفتم که ، بعدا می فهمید.  
 -شالیزه به من بگو. از پول دادن حرفی ندارم. اما شک ندارم یک اتفاقی افتاده. من باید بفهمم با این همه پول می خواهی چه کار کنی. بابات اخلاق گند زیاد داره ولی خسیس نیست. میدونم هیچ وقت از پول دریغ نکرده. تا به حال هیچ وقتی از بی پولی گلایه نداشتی. مامانت هم همینطور. مطمئنم یک خبری شده.  
 -نه بخدا چیزی نشده.  
 -چرا! شالیزه به جون خودت که میدونی چقدر دوستت دارم از پول دادن حرفی ندارم فقط به من بگو موضوع چیه! برای کسی می خواهی؟  
 -نه ، برای خودم می خوام.  
 -هنوز بابات موبایلتو نخریده؟  
 -نه ، هی قول الکی میده.  
 -می خواهی موبایل بخری؟  
 سکوت کرد. اگر چه در ان دقایق هیچ به خرید موبایل فکر نکرده و افکار آشفته نگذاشته بود جز فرار به موضوع دیگری فکر کند ولی حالا که مادر بزرگ بهانه به دستش داده بود فرصت را غنیمت شمرد و نه چندان محکم جواب داد: "از نظر شما عیبی داره؟"  
 -نه ، ولی خودم برات میخرم.  
 تیرش به سنگ خورد. حرفش را برگرداند: "نه موضوع خرید موبایل نیست..."  
 -پس معلوم میشه برای کسی می خواهی.  
 -از نظر شما عیبی داره؟  
 -نه ، ولی به من بگو برای کی می خواهی؟  
 -اگر گفتم ، دیگه سوال پیچم نمیکنید؟  
 -نه. اگر بفهمم کسیکه از تو پول خواسته چه گرفتاری داره خودم حلش میکنم. به من معرفی اش کن بینم واقعا محتاجه یا نقشه ای داره!  
 از این که تمام تیرهایش به سنگ می خورد طغیان زده گفت: "به حرف من اعتماد ندارید؟"  
 -به تو اعتماد دارم ، ولی با این همه اتفاقاتی که هر روز دور و برم می بینم نمیتونم به همه اعتماد کنم. تو به من معرفی اش کن دیگه کارت نباشه. قول میدم کمکش کنم. میترسم طرف آدم حقه بازی باشه و از سادگی تو سوء استفاده کنه. به جون خودت به جون مامانت خیلی نگرانم شدم. این کیه که رفته توی نخ تو؟

شالیزه به زور با صدای بلند خندید که: "شما چه زود گول میخورید! می خواستم ببینم چقدر پیش شما ارزش دارم."  
- پس منو دست انداختی؟!

صدای خنده ساختگی اش برای مادر بزرگ قانع کننده نبود. نمی توانست لحن جدی او را در خواستن پول ندیده بگیرد. با بیش از شصت سال عمر آنقدر پخته و سرد و گرم چشیده بود که تفاوت عمیق لحن جدی اولیه و این خنده مصنوعی نوۀ شانزده ، هفده ساله اش را بفهمد. دوباره گفت: "شالیزه کی توجلدت رفته؟"

-بابا شوخی کردم. چه راحت میشه شما رو گول زدها!

-اولش اصلا شوخی نکردی. اما وقتی دیدی کنجکاو شدم برای چه کاری می خواهی ، حرفتو عوض کردی! خواهش میکنم به من بگو. قول میدم بین خودمون باشه!

اصرارهایش فایده نداشت. شالیزه که از گرفتن پول کاملا نا امید شده بود یعنی فهمید مادر بزرگ به ان اسانی که فکر میکرد چنان پولی را در اختیارش نخواهد گذاشت ، دیگر حوصله حرف زدن نداشت. مایوس و سر خورده می خواست هر چه زودتر مکالمه را قطع کند. گفت:

-مامانی ، شما که هیچ وقت اینطوری گول نمی خوردید. بابا همیشه با شما شوخی کرد؟

-خب پس چرا اولش آن همه اصرار کردی کسی نفهمه!

مین و مین کرد: "آخه... یعنی شما باور کردید من یک میلیون تومن پول میخوام؟"

-آره ، باور کردم چون حرف دلت بود.

-حرف دلم؟ مامانی بخدا درس دارم هیچی نخوندم. اگر کاری ندارید برو سراغ درسها.

-کار دارم. صبر کن. من الان میام پیشت.

-خب بیایید. می خواهید با بابا صحبت کنید؟

-نه ، به بابات کار ندارم. با خودت کار دارم.

-من که دارم با شما صحبت میکنم.

-شالیزه کی گولت زده؟ کی از سادگیت سوءاستفاده کرده؟!

-فردا حسابان داریم. تمام تمرین ها حل نکرده مونده!

-شالیزه به من قول بده تا با من مشورت نکردی کاری نکنی. الهی قربونت برم. توی این شهر بی درو پیکر نمیدونی

چه گر گهایی خوابیدند. گول هیچکس را نخور.

باز صدای خنده اش در گوشی پیچید: "شما چقدر زود باورید. مثل این که همیشه با شما شوخی کرد. آخه یک میلیون

تومن پول کمی نیست. من این همه پول رو می خوام چه کنم! باشه ، به جون خودم هر اتفاقی بیفته به شما میگم. باز هم

قسم بخورم؟ باشه به جون مامان راست میگم."

-زبونت یک چیزی میگه ولی صدات ، صدایی نیست که خیال منو راحت کنه.

-مامانی می شنوید؟ خط امد روی خط. حتما باباست. از شما خداحافظی میکنم.

-شالیزه مبدا کاری بکنی که...

-نه ، نه ، خیالتون راحت باشه. بخدا شوخی کردم. خداحافظ.

پدرش پشت خط بود: "شالیزه برو به اتاق بین عینکم روی میز جا مونده؟!"

با تلفن سیار به اتاق رفت. عینک روی میز بود. گفت: "بله ، روی میز گذاشتید."



- بده آژانس بیاره دفتر.
- الان می فرستم. در ضمن زودتر بیاید باید ورقه تعهدنامه رو امضاء کنید صبح ببرم.
- باهات حرف دارم.
- فعلا که ماشالله همه اش کار دارید. اگر به امید حرف زدن شما باشم معلوم نیست چند روز طول بکشد تا وقت پیدا کنید. فردا صبح اول وقت خام افسری میاد سراغم که ورقه کو!
- آقای شرقی کمی مکث کرد و به ناچار گفت: "بگذارش روی میزم. صبح قبل از رفتنت امضاء میکنم. معلومه می خواهند ثبت نامت رو اکی کنند. مواظب اعمال و رفتار باش. خبرداری پرونده ات رو از دبیرستان گلچین خواستند یا نه؟"
- نه ، چیزی در این باره نگفتند.
- مامانت زنگ نزد؟
- نه ، فقط مامانی زنگ زد.
- لحن پدرش تغییر کرد: "چه فرمایشی داشتند؟"
- احوال پرسى کرد. از نظر شما اشکال داره من چند روزی برم پیشش؟
- برای چی؟
- هیچی اصرار کرد حالا که مامان نیست چند روز برم پیشش.
- از روزی که مادرت رفته نیامده یک سر به ما بزنه. اگر دلش برای تو تنگ شده قدم رنجه کنه تشریف بیاره خونه! لازم نیست تو بری پیشش. زودتر عینک رو بفرست. در ضمن اگر محبوبی تلفن کرد بگو سه شنبه سر صحنه حاضر بشه.
- بابا ، یادتون باشه گفتم امروز گیر داده بودند که چرا صبح ها دیر میرسم و سر مراسم صبح گاهی نیستم.
- خب یک خرده زودتر بجنب. به آژانس هم سفارش کن نیم ساعت زودتر بیاد.
- لعیا خانم چی؟ دو تا بچه ها رو که نمیتونه صبح به اون زودی بیدار کنه!
- بزن روی شاسی تلفن ، گوشی رو برداره ، خودم باهاش حرف میزنم.
- آخه...
- آخه چی؟ اگر هدفت اینه که موقع رفت و برگشت لعیا خانم همراهت نباشه اشتباه کردی.
- پس به من چه! خودتون با مدرسه صحبت کنید.
- موبایلم داره زنگ میزنه. بعدا با لعیا خانم صحبت میکنم. خداحافظ.
- شالیزه با حرص خداحافظی کرد و به آژانس زنگ زد که عینک را بفرستد. بعد به دو رفت سراغ لعیا خانم. در اتاق را زد: "لعیا خانم کجایی؟"
- همینجا هستم.
- گوش کن. بابا الان می خواست با تو حرف بزنه که موبایلش زنگ زد ، گفت بعدا تلفن میکنه.
- اقا با من چه کار داره؟
- می خواد سفارش کنه از فردا نیم ساعت زودتر از خونه بریم بیرون.
- ای وای... چرا زودتر؟ چه جورى بچه هامو حاضر کنم. مگه همین موقع که هر روز میرفتیم چه عیبی داره؟

-من هر روز دیر به مراسم دری وری صبحگاهی میرسم. یک معاون از گل داریم. امروز پيله کرد باید از فردا به مراسم برسم. زیر بار حرف بابا نری ها! بگو نمیتونی بچه ها رو اون موقع حاضر کنی. اصلا بگو همیشه هر روز صبح و ظهر دنبال من بیایی.

-روی حرف اقا که همیشه حرف زد. عجب گرفتاری شدم!

-تقصیر خودته. یک بار بگو نه! نترس هیچ اتفاقی نمی افته. از همین جا به بابا زنگ میزنم. گوشی رو میدم به تو بینم چه کار میکنی!

شماره گرفت. منشی وصل کرد. لحظاتی بعد آقای شرقی جواب داد: "شالیزه تویی؟"

-بله بابا. گوشی رو میدم لعیا خانم.

-عینک چطور شد؟

-زنگ زد به آژانس. گفت تا چند دقیقه دیگه ماشین میفرسته!

-اوه... چرا الان نفرستاد؟

-ماشین نداشتند. گوشی!

لعیا خانم گوشی را گرفت: "سلام اقا..."

-علیک سلام. لعیا خانم از فردا صبح زودتر بجنب. قرار شده ساعت شش و نیم برید بیرون. شالیزه دیر به دبیرستان میرسه صدای معاون ها در امده.

-اقا والله بچه ها رو نمیتونم از این زودتر بیدار کنم. وقتی گیج خواب باشند چیزی نمی خورند.

-یکی یک ساندویچ درست کن بده مدرسه بخورند.

-اگر اجازه می دادید اکبر اقا همراه شالیز خانم بره من هم سر موقع احمد و محمود رو می بردم.

شالیزه با اشاره سر و دست فهماند با اکبر اقا نمی رود.

آقای شرقی گفت: "من وقت چونه زدن ندارم. فردا صبح ساعت شش و نیم میرید."

بعد بدون حرف اضافی گوشی را گذاشت. لعیا خانم حاج و واج به شالیزه نگاه کرد. غرغرنان گفت: "الهی ادم محتاج

خلق خدا نشه. ما قرار بود سرایدار باشیم نه..."

شالیزه عصبانی و کلافه در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: "وقتی عرضه نداری از حقت دفاع کنی همین طوری میشه!"

صدای زنگ در خانه آمد. شالیزه گفت: "برو باز کن. آژانس امده عینک بابا رو ببره."

بطرف ساختمان دوید ، عینک را آورد و به راننده داد.

لعیا خانم قیافه ماتم زده ای داشت. شالیزه با بی اعتنایی نگاهش کرد و به ساختمان برگشت ناخواسته و با اکراه به

آژانس تلفن کرد و گفت برای فردا صبح ماشین را نیم ساعت زودتر بفرستد.

حال آشفته ای داشت. تشنه بود. معنی این عطش را نمیدانست. عطش دوستی با لیوسا. دلش می خواست از خانه بیرون

میزد و در خیابان راه می رفت. فریاد می کشید. فحش می داد. همه چیز را می شکست. در چهار دیواری ساختمان

احساس خفگی میکرد. افکاری درهم و برهم به مغزش هجوم آورده بود. فکر کرد اگر یک میلیون تومان پول

داشت... اگر لیوسا را میدید... اگر با هم فرار میکردند... اگر... اگر...

پایان فصل چهارم

ادامه دارد...

فصل 5- قسمت دوم

مسافت زیادی دور نشده بودند که شالیزه به راننده گفت: "نگهدارید. همینجا پیاده میشم."

راننده از آینه اتومبیل به او نگاه کرد. با تعجب گفت: "هنوز که نرسیدیم."

-میدونم. تصمیم گرفتم برم منزل مادر بزرگم.

راننده ترمز کرد. شالیزه با سرعت بیرون پرید. کیفش را باز کرد. کزایه را داد و در مقابل چشمان او برای تاکسی

دست نگهداشت. راننده آژانس که مرد مسنی بود خواست پیاده شود و حرفی بزند. حدس زده بود مسافر جوانش

نقشه ای دارد. اما تا به خود بجنبد شالیزه سوار شد و تاکسی حرکت کرد.

پس از گذشتن از یکی دو خیابان به راننده گفت: "اقا، هر جا تلفن عمومی دیدید نگهدارید، من باید یک تلفن

بکنم. کرایه بیشتر میدم."

کمی جلوتر یک تلفن عمومی بود. هول زده گفت: "اقا نگهدارید. تلفن عمومی!"

راننده هنوز بطور کامل توقف نکرده بود که او بیرون پرید. کارت تلفن دستش بود. شماره تلفن خانه را گرفت و دعا

کرد دیر نشده باشد. با هر زنگی که می خورد و گوشی برداشته نمی شد بیشتر دلهره پیدا می کرد. وقتی لعیا خانم

جواب داد سرش داد کشید: "لعیا خانم کجایی؟ چرا به تلفن جواب نمیدی؟ یک ساعته داره زنگ میزنه!"

-شالیز خانم شمایی؟ داشتم لباس می پوشیدم پیام عقب شما و بچه ها. شما کجایی؟

-اول بگو ببینم بابا تلفن نکرده؟

-نه، اقا تلفن نکرده. اما من داشتم قبض روح میشدم.

-باز تو مجانی قبض روح شدی؟! چه خبر شده؟ چرا شلوغش میکنی!

-آخه وقتی تلفن کردید، یک جواری حرف می زدید. من یک چیز دیگه می گفتم شما یک چیز دیگه جواب می

دادی. حالا به سلامتی پیام دنبالتون؟

-نه، تو هم دهننتو سفت نگهدار. من سر موقع میرسم خونه. بعدا بهش میگم.

-اگر اقا تلفن کرد سراغ گرفت چی بگم؟

-تا من نیامدم اصلا به تلفن جواب نده.

-خب اقا دلواپس میشه!

-هالو... خوب گوش کن. بابا از کجا میفهمه تو عقب من نیامدی؟ آه... وقتی به تلفن جواب ندی خیال میکنه امدی دنبال

من.

-شالیز خانم چرا هر روز یک کار تازه میکنی که پای من وسط باشه؟ والله به خدا میترسم. اگر خدا نکرده اتفاقی بیفته

اقا دمار از روزگار ما در میاره.

-ترس اینقدر بزدل نباش. هیچ اتفاقی نمی افته!

-اگر آژانس بیاد دنبالمون چه کار کنم؟

-هیچی سوار شو برو احمد و محمود رو بردار برگرد خونه. منم سر موقع میرسم.

-شالیز خانم یک کاری نکنید که خدا نکرده پشیمونی دنبالش باشه!

-پس تو کی یاد میگیری زیادی حرف نزنی!؟

گوشی را گذاشت و شتابان سوار تاکسی شد: "برو خیابان برزگر..."

دقایقی بعد در خیابان برزگر بود. کرایه تاکسی را پرداخت و کمی جلوتر از دبیرستان گلچین پیاده شد. از شدت اضطراب و هیجان دهانش خشک شده بود. از این که به هر طریق و به هر قیمتی به آنجا آمده بود احساس خوشحالی میکرد. فکر کرد نیم ساعت دیگر زنگ می خورد و لیوسا بیرون می آید. اموقت میتواند با خیال راحت با او حرف بزند. حرف هایش را از بر بود. طی روزهای بی خبری از او بارها حرف هایش را مرور کرده بود.

میدانست چه بگوید که او باور کند فقط دبیرستان هایشان از هم جدا شده ولی دوستی شان به قوت خود باقی است، و دلش برای زجرهایی که او از ستاره می کشد میسوزد. مثل سابق حاضر است جز با او با هیچکس دیگر دوست نباشد. می توانست قسم بخورد از روزی کهبه باشگاه نرفته او هم روزهای دوشنبه و چهارشنبه به آرزوی اینکه بلکه او را ببیند فقط به آنجا سر زده ولی بازی نکرده است. باید وفاداری اش را ثابت میکرد.

دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه می کرد. نگرانی و دلشوره هایش تنها به دلیل رویارویی با لیوسا نبود. فکر اینکه پدرش از برنامه ان روز با خبر شود بیشتر به اضطرابش دامن میزد. ان همه التهاب باعث شده بود به شدت احتیاج به دستشویی پیدا کند. باید کاری میکرد. فقط پانزده دقیقه دیگر به موقع تعطیل دبیرستان مانده بود. مینی بوس های سرویس یکی یکی آمده و با موتور روشن منتظر صدای زنگ بودند. سر و صدای مینی بوسها سر سامش می کرد. فکر کرد تا زنگ نخورده از توالت دبیرستان استفاده کند. اما در بسته بود. به اطراف نگاه کرد. نه مغازه ای در ان نزدیکی بود نه توالت عمومی. چاره ای ندید جز آنکه در بزند. تمام مستخدم های دبیرستان می شناختندش. همگی شان از سر و صدایی که پیرامون او بلند شده و در نتیجه به رفتنش از ان دبیرستان انجامیده بود اطلاع داشتند. با این حال فشار نیاز به دستشویی بیش از آن بود که بتواند مصلحت اندیشی کند. ناچار در زد. ساختمان سرایدار نزدیک در بود. میدانست صدای در را می شنوند. اینپا و ان پا میشد که طوبا خانم زن اقای رحیمی سرایدار دبیرستان در را باز کرد. با دیدن او حیرت زده پرسید: "با کی کار داری؟"

-طوبا خانم، من به دستشویی احتیاج دارم.

-وا... یک کاره آمدی اینجا بری مستراح!؟

-زود میرم، زود بر میگردم.

دست در کیفش کرد. دو سه اسکناس سبز چپاند توی جیب او. طوبا خانم اسکتاس ها را از جیبش در آورد و گفت: "قدغن کردند تو را به اینجا راه ندیم."

-مگه من چه کار کردم؟ وقتی برگشتم باز هم از خجالتت در میام.

طوبا خانم که پول زیر دندانش مزه کرده بود گفت: "پس زود برو و برگرد. اگر خانم بهروش ببینه بابامو درمیاره..."

هنوز سه دقیقه ای به زنگ مانده بود که از دستشویی بیرون آمد و در همان لحظه اول با خانم بهروز که جلو در با یکی از راننده های مینی بوس حرف میزد رو در رو شد. خانم بهروز مات زده و مثل برق گرفته ها نگاهش کرد: "تو اینجا چه کار میکنی؟"

همچون پرنده ای که به دام افتاده باشد راه فرار می جست. قلبش چنان میزد که تنفسش مختل شده بود. خانم بهروز با چشم های گشاد شده و دهان باز میدانست چه تصمیمی بگیرد. گویی صحنه ای وحشتناک دیده است که آنطور چشم هایش از حدقه بیرون زده بود. او جلو در ایستاده بود و شالیزه راه فرار پیدا نمیکرد. چاره ای ندید جز

انکه او را کنار بزند و فرار کند. هنوز خیز نگرفته بود که بالاخره او به حرف آمد: "همین امروز صبح پرونده ات را دادم بردند مدرسه ات. آخ...چه اشتباهی کردم!"

زنگ به صدا درآمد و شالیزه در یک حرکت ناگهانی به طرف در خروجی دوید و او را که داد می کشید: "اقای رحیمی بگیرش." به شدت به عقب هُل داد و فرار کرد. چنان با سرعت می دوید که اقای رحیمی به گردش هم نرسید. از دو سه خیابان گذشت، بی آنکه به پشت سرش نگاه کند. دیگر از نفس افتاده بود. به یک کوچه پیچید و به دیوار تکیه داد. بغض کرده بود. اما مثل همیشه به خود اجازه نداد تسلیم اشک شود. این غرور را از کودکی سرسختانه حفظ کرده بود. حتی سخت ترین تنبیه ها هم نتوانسته بود اشکش را در بیاورد. مگر توهین های پدر لیوسا. ضربان قلبش کم کم آرام گرفت. کوچه خلوت بود. در طول دقایقی که انجا خسته و دلتنگ به دیوار تکیه داده بود یکی دو نفر از کنارش رد شدند و با کنجکاوای براندازش کردند. تنفسش عادی شد. سرگشته و سرخورده راه افتاد. همه چیز خراب شده بود. فکر لیوسا عقب نشینی کرده و میدان را به نگرانی کشنده از طرف خانم بهروش داده بود. به ساعت نگاه کرد. میتوانست با یک تاکسی خود را به خانه برساند و به موقع برسد. اندوهی بی ترحم مهمان دلش شده بود. در آن خانه هیچکس انتظارش را نمی کشید. دلش در میان توده گره خورده خیالات فشرده میشد. قدم بر میداشت و ناخواسته به سوی خانه میرفت بی آنکه کوچکترین میلی به حضور در آن خانه بزرگ و قدیمی داشته باشد. یک ارزو، ارزویی که برآورده شدنش را محال میدید به کلاف سردر گم ذهنش پیچیده بود. ارزوی اینکه خانم بهروش را ببیند و التماس کند از اتفاق آن روز چیزی به کسی نگوید. تا به خانه برسد کور سوی ارزو رونق گرفته بود. اما فکر کرد چطور میتواند او را ببیند. کجا؟ چه موقع؟

کلید را که به در خانه انداخت لعیانم به حیاط دوید. با دیدن او دست روی قلبش گذاشت که:

-الهی شکر که امدی. دلم هزار راه رفته بود.

بی آنکه جوابی بشنود پا به پای او به طرف ساختمان راه افتاد. همانطور حرف میزد: "فقط خدا میدونه چه حال خرابی داشتم. هزار تا صلوات و پنج دسته شمع نذر کردم که همه چیز به خیر بگذره. بمیرم الهی چرا رنگ به صورتت نیست. مثل مهتاب شدی. تو را خدا چیزی شده؟"

او که روز مرارت باری را پشت سر گذاشته بود ظرفیت پذیرش سوالهای لعیانم را نداشت. با کلافگی پرسید: "بابا تلفن نکرد؟"

-نه الحمدالله. اصلا تلفن زنگ نزد.

نفس عمیق و سکسه واری کشید. پرسید: "راننده آژانس چیزی پرسید؟"

-نه بابا. بیچاره سرش تو کار مردم نیست.

-شمع برای کی نذر کردی؟

-برای امام زاده صالح. بر مُنکرش لعنت! نشد یک وقتی نذرش بکنم و مشکل گشایی نکنه. هر گرهی توی کار باشه باز میکنه.

-شمع ها رو میبری همونجا روشن میکنی؟

-آره اگر نذرش کنی زود جواب میده. هر وقت خواستی بری همراهت میام.

لعیانم از حال و هوای او فهمیده بود مشکلی در کار است. با دقت نگاهش می کرد و پا به پاش میرفت. پشت سر هم از خواص نذر و نیاز میگفت: "اگر با دل پاک نذر کنی، حاجتت برآورده میشه. پارسال این موقع صاحب خونه

جوابمون کرده بود. هیچ جا پیدا نمی کردیم. پول پیش که نداشتیم. کسی هم بدون پول پیش خونه اجاره نمیده. دلم شکسته بود. با همون دل شکسته نذر اقا کردم. شبش خواب دیدم اقا دو تا سیب سرخ انداخت توی دامنم. وقتی از خواب بیدار شدم گفتم حاجتم داده شده. سر هفته نشد که خدا اقا رو عمر با عزت بده وقتی دید اقا حال و روز نداره و فهمید سفیل و سرگردون هستیم گفت بیایم اینجا و سرایدار باشیم."

شالیزه به گفته های او دل سپرده بود. ذوح و جانش تشنه یک پناهگاه امن یک عدالت آسمانی بود. ترسی ترحم سراپای وجودش را فراگرفته بود. در عین حال که نمیخواست به لعیا خانم زیاد رو بدهد از گفته های او آرامش پیدا میکرد.

پرسید:

-می ایی با هم بریم؟

-کی؟

-همین الان.

-آره چرا نیام. صبر کن بچه ها مشقاشونو بنویسند با هم میریم.

-من چادر ندارم.

-همونجا چادر هست.

-اون چادرها رو همه سرشون می کنند؟

-آره. اما اگر دلت نمیکشه من یک چادر نماز دارم.

-با روسری یا مقنعه نمیشه؟

-نه، راه نمیدن. حرمت اقا بیشتر از این حرف هاست.

-پس تا بابا نیامده بیا بریم.

-باشه. الان به بچه ها میگم بنشینند سر کارشون.

-زود باش.

لعیا خانم دوان دوان رفت و او هم وارد ساختمان شد. یادش آمد هنوز تعهدنامه را به دبیرستان نداده است. نفهمید چرا خوشحال شد. اتاق ها به نظرش مرده می آمدند. یک راست رفت سراغ تلفن. شماره اطلاعات را گرفت. شماره ای با نام بهروش خواست. از ان طرف سوال شد: "اسم کوچک؟"

-نمیدونم!

-صد تا بهروش هست. آدرس؟

-نمیدونم.

-پس امکان نداره.

گوشی را گذاشت. به شدت گرسنه بود بدون انکه چیزی میل داشته باشد. به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. چیزی که رغبت خوردن ایجاد کند ندید. در یخچال را بست. دندان هایش را روی هم فشرد. دلش می خواست فریاد بزند. سراغ تلفن رفت. زد روی شاسی و لعیا خانم جواب داد: "بله شالیز خانم؟"

-بیا زودتر بریم و برگردیم. وقتی برگشتیم بچه ها تکلیف هاشونو انجام بدن. داره غروب میشه.

-آخه...

-آخه نداره. زود برمیگردیم. مگر چه فرقی میکنه بچه ها وقتی برگشتند مشق بنویسند.  
 -آخه زود خوابشون می گیره.  
 بی قرار بود. ترس و ناامنی بی قرارش کرده بود. گفت: "آه... همیشه یک بهانه ای میاری..."  
 -نه والله. بهانه چیه؟ باشه! الان حاضر میشیم. چادر می خواهی یا از همونجا میگیری؟  
 نه رغبت میکرد چادر او را سر کند نه چادرهای عمومی امام زاده را. با بی میلی گفت:  
 -چادرت تمیز هست؟  
 -آره. شسته و تا کرده توی بچه ست.  
 -بیارش. زود باش.  
 -الان آمدم.  
 لعیا خانم در حالیکه به بچه ها در لباس پوشیدن کمک میکرد ماشین ذهنش به کار افتاده بود: "خدا میدونه چی شده که یاد امام زاده صالح و نذر و نیاز افتاده، خدا به خیر بگردونه. حتما یک جوری پای ما هم وسط میاد..."  
 از در که بیرون می رفتند لعیا خانم چادر را از یک کیسه پلاستیکی بیرون آورد و گفت:  
 -بین تمیز و شسته ست. سرت کن.  
 -از اینجا؟  
 -ثوابش بیشتره. از همینجا نیت کن و با دل پاک چاد بینداز سرت.  
 بی رغبت و ناخواسته چادر را گرفت و با اکراه روی سرش انداخت. چادر کوتاه بود. به خودش نگاه کرد: "اینکه کوتاهه!"  
 -ماشالله شما قد بلندی. عیب نداره بزن زیر بغلت معاوم نمیشه!  
 ناشیانه دامن چادر را زیر بغل زد. لعیا خانم گفت: "ماشالله چقدر بهت میاد."  
 به امام زاده صالح که رسیدند شالیزه یک پارچه درد و نیاز بود. اعیا خانم گفت: "به احترام حضرت قشنگ رو بگیر."  
 شالیزه چادر را روی سرش جابجا کرد و پایین کشید. گفت: "تو بیرون منتظر باش. میخوام تنها باشم."  
 -پس وقتی برگشتی من میرم زیارت. همیشه تا اینجا پیام زیارت نکنم.  
 -اول که رفتم چی بگم؟  
 -همون جا تابلو اذن دخول هست. وقتی خوندی تعظیم کن و برو تو. برو انشالله اقا حاجت رو زود میده. من و بچه ها همینجا هستیم. با خیال راحت زیارت کن. پول همراهت هست؟  
 -برای چه کاری؟  
 -که به نیت حاجت بیندازی توی ضریح.  
 -چقدر باید انداخت؟  
 -هر چقدر دلت خواست. مگه تا حالا اینجا نیامدی؟  
 نه!  
 -پس هر چی حاجت داری بخواه. دفعه اول آن هم با دل شکسته حُرمتش خیلی زیاده. شمع هم نذر کن که انشالله حاجت روا که شدی روشن کنی!

شالیزه از لعیا خانم فاصله گرفت و بطرف حرم رفت. لعیا خانم گوشه صحن نشست و احمد و محمود مشغول بازی شدند. زیر لب با خودش حرف میزد: "یعنی چه اتفاقی افتاده؟ حالش خیلی خرابه! نکنه خودشو لو داده باشه؟! خدایا رحم کن!"

یک ساعت بعد وقتی شالیزه برگشت. با یک نگاه فهمید تمام آن مدت را گریه کرده است. گریه اش گرفت. با بغض و اشک گفت: "شالیز خانم خیالت راحت باشه، این جا درگاه نومییدی نیست. حتما حاجت روا میشی!"

شالیزه دیگر حوصله پر حرفی های او را نداشت. چادر را به او داد. لعیا خانم راه افتاد برود زیارت. دستش را گرفت: "بیا بریم. یکروز دیگه برو زیارت..."

-به اقا بی حرمتی میشه!

-نمیشه! گناهش گردن من.

به خانه برگشتند. احساس دیگری داشت. ترسش کمتر شده بود. آن حس تنهایی و بی پناهی کم رنگ تر می نمود. با

فکری که بعد از بی نتیجه ماندن دست یابی به تلفن خانم بهروش به سرش زده بود اسان تر دست و پنجه نرم

میکرد. حس مطبوع تکیه بهنیروی ماورایی از هراسش کاسته بود. انگار مطمئن شده بود یکی حمایتش میکند. روی

تختخواب دراز کشید. ضعف داشت. چنان تکانه شده بود که حس میکرد نیرویی برایش باقی مانده نمانده. در

سکوت مزمن خانه از این دنیا جدا و مغلوب خواب شد و تا لعیا خانم به ساختمان نیامد و صدایش نزد دو ساعت و

نیم خوابید. لعیا خانم از همان دم در گفت: "وا... اینجا چقدر تاریکه! چرا چراغ روشن نیست."

دست برد کلید چراغ را زد. وقتی هیچ صدایی نشنید به اتاق او سر کشید: "شالیز خانم کجایی؟"

شالیزه چشم ها را باز کرد: "چی؟ چی شده؟"

-وا... شما خوابی؟ الان چه وقت خوابه؟ تازه اول شبه. ظهر که چیزی نخوردی. نمیشه که گرسنه بخوابی!

-شام چی داریم؟

-گوشت کبابی هست. بکشم به سیخ؟

-نه بابا، دلم از کباب بهم میخوره.

-جوجه کباب چی؟

-یک خرده آلبالو پلو درست کن. مربای آلبالو که داریم؟

لعیا خانم که از خرده فرمایش های بی موقع او خسته شده بود گفت: "آخه آقا که البالو پلو دوست نداره. خودش گفت

امشب کباب درست کنم."

-من که اقا نیستم. اگر تنبلیت میاد بگو.

-نه، آخه برنج به اندازه چلو کباب خیس کردم.

-نخواستم بابا. چرا هزار تا بهانه می تراشی. بگو کالیبرت گشاده!

-چی چی گشاده؟

-اصلا چرا بیدارم کردی؟

-ماشالله شما چقدر دل نازکی!

لعیا خانم اشپزخانه رفت. غرغره هایش را شالیزه نشنید، چون دوباره خوابش برد. یکی دو ساعت بعد البالو پلو حاضر

شده بود اما لعیا خانم بیدارش نکرد. از رفتار او دلخور بود. ساعت یازده هم که اقای شرقی آمد و گفت بیرون شام



خورده ، به آشپزخانه رفت. چراغ گاز را خاموش کرد و گفت: "اقا ، شالیزه خانم البالوپلو خواسته بود. درست کردم شما بیدارش کنید اگر خواست بخوره. سالاد هم توی یخچال هست. اقای شرقی سر تکان داد. لعیا خانم پرسید: "با من کار ندارید؟" -نه برو.

اقای شرقی لباس عوض کرد و قبل از اینکه دوش بگیره به اتاق شالیزه سر کشید. چند لحظه ای نگاهش به گره وسط ابروهای او گیر کرد. موضوع البالوپلو فراموشش شده بود. چراغ اتاق را خاموش کرد. تعهدنامه روی میز هال بود. سرسری نگاهی به انداخت و امضاء کرد. روز خسته کننده ای را گذرانده بود. افکاری شلوغ و درهم و برهم داشت. پس از حمام قرص آرام بخشی خورد و به رختخواب رفت.

صبح اگر لعیا خانم به عادت معمول روی شاسی تلفن نمیزد که شالیزه را بیدار کند هر دو تا ساعت ها بعد می خوابیدند. شالیزه گوشی را برداشت: "لعیا خانم بیدار شدم. "گوشی را گذاشت. چند لحظه ای در رختخواب نشست. انگار هنوز موتور مغزش درست بکار نیفتاده بود. اما یک مرتبه همه چیز به یادش آمد. شتاب زده از رختخواب بیرون پرید. به برنامه نگاه کرد. کتاب ها و دفترهای مربوط به برنامه درسی ان روز را داخل کیف گذاشت. لباس پوشید و به آشپزخانه دوید. دلش ضعف میرفت. قابلمه البالوپلو در یخچال بود. یک پاکت شیر برداشت در لیوان ریخت و با چند قطعه نان صبحانه ، هول هول خورد. سری به اتاق پدر کشید. او مست خواب بود. موقع عبور از هال تعهدنامه را دید. از اینکه امضاء شده بود خوشحال شد. در ساختمان را اهسته طوری که پدر بیدار نشود باز کرد. از رویارویی با او وحشت داشت. میترسید همه چیز را از چشم هایش بخواند. هم زمان با لعیا خانم و بچه ها به حیاط رفت. بچه ها سلام کردند.

لعیا خانم با بدجنسی پرسید: "البالوپلو خوب شده بود؟!"

-من که نخوردم! چرا وقتی حاضر شد بیدارم نکردی؟

-همه چیز آماده بود. اقا که آمد گفتم شما شام نخوردید ، بیدار تون نکرد؟

-نه اصلا نفهمیدم بابا کی اومد!

به کوچه رفتند. آژانس جلو در بود. سوار شدند. هنوز از کوچه بیرون نرفته بودند که شالیزه به راننده گفت: "لطفا برو خیابون برزگر."

لعیا خانم با تعجب نگاهش کرد: "چرا بره خیابون برزگر؟"

اهسته طوری که راننده نشنود جواب داد: "اونجا کار دارم. وقتی من پیاده شدم تو برو. برگشتی خونه حرفی به بابا

نمیزنی ها! خودم بعدا بهش میگم."

-استغفرالله... شما چرا...

شالیزه نگذاشت او جمله اش را تمام کند. گفت: "به کاری که به تو مربوط نیست کار نداشته باش."

-ماشالله شما دیگه شورشو در آوردید. هر روز یک برنامه ای سر من در می آرید. وقتی حرف میزنم میزنی تو ذوقم که به تو مربوط نیست. بعد هم سفارش میکنی چیزی به گوش اقا نرسه! چرا همه چیزو واگذار خدا نمی کنی؟ آخه ادم که نمیتونه همه کارها رو خودش جفت و جور کنه.

-بین ، هیچ حوصله این حرفها رو ندارم. اصلا میدونی موضوع از چه قراره که حرف مفت میزنی؟ چه کار به کار من داری؟

-والله بخدا من به شما کار ندارم. شما همه اش برای من کار جور میکنی. اَخه صبح به این زودی اونجا چه کار دارید؟ باز می خواهی سراغ لی یوس خانم بری؟ میدونید اگر اقا بغهمد چه آلم شنگه ای درست میشه. اول هم اقا مارو مقصر میگیره.

-سر صبحی تخم مرغ به چونه ت بستنی که اینقدر حرف میزنی؟

-اَخه این کار درست نیست. الهی خانم زود بیاد من خلاص بشم.

شالیزه سر خیابان برزگر پیاده شد. موقع رفتن اهسته گفت: "ظهر سر موقع بیا دنبالم."

-کجا؟ اینجا؟

-نه جلو دبیرستان.

در اتومبیل را بهم زد و رفت. با یک نگاه اطراف را دید زد. پشت اولین درخت ته کوچه سنگر گرفت. از انجا دید مناسبی داشت. هر کس را که از کوچه می آمد میتوانست زیر نظر داشته باشد. دست روی سینه اش گذاشته بود. قلبش چنان به قفسه سینه می کوبید که دستش را میلرزاند. یک نگاه به سر کوچه داشت و یک نگاه به ساعت. وقتی مینی بوس های سرویس دبیرستان یکی یکی می رسیدند و دخترها را پیاده می کردند برای دقایقی کوچه شلوغ می شد و نمی توانست اشراف کافی داشته باشد. نا آرام و هول زده زیر لب به انهایی که مانع دیدش می شدند بد و بیراه می گفت: "برو گمشو کنار... آخ... احمق زودتر برو تو... آه... گندت بزنند بکش کنار..."

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. دو سه دقیقه به ساعت هفت مانده بود که خانم بهروش به داخل کوچه پیچید.

یک لحظه احساس کرد دلش می خواهد او را خفه کند. دعا می کرد مینی بوس دیگری نرسد و بچه ها او را

نبینند. صبر کرد. خانم بهروش که به چند قدمی دبیرستان رسید از پشت درخت بیرون آمد و بطرف او دوید. حواس خانم بهروش جای دیگر بود. شاید اگر زودتر متوجهش می شد عکس العمل دیگری نشان میداد. شالیزه از چند قدمی سلام کرد و شتابان خود را به او رساند. خانم بهروش تازه متوجهش شد: "تو دوباره این طرف ها پیدات شد؟"

-خانم بهروش، تو را خدا یک دقیقه صبر کنید.

-اِوا... تو چرا دست از سر ما برنمیداری؟

قدم هایش را تند کرد. شالیزه دستش را چسبید: "یک دقیقه به حرف من گوش کنید. خواهش میکنم!"

-از جون ما چی می خواهی؟ بد کردم گزارش بد توی پرونده ات نگذاشتم؟ چرا دوباره این طرفها پیدات شد؟ الان به نیروی انتظامی زنگ میزنم.

-آدمم بخاطر دیروز معذرت خواهی کنم. همین! اشتباه کردم.

-تو روانی هستی. همون موقع هم به پدرت گفتم وضع دخترت مشکوکه!

-من... من روانی نیستم. حالا یک اشتباهی کردم. اگر تکرار شد هر کار خواستید بکنید. قسم میخورم دیگه این طرفها پیدام نشه. خواهش میکنم.

خانم بهروش که هیچ کوششی برای پنهان کردن ماهیت نفرت انگیزش نداشت داد زد: "دیوانه..."

-هر چی بگید قبول دارم. اما از موضوع دیروز به کسی حرفی نزنید. این دفعه رو گذشت کنید. الان باز مینی بوس ها سر می رسند. نمی خوام کسی منو اینجا ببینه.

-تو از جون اون دختره چی می خواهی؟ چرا دست از سرش بر نمیداری؟ می دونم به هوای اون اینجا پرسه میزنی.

-آخه... هیچی! اصلا فراموش کنید.

صداقت گفته ها و التماس هایش کم کم خانم بهروش را تحت تأثیر قرار (آخییی! تحت تأثیر قرار گرفتم!) میداد: "پس من باید با پدر و مادرت صحبت کنم و تعهدنامه بگیرم."  
 -آخه چه تعهدی؟ تو رو خدا اذیت نکنید. مامانم که اینجا نیست. فقط ادمم از شما قول بگیرم و برم. مطمئن باشید دیگه این طرفها پیدام نمیشه.

-چرا حواست پی درستی نیست؟!

-میشه یک سوال بکنم؟

بعد بدون آنکه منتظر جواب شود پرسید: "حال لیوسا خوبه یا نه؟!"

خانم بهروش با انزجار لب و لوجه کج و کوله کرد و گفت: "برو آقا پسر!"

با این جواب او را تکان داد و بطرف دبیرستان رفت. شالیزه بغض کرده با صدای بلند گفت: "از تو متنفرم!" (منم همینطور!)

خانم بهروش برگشت و با چشمانی حیرت زده نگاهش کرد. انگار باور نمیکرد درست شنیده باشد. شالیزه در پیچ و تاب خشم گفت: "تو هیچی نیستی! اگر حرفی از من به کسی بزنی خودم می کشمت، مطمئن باش!"  
 در اوج سر خوردگی به یاد حرف پدرش افتاد: "تو دیگه به سنی رسیدی که باید از چیزهایی که ارزشت رو پایین میاره دوری کنی!"

مینی بوس دیگری به کوچه پیچید. خانم بهروش وارد دبیرستان شد. شالیزه قبل از اینکه مینی بوس جلو مدرسه توقف کند و کسی او را ببیند با سرعت دوید و رفت. به خیابان اصلی رسید. برای یک تاکسی دست نگهداشت و سوار شد. آدرس را گفت و گیج و مبهوت از آن چه پیش آمده بود با پشت دست نم اشک را از چشم هایش پاک کرد. چنان غرق خود بود که فراموش کرد کجاست. گذشته های پر هیاهویش با لیوسا بهشت گمگشته ای بود که به دنبالش می گشت. دقایقی بعد راننده صدایش زد:  
 -خانم رسیدیم.

شتاب زده کیفش را باز کرد کرایه را پرداخت و بیرون پرید. هنوز پا به دبیرستان نگذاشته بود که صدای زنگ بلند شد. نفس راحتی کشید. به موقع رسیده بود. می توانست در مراسم صبحگاهی حضور داشته باشد. خانم افسری سر صف بود. سعی کرد خود را به او نشان دهد. فکر کرد حضور به موقعش میتواند جلو سم پاشیهای احتمالی خانم بهروش را بگیرد. از اینکه شانس آورده بود و پرونده اش را پیش از ماجرای آن روز به دبیرستان فرستاده بودند احساس قوت قلب میکرد. روز قبل خانم بهروش گفته بود: "همین امروز صبح پرونده ات رو دادم بردند دبیرستان. آخ... چه اشتباهی کردم..."

حالا آرزو داشت بفهمد گزاشی که روی پرونده اش گذاشته اند چه مفهومی دارد. به یاد ورقه تعهدنامه افتاد. دید بهترین بهانه است تا حضور به موقعش را به رخ خانم افسری بکشد. ورقه را به او داد و سر صف ایستاد.

پایان فصل پنجم

ادامه دارد...

فصل 6- قسمت اول

حدود دو هفته پر اضطراب از آن وقایع می گذشت و شالیزه کم کم به این اطمینان رسیده بود که خانم بهروش اقدامی علیه اش انجام نداده است. دوباره دغدغه های کنار گذاشته شده سرک می کشیدند و جلو می آمدند. توطئه سکوت لیوسا با یک سوال بزرگ روبرویش کرده بود. دنبال دلیلی بالاتر از قهر ساده دو دوست می گشت. ان همه بی خبری نمی گذاشت زندگی اش روال طبیعی را داشته باشد. دوستان مشترکی داشتند که چند بار تلاش کرده بود با آنها تماس برقرار کند و اطلاعات بگیرد. اما چنان گاو پیشونی سفدی شده بود که آنها هم احتیاط می کردند و اطلاعات قابل اعتنایی در اختیارش نمی گذاشتند. دو نفرشان از ان دبیرستان رفته بودند ، یکی هم رشته دیگری انتخاب کرده بود. آخرین نفر یعنی بنفشه هم چنان سرد برخورد کرد که فهمید هیچ اعتباری پیش او ندارد. البته همان چند کلمه ای که سرسری گفت کافی بود تا دنیای او دوباره بهم بریزد. بنفشه گفت: "لیوسا یک خط در میان میاد دبیرستان."

همین جمله نه چندان بلند فکرش را بهم ریخت و دگرگونش کرد که دوباره به نقشه های گوناگون و راه حل های مختلف فکر کرد. نقشه ای برای دیدن لیوسا و گفتن تمام آنچه که نه مجال یافته بود از طریق نامه به گوشش برساند ، نه تلفنی نه حضوری.

مسابقات ورزشی منطقه بزودی آغاز میشد. شاید چیزی که باعث شده بود با همه تب و تاب ها با احتیاط تر قدم بردارد و صبر بیشتری به خرج بدهد ، امید برگزاری مسابقات بود. این امید که بالاخره او را در روزهای مسابقه خواهد دید. کمی آرام و امیدوارش می کرد. گرچه بدون او رغبتی برای رفتن به باشگاه نداشت. با این حال هنوز این امید ضعیف وجود داشت که شاید او را در انجا ببیند. روزهای دوشنبه و چهارشنبه هر کار داشت و هر طور بود سری به باشگاه میزد و هر بار با اصرار خانم توانگر مربی والیبال باشگاه چند دقیقه ای پشت تور میرفت. اما همه می دیدند دیگر شوق و شور گذشته را ندارد. شاید اگر سراغ لیوسا را از او نمی گرفتند انقدر دلتنگ و عصبی نمیشد. اما هم خانم توانگر و هم بقیه بچه های عضو باشگاه هر بار سراغ لیوسا را از او می گرفتند و داغ دلش را دو چندان می کردند. در دبیرستان هم خانم وزیری دبیر ورزش می دید و می فهمید او اشتیاق روزهای اول را ندارد. یکی دو بار خصوصی با او صحبت کرد: "شالیزه اتفاقی افتاده؟ چرا مثل همیشه بازی نمی کنی؟ مسابقات نزدیکه. چرا سر تمرین ها حاضر نمیشی؟ بجای روشا که فعلا امادگی نداره تو رو کاپیتان کردیم که تیم رو راه بیندازی. انتظار داشتم انقدر تیم را فعال کنی که خیالم از بابت مسابقات راحت بشه. حتی انتظار داشتم روی روشا اثر بگذاری و اونو دوباره به تیم برگردونی. خیلی دلم می خواد بدونم چه اتفاقی افتاده که ذوق و شوق اخیرت رو از دست دادی؟"

جواب شالیزه برای او قانع کننده نبود: "هیچ اتفاقی نیفتاده خانم."

-بی خودی که ادم تغییر روحیه نمیده. بطور حتم دلیلی داره. به هر حال اگر مشکلی هست به من بگو. اگر هم نیست که انتظار دارم با علاقه کار کنی. بخصوص مشتاقم به روشا کمک کنی. روحیه خراب فقط با ورزش بهتر میشه. انتظار دارم کاری کنی که او با اشتیاق به تیم برگردد.

روشا چنان مغلوب فاجعه مرگ مادرش بود که راه نفوذ دیگران را به روی خود میبست. اما پی گیری های خانم وزیری ادامه داشت. او که خود وقت کافی برای کمک به بازسازی روحی یکی از بهترین های تیم دبیرستان نداشت ، این مسئولیت را به عهده شالیزه گذاشته بود. چون هم از محبوبیت او بین بچه ها اطلاع داشت هم از سایر دبیران شنیده بود از لحاظ درسی خوب و قوی است. پی گیری های او شالیزه را در تنگنای اخلاقی قرار داده بود. انقدر که مجبور میشد با همه سردی و کناره گیری روشا خود را به او نزدیک کند. گفته های ساده و صمیمی اش نمی توانست

بی اثر باشد. اما خاکستر سرد وجود روشا آتشی گرم و بلند می خواست. آتشی که بتواند از دل خاکستر شعله بیرون بکشد. روزی که با استیصال به خانم وزیری گفت: "بخدا خیلی سعی میکنم. اما روشا همه اش تو خودشه!" او با یک جمله غیرتش را به جوش آورد: "اگر در تو عرضه رو نمی دیدم به یکی دیگه می گفتم روی اون کار کنه. اما عرضه این کار رو بیش از همه در تو دیدم. کار راحتی نیست ولی مطمئنم از تو بر میاد. در این برخورد خاصیتی وجود داشت که او را کاملا تحت تاثیر قرار داد. آنطور که همان روز زنگ تفریح وقتی همه از کلاس بیرون رفتند و روشا طبق معمول ان چند روزی که به دبیرستان بازگشته بود بیرون نرفت و سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست، او هم در کلاس ماند. پهلویش نشست و دست روی شانه اش گذاشت: -روشا، قبول دارم که هیچکس نمیتونه بفهمه تو چقدر ناراحتی. اما باید اجازه بدی کسی کمکت کنه. اینطوری برادرت هم بیشتر ناراحت میشه. روز تشییع جنازه دیدمش همه اش به تو می چسبید. طفلک خیلی کوچیکه. نباید بگذاری روحیه اش خراب تر بشه.

نتیجه گفته هایش بلند شدن صدای هق هق گریه های او بود که شالیزه را سخت دستپاچه کرد: "چرا گریه میکنی؟ نباید تو رو یاد مادرت می انداختم. ببخش گریه نکن. خواهش میکنم. با گریه و غصه خوردن که چیزی بهتر نمیشه." دست برد زیر چانه او: "به من نگاه کن. بلند شو تا زنگ نخورده بریم صورتت رو بشور. الان زنگ می خوره. پاشو!"

در این مدت یکی دو بار گلپر به سراغش آمد اما شالیزه با دست اشاره داد که برود. گریه های سوزناک روشا اعصابش را خرد می کرد. بالاخره او را با خود از کلاس بیرون برد. وسط کریدور گلپر بترفشان آمد: "چی شده؟" جوابش را شالیزه داد: "تقصیر من بود."

روشا با صدای گرفته گفت: "تو چه تقصیری داری!" گلپر همراه آنها راه افتاد. به دستشویی رسیدند. شالیزه شیر آب را باز کرد: "به صورتت آب بزن. فکر نمی کردم اینقدر ناراحت بشی. معذرت می خوام."

گلپر پرسید: "مگه چی گفتی؟"

روشا جواب داد: "چیزی نگفتم..."

به صورتش آب زد. شالیزه دستمالی از جیب درآورد: "بگیر خشک کن. تمیزه."

گلپر دستمال را گرفت. مشغول خشک کردن صورت روشا بود که نازلی صدایش زد:

-گلپر کجایی؟ از بلندگو صدات کردند.

-کی صدام کرد؟

-عجوزه خانم، افسر خطر!

گلپر دستمال را به روشا داد و از دستشویی بیرون دوید. شالیزه با نگرانی نگاهش می کرد. دست زیر بازویش انداخت

و گفت: "بالاخره همه می میریم!"

-مامان نمرد. کشته شد.

-یعنی چه؟ مگه خودکشی نکرد؟!

چشم های روشن و خون گرفته روشا دلش را سوزاند. با احتیاط پرسید: "تقصیر کی بود؟"

- روشا جواب نداد. صدای زنگ را هر دو شنیدند. گفت: "تو خیلی از درس ها عقب افتادی ، می خواهی یک برنامه بگذاریم کمکت کنم؟ اصلا بیا امروز با هم بریم خونه ما!"
- حوصله درس ندارم.
- خب با هم حرف میزنیم.
- برادرم تنهاست.
- بابات کجاست؟
- سر خاک مامان. هر روز عصر میره بهشت زهرا.
- خب با برادرت بیا. سرایدار ما دو تا پسر هم سن و سال برادرت داره با هم بازی می کنند.
- نه حوصله ندارم.
- روشا ، من امسال به این دبیرستان ادمم. هنوز با تمام بچه های کلاس درست آشنا نیستم. حق داری روی من حساب نکنی. تازه با من آشنا شدی. اما من هم به اندازه تو تنها هستم.
- پدر و مادرت از هم جدا شدند؟
- نه ، ولی مادرم رفته امریکا. پدرم هم انقدر بیرون از خونه کار داره که بیشتر تلفنی با هم تماس داریم. شب ها دیر میاد انقدر دیر که من خوابم. صبح ها هم خوابه و من بدون اینکه ببینمش میام دبیرستان.
- خانم افسری داد کشید: "بفرمایید کلاس. بفرمایید." (یاد ناظمایی که خودمون داشتیم افتادم ، بی خودی بهمون گیر میدادن!)
- از دستشویی بیرون آمدند و بطرف کلاس رفتند. شالیزه گفت: "رفتیم کلاس شماره تلفنتو یادداشت میکنم ، بهت زنگ میزنم. تو هم تلفن منو یادداشت کن هر وقت دلت خواست تماس بگیر." "
- از وظیفه ای که هانم وزیری به عهده اش گذاشته بود ناراضی بود. روشا نشان میداد از حضور او در کنار خود خوشحال نیست. تمام راه ها را می بست. حتی شماره تلفنش را با اکراه به او داد. اگر خانم وزیری انقدر سماجت نمیکرد وظیفه خود را تمام شده می دید. اما همان روز وقتی از دبیرستان بیرون میرفت ، خانم وزیری جلو در دیدش ، پرسید: "اوضاع چطوره؟"
- من سعی ام رو میکنم. اما روشا اصلا همکاری نمیکنه!
- این روحیه خیلی براش خطرناکه ، کمکش کن. حتما کمکش کن و منو در جریان بگذار.
- در دل به خانم وزیری غر زد: گمگه من مددکارم ، یا دکتروم... اگر راست میگی خودت کمکش کن. "غرغر می کرد و راه چاره می جست تا از زیر بار این تکلیف شانه خالی کند. تصمیم گرفت دو سه مرتبه تلفنی با روشا تماس بگیره و اگر باز هم رو نشان نداد حرف اخر را به خانم وزیری بزند. همان روز اولین تلفن را زد. پسر بچه ای که حدس زد باید برادر روشا باشد گوشی را برداشت: "الو... با کی کار دارید؟"
- شما برادر کوچولوی روشا هستی؟
- بله.
- اسم شما چیه؟
- رامین.
- رامین جان گوشی رو بده به روشا.

رامین خواهر را صدا زد: "روشی ، بیا دوستت تلفن کرده..."

گوشی را تلقی گذاشت و رفت. روشا انقدر دیر گوشی را برداشت که ارتباط قطع شد. ناچار دوباره شماره گرفت. این بار روشا جواب داد: "الو؟"

-سلام روشا. منم ، شالیزه.

-سلام.

-چه کار می کردی؟

-خوابیده بودم.

-الان که وقت خواب نیست. پاشو با رامین بیا خونه ما.

-نه!

-چرا؟ الان هیچکس اینجا نیست.

-ولم کن. من حوصله هیچکس رو ندارم. تو خیلی خوبی ولی من...

-تو احتیاج به کمک داری.

روشا بی حوصله و عصبانی جواب داد: "اگر میتونی مادرمو زنده کنی ، بیا کمک کن!"

-انگار عصبانیت کردم. معذرت می خوام. باشه ، یک دفعه دیگه تلفن میکنم.

می خواست گوشی را بگذارد که او گفت: "مثلا چطور می خواهی به من کمک کنی؟! اصلا چه کمکی از دستت بر میاد؟ همه به خیال خودشون قصد کمک دارن اما فقط حرف می زنند."

-من حرف نمیزنم. هر کاری بخواهی میکنم.

روشا سکوت کرد. صدای تند نفس هایش از گوشی شنیده میشد. شالیزه گفت:

-چرا ساکت شدی؟ هر کار بخواهی میکنم.

-چرا؟ تو که تازه با من دوست شدی. دلت سوخته؟

-هم آره ، هم نه!

-خب برو اون قاتلو بکش.

-کدوم قاتل؟

-همون که باعث مرگ مادرم شد.

-بچه های کلاس یک چیزهایی می گفتند.

-چی می گفتند؟

-روشا تو الان خیلی ناراحتی. بعدا تلفن میکنم.

روشا بدون جواب گوشی را گذاشت. گوشی در دست شالیزه مانده بود. فکری برق آسا از ذهنش گذشت. هنوز در در بهت ان فکر بود که در خانه باز شد. از پنجره نگاه کرد پدرش بود که شتابان به ساختمان آمد. شالیزه سلام کرد.

-سلام. خوبی؟

-بله. چیزی شده؟ چرا ناراحت هستی؟

-چیزی نیست. مامان تلفن نکرد؟

-نه! ولی شما خیلی ناراحت به نظر میرسید.

- پُفیوز لَچ کرده. بدون اطلاع من عوامل رو برده.

- کی؟ کجا؟

- مرادی پدر سوخته. گروه رو بدون هماهنگی با من برده بوشهر.

- چرا؟ آقای مرادی که دوست صمیمی شماست! حالا چرا چمدون برداشتید و لباس جمع می کنید؟

- باید برم ببینم چه غلطی می کنند. مرتیکه از خود راضی! تهیه کننده منم اون هر کار دلش می خواد میکنه. یک بلایی

سرش بیارم که تا آخر عمر یادش نره. اون قدر پول نمیدم که به التماس بیفته.

- حالا تصمیم دارید برید بوشهر؟

- آره میرم فرودگاه.

- بلیط چی؟

- بلیط اُپن دارم. همونجا توی فرودگاه اُکی میکنم.

آقای شرقی لباس ها را درهم و برهم ریخت توی چودان. گفت: "پول توی کمد اتاق خواب هست. هر قدر لازم داشتی

بردار. اگر موردی پیش امد به مستوفی زنگ بزن. هر روز طبق معمول با لعیبا خانم میری دبسریتان ، با اون

برمیگردی. فهمیدی چی گفتم؟ با مامان صحبت میکنم زودتر برگردم. چشم اون پسره لش هم کور بره گندی رو که

بالا آورده جمع کنه. من پول بده نیستم."

شالیزه هاج و واج مانده بود: "سیاوش زندانی میشه!"

- به جهنم. پول به پاش ریختم بره درس بخونه! حالا که بجای درس ، گند بالا آورده چشمش کور عواقبشو تحمل

کنه. شالیزه گوشت رو خوب باز کن ، سیاوش به اندازه کافی زندگی مارو فلج کرده ، حواست جمع باشه و دست کم

تو ادم باش. سرت توی درس باشه. دیدی که با چه بامبولی این مدرسه ثبت نامت کرد.

- کی بر می گردید؟

- هر وقت روی این مرتیکه کم شد. لازم نیست به لعیبا خانم اکبر اقا بگی. فقط بگو برای بابا یک کاری فوری پیش

اومده رفت ، زود بر میگردد.

بعد چمدان بدست و شتابزده از در خارج شد. شالیزه مبهوت امد و رفت برق آسای پدر را از پشت پنجره رو به حیاط

نگاه کرد. اکبر اقا در کوچه را باز کرد و او چمدان را در صندوق اتومبیل گذاشت پست فرمان نشست و از در بیرون

رفت.

هنوز در بهت لحظه ها بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. روشا بود: "الو ، شالیزه خودت هستی؟ من روشا

هستم."

- سلام. چه خوب کردی تلفن زدی!

- می خواستم معذرت بخوام. نباید بدون خداحافظی قطع می کردم.

با شنیدن صدای روشا فکر برق آسا دوباره قوت گرفت: "من می فهمم که تو خیلی ناراحتی. عیب نداره. خودتو بخاطر

من ناراحت نکن. معذرت لازم نیست..."

- دست خودم نیست. بد جوری قات زدم.

- منم مثل تو. خیال نکن فقط تو یکی مشکل داری ، همه دارند. من هم دارم.

- تو چه مشکلی داری؟ ظاهرا که خیلی خوبی!



فکر برق اسا سر زبانش امد: "شاید من بیشتر از تو احتیاج به کمک داشته باشم..."

-چه جور کمکی؟

-گفتنش هیچ فایده ای نداره.

-پس چطور می خواستی به من کمک کنی؟

-مشکل من چیزی نیست که مانع کمک به تو بشه.

-مشکل خانوادگیه؟

-هم آره ، هم نه!

-حدس میزنم پدر و مادرت یا جدا شدند یا دارند جدا میشن!

-قبلا هم گفتمی ، گفتم نه! ماما منم بخاطر برادرم رفته امریکا.

-پس برای چی کمک می خواهی؟

-گفتم که... گفتنش هیچ فایده ای نداره.

-من میتونم کاری بکنم؟

شالیزه انقدر سکوت کرد که او ادامه داد: "حتما میگی اگه کاری بلدی برو برای خودت بکن."

-نه ، من هیچوقت این حرفو نمیزنم. چون گاهی اوقات ادم برای خودش نمیتونه کاری بکنه ولی برای یک نفر دیگه میتونه!

-اصرار نمیکنم. اگر دلت خواست بگو.

ترسید او دوباره قطع کند. گفت: "دوستم گم شده..."

-...گم شده؟ سروناز مطیعی هم گم شده.

-نه ، اون جوری گم نشده! ما رو از هم جدا کردند.

-کی جدا کرده؟ برای چی؟

-قضیه اش خیلی مفصله.

-اسمش چیه؟ کجاست؟

-اسمشو نپرس. هیچکس نباید بفهمه!

-آهان. دوست پسره؟

-نه بابا! دوست پسر کدومه؟ دوست دختره. از ابتدایی با هم دوست بویم.

-بارونیش هستی؟

-این حرف هادیکه قدیمی شده!

-نمی فهمم ، مگه دوست دختر داشتن هم ممنوعه؟

-آره. ممنوعه! برای من و اون ممنوع شده. روشا خواهش میکنم از این موضوع چیزی به کسی نگو. پدرم خیلی به اون حساسیت داره.

-از لحاظ اخلاقی مشکل داره؟

-نه ، یک جورهایی رفتند توی نخ ما.

-برای چی؟

- روشا من میتونم به تو اعتماد کنم؟
- آره بخدا. به هیچکس حرفی نمیزنم.
- روشا از انجماد روحی بیرون آمده و نسبت به مسایل او کنجکاو شده بود. شالیزه مردد بود. نمیدانست آیا اعتماد کردن به او کار درستی است یا نه! با من و من گفت:
- من مجبور شدم دبیرستانم رو عوض کنم. یعنی مجبورم کردند.
- برای چی؟
- برای اینکه با هم نباشیم.
- خب یواشکی همدیگر رو ببینید. تلفن کنید.
- توی باشگاه همدیگر رو می دیدیم. اما اون یکدفعه زد زیر همه چیز. اصلا درست و حسابی نفهمیدم چرا اینجوری کرد.
- شاید پدر و مادرش مواظبش هستند.
- مادرش که طلاق گرفته. با زن پدرش زندگی میکنه.
- زن پدرش خوبه؟
- نه بابا. آشغال فقط ادای مادرها رو در میاره.
- چرا مادرش طلاق گرفت؟
- باباش عاشق این عوضی شد. مادرش هم زد زیر همه چیز و طلاق گرفت و رفت.
- نفس های روشا به شماره افتاد. سکوت کرد. شالیزه پرسید:
- چرا نفس نفس میزنی؟ ناراحت شدی؟
- حالم خوب نیست.
- الان که خوب بودی.
- بابای من هم عاشق یک زنیکه کثافت شد. اما مامانم بجای طلاق خودشو آتش زد. حالا دوستت چه کار میکنه؟ از مادرش خبر داره؟
- مادرش از ایران رفته. ولی اون یواشکی بهش تلفن میکنه.
- دوستت دست روی دست گذاشت که یکی بیاد جای مادرشو بگیره؟
- خیلی بچه بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند.
- حالا چی؟ حالا که بچه نیست. چرا زنیکه رو از خونه بیرون نمیکنه. چرا نمیره پیش مادرش؟ دلم می خواد ببینمش. می خوام بفهمم چه طوری جای خالی مادرشو تحمل میکنه! من دارم می میرم. زنده زنده می سوزم. از پدرم متنفرم.
- اما اون به پدرش خیلی علاقه داره. پدرش هم عاشقشه!
- پس خیلی دیوونه ست. اگر من جای اون بودم خونه رو سر اون آشغال خراب می کردم. حالا چرا با تو قطع رابطه کرده؟
- مثل اینکه خیال کرده حالا که من به دبیرستن دیگری رفتم عوض شدم.
- بهش ثابت کن اشتباه میکنه!

- چه طوری؟ وقتی اصلا نمی بینمش. وقتی نه به تلفن جواب میده ، نه به نامه ، چه جوری ثابت کنم؟ یک دفعه رفتم سراغش از بد شانسی پدرش سر رسید و اوضاع خیلی خیط شد. یکدفعه هم رفتم دبیرستان سراغش که معاون عقده ای دبیرستان یک جا رو جنجالی راه انداخت که مجبور شدم فرار کنم. همه دسیسه ها زیر سر اون عوضی بود.
- حالا می خواهی چه کار کنی؟
- صبر کردم مسابقات شروع بشه ، بلکه سر مسابقات بینمش.
- شاید در مسابقه شرکت نکنه!
- والبالش خیلی عالی. همیشه توی تیم بود. با هم میرفتیم باشگاه...!...!...منو نگاه کن. مثلا می خواستم به تو کمک کنم، بجای کمک ناراحتی های خودمو گذاشتم روی دل تو.
- دلم می خواد دوستتو ببینم.
- راست میگي؟
- آره. می خوام پیرسم چه کار باید بکنم که بتونم مثل اون مامان رو فراموش کنم.
- روشا ، حضری بری سراغش؟
- کجا باید سراغش برم؟
- دبیرستان گلچین رو بلدی کجاست؟
- نه. یعنی برم دبیرستان؟ من که نمی شناسمش!
- با هم میریم. من از دور نگاه می کنم. وقتی امد نشونت میدم.
- تو جلو نمی ایی؟
- نه بابا! سایه منو با تیر می زنند.
- مگه تو چکار کردی؟
- خودم نمیدونم. الکی انگشت نما شدم.
- بر فرض از دور نشونم بدی. برم جلو بگم امدم از تو پیرسم چطوری جای خالی مادرتو تحمل میکنی؟ نمی پرسه تو کی هستی؟
- آن فکر برق اسا به مرحله عمل نزدیک شده بود. پاره های درخشانی از امید قلبش را به تپش آورد. جواب داد: "یک نامه می نویسم بده بهش..."
- شاید بترسه و نگیره. آخه منو که نمی شناسه!
- اگه نخواست بگیره بگو شالیزه داده.
- آخرش نگفتی اسمش چیه؟
- هر وقت تصمیم گرفتی بری پیشش میگم.
- میدونم بارونیش هستی!
- گفتم که ، موضوع بارونی بازی نیست. ما ده سال با هم روی یک نیمکت نشستیم. از اول ابتدایی تمام حرف هامون پیش هم بود. اون بیشتر از من به این دوستی وابستگی داشت. اما نمیدونم چطور یک دفعه قطع رابطه کرد!
- شماره تلفنشو بده بهش زنگ بزنم.

-زن پدر عجزه ش جواب میده.صبح ها با راننده شون میره جلو دبیرستان پایده ویشه.تا راننده رفت برو جلو نامه رو بده.

-تا برگردیم دبیرستان دیر میشه.

-خب بشه.حداکثر یک ربع دیر میرسیم.

-حالا تلفنشو بده من یک زنگ بزوم.

-بی فایده ست.ممکنه بیشتر گذش در بیاد.

-من که پسر نیستم گذش در بیاد.ترس.بقیه ش با من.بلام چه جوری حرف بزوم.

-باشه.اسمش لیوساست.شماره را بنویس.....227

-الان تلفن میکنم.

-میدونم فایده نداره ولی تلفن کن.پس زود به من خبر بده.خداحافظ.من منتظرم.

گوشی را گذاشت.با رفتن پدر احساس دلپذیری از آزادی پیدا کرده بود.هر چند نمیدانست عمر این آزادی چقدر خواهد بود،ولی خوشحال بود.اگر نگرانی درس ها نبود بیشتر احساس خوشحالی میکرد.قلق درسها در هیچ شرایطی رهايش نمی کرد.از حفظ کردنی ها بیزار بود.

از حیاط صدای شِرت شِرت جارو می امد.پشت پنجره رفت.اکبر اقا برگها رو جارو می کرد.

تعجب کرد چرا به ان زودی امده است.همیشه دیر وقت می امد.نگاهش به او بود و گوشش به تلفن.یکدفعه فکر کرد چرا تا به حال به فکر نیفتاده از وجود اکبر اقا استفاده کند.ذهنش مشغول بررسی شد.مثلا اکبر اقا می توانست با

اقا یدالله راننده پدر لیوسا که هر روز او را به دبیرستان میرساند طرح دوستی بریزد.زیر لب زمزمه کرد:"ولی

چطوری؟"معمولا در اینطور مواقع با یک نفس بلند به اختراع راه حل هایی نایل می امد.همیشه در احتراق افکارش

بالاخره جرقه راه حلی پیدا میشد.مثل حالا.فکر کرد میشود صبح موقع رفتن یا ظهر موقع برگشتن یک صحنه

ساختگی تصادف بوجود بیورد.انوقت میتواند به این بهانه با او دوست شود.در هیاهوی مشغله های پیچیده ذهنش

این راه حل برایش پنجره ای رو به آسمان بود.از این نتیجه گیری ذوق کرد.لذت یک پیروزی غیره منتظره مثل

افتاب ولرم پاییز نوازشش کرد.در ان لحظات بی قیدی های شادی بخشش دیدنی بود.هیچوقت از اکبر اقا خوشش

نمی امد اما حالا که او را به چشم ابزاری مؤثر نگاه میکرد احساس دیگری داشت.از اینکه تا به حال همیشه او را

دست کم گرفته بود احساس پشیمانی میکرد.به فکر جبران افتاد.به اتاق خواب رفت.در کمد را باز کرد.قفسه ها را

دید زد.پدرش گفته بود پول توی کمد است.دنبال پول گشت.در قفسه های پایین چیزی ندید.صندلی جلو میز توال

را زیر پا گذاشت و بالا رفت.در قفسه های چسبیده به سقف یک پاکت زرد رنگ بود.برداشت و نگاه کرد.دسته های

اسکناس را دید. از خوشحالی لبخند زد:"آخ جون!"پایین امد و صندلی را سر جایش گذاشت.روی تختخواب

نشست.پاکت را برگرداند.دسته های اسکناس بیرون ریخت.یازده بسته اسکناس هزار تومانی بود.ذوق زده

گفت:"یک میلیون و صد هزار تومان!دیگه منت مامانی رو برای پول نمی کشم."

ادامه دارد...

فصل 6- قسمت دوم

توطئه سکوت لیوسا رابطه آنها را یک وجهی کرده بود.شالیزه این راه کسالت آور را به تنهایی می پیمود و تصمیم

های ناگهانی می گرفت.تلفن زنگ زد.پول ها را رها کرد و به تلفن جواب داد.روشا بود.پرسید:"شیری یا روباه؟"

- به یک چیزی فکر نکرده بودیم!
- به چی؟
- شماره تلفن من افتاده بود روی تلفنشون.
- وای...پس افتضاح شد!
- اول یک زن جوون جواب داد.وقتی گفتم با لیوسا کار دارم پرسید شما کی هستید؟گفتم یکی از دوست های دبیرستانش.
- خب چی گفت؟
- شروع کرد به باز پرسى.دیدم اوضاع خراب شده گوشى رو گذاشتم.مى خواستم بلافاصله به تو خبر بدوم که تلفن زنگ زد.نگاه کردم دیدم شماره تلفن انها افتاده روی تلفن ما.از ترس مُردم.
- جواب دادی؟
- نه ، جواب ندادم.ترسیدم.
- آه...گفتم که تلفن فایده نداره!
- حالا چه کار باید بکنیم؟
- هیچی!مطمئناً انقدر تلفن میکنه تا یکی جواب بده.بهتره جواب بدی وگرنه ممکنه شماره شمارو بده مخابرات و شکایت کنه.روشا یادت باشه گاف ندی ها!!اگر بفهمند از طرف من تلفن کردی بد جورى گندش در میاد.
- پس چی بگم؟آخه من که حنى یکدفعه هم با لیوسا حرف نزدم و ندیدمش.بالاخره مى فهمند یک نفر آشنا شماره تلفنشو داده به من.چاره ای نیست جز اینکه راستشو بگم.
- نه ، راست گفتن مساویه با اخراج من از دبیرستان.
- آخه چرا؟
- بابا تو که خبر نداری ، الاغ ها انگار با جانی بالفطره طرف هستند.
- اصلاً چرا ولش نمیکنى؟مگر نوبر آورده.دوست قحطى که نیست!
- تو که از عمق دوستى ما خبر نداری!زندگیمون بهم وصل بود.
- ولش کن بابا.زندگى برای یک نفر ديگه کار اسونى نیست.
- من برای لیوسا ناراحتم.خیال میکنه بهش خیانت کردم.
- خیانت؟مگه دوست پسرش هستى که بهش خیانت کرده باشى؟
- خیانت که دختر و پسر نداره
- بالاخره اگر مادرش هی تلفن کرد چه کار کنم؟
- هر چی مى خوای بگو ولی اسمى از من نَبَر.آه...من که گفتم تلفن نکن.بهتره چند روزى به هیچ تلفنى جواب ندی که اصلاً تلفنتون اشغال هم نباشه.وقتی هیچ نتیجه ای نگرفتند فراموش مى کنند.
- باید تلفن ها رو از پریرز در بیارم.
- چه بهتر!چند روز که تلفن کردند دیدند کسی جواب نمیده موضوع یادشون میره.حالا مى ایی درسهای عقب افتاده رو کمکت کنم؟
- نه.من حوصلهٔ درس ندارم.اما خیلی دلم میخواست با لیوسا حرف میزدم.

- واقعا دلت می خواد؟
- اره. حالا دیگه می خوام بفهمم چرا اینقدر بی عرضه است.
- از چه لحاظ؟
- از این لحاظ که یه زن پدرش انقدر رو داده که توی همه کارهاش دخالت میکنه!
- پس دوباره برگرد توی تیم والیبال. حتم دارم توی مسابقات شرکت میکنه. میتونی سر مسابقات ببینیش. روشا من از اینکه کاپیتان تیم شدم و جای تو رو گرفتم خیلی ناراحتم. باید خودت کاپیتان باشی. خواهش میکنم.
- حوصله ندارم.
- نباید به خودت تلقین کنی! تا آخر عمر که نمیتونی غصه بخوری و هیچ کاری نکنی! می خواهی الان بریم یک کافی شاپ؟ مهمون من. دو تا کاپوچینوی دیش می خوریم و ....
- برادرم تنهایست.
- با خودمون می بریمش.
- خیلی بهانه گیر شده. یک جا بند نمیشه!
- تو نه خودت کمک میکنی نه مجال میدی من کمکت کنم تا از این حال و هوا درب یایی!
- روشا با بغض گفت: "دلم برای مامان تنگ شده. می فهمی؟! حوصله هیچی ندارم."
- گریه ناگهانی اش شالیزه را دستپاچه کرد. اندوه او را بیشتر از رنج های خودش حس میکرد. با نگرانی گفت: "آه... هر چی می خوام درستش کنم خراب تر میشه. برای همینه که میگم بیا یک کاری بکنیم. اگه به کاری مشغول باشی اینقدر فکر و خیال نمی کنی!"
- مامانم مثل ذغال سوخته و جزغاله شده بود.
- باید فراموشش کنی! تو که بچه نیستی...
- من تا قاتل مامانو پیدا نکنم ، تا نکشمش ، راحت نمیشم.
- برای این قضیه هم بعدا فکر می کنیم. می خواهی من بیاو پیشت؟ سه تا پیتزا می گیرم و میام.
- نه... حوصله ندارم.
- تو جز حوصله ندارم حرف دیگری بلد نیستی؟ کی براتون غذا درست میکنه؟
- تا حالا مادر بزرگم اینجا بود. دو سه روزه که رفته خونه خودش. چند جور غذا درست کرده گذاشته توی یخچال.
- بعدش چی؟
- گفته هفته ای یک روز میاد چند جور غذا درست میکنه.
- چرا با شما زندگی نمیکنه؟
- با ما زندگی کنه؟ از بابام متنفره. برای شما کی غذا درست میکنه؟
- زن سرایدارمون. بابام که الحمدالله هیچ وقت خونه نیست. غذا هم بیشتر وقتها بیرون می خوره.
- اخلاق بابات چه جوهره؟
- بدک نیست! اگر زیادی سر من رییس بازی در نیاره ، خوبه! فقط گاهی دستش لقه.
- یهنی چی؟
- یکهو یک چک می خوابونه توی صورت ادم. بعدش هم پشیمون میشه و کارهایی میکنه که از دل ادم در بیاد.

-خب...من دیگه خداحافظی میکنم.

-پس قرار شد به تلفن جواب ندی.بعد هم از فردا بیایی تمرین!

-حالا بینم چطور میشه!

-فردا توی دبیرستان می بینمت.خداحافظ.

گوشی را گذاشت و دلشوره پیدا کرده بود.میدانست با تلفنی که روشا به خانه لیوسا کرده یک گرفتاری جدیدی در راه است.از مسافرت غیرمنتظره پدر خوشحال بود.دسته های اسکناس روی تختخواب ولو بود.هنوز صدای شیرت شیرت جارو می آمد.پول ها را به پاکت برگرداند و به اتاق خودش آورد.از دسترسی به آن همه پول احساس خاصی داشت.احساس چند وجهی.آمیزه ای از شادی ، قدرت و شوق خطر کردن ، توأم با ماجراجویی!از پنجره نگاه کرد.اکبر اقا برگ ها را در دو سه جای حیاط جمع کرده بود.به سراغش رفت:"اکبر اقا خسته نباشی!"

اکبر اقا با تعجب سر برگرداند.این طرز حرف زدن او برایش آشنا نبود.جواب داد:

-خیلی ممنون شالیزه خانم.

-می خواهی کمکت کنم برگ ها رو بریزی توی کیسه؟

تعجب اکبر اقا طوری نبود که از چشم او پنهان بماند.اصلا او آمده بود او را شگفت زده کند.اکبر اقا با چهره ای باز جواب داد:"دست شما درد نکنه.گفتم لعیا بیاد."

-حالا تا لعیا خانم بیاد من سر کیسه ها رو می گیرم.

-آخه دست شما کثیف میشه!

شالیزه منتظر تعارف او نشد.سر یکی از کیسه های پلاستیکی را گرفت و اکبر اقا همچنان شگفت زده یک نگاه به او داشت و یک نگاه به برگهایی که داخل کیسه می چپاند.

شالیزه گفت:"وقتی توی شرکت نیستی کی سرایداری میکنه؟"

-ما دو نفر هستیم.شب ها اون کشیک داره ، روزها من.

-پس امروز چرا نرفتی؟

-رفتم.احمد تب کرده بود زود برگشتم بردمش درمانگاه.صبح که رفتم شرکت به همکارم گفتم عصر زودتر بیاد که من بچه رو ببرم دکتر!

-پس هر وقت بخواهی همکارت بجای تو میاد؟!

اکبر اقا ابروهایش را بالا برد:"البته اگر خودش کار نداشته باشه.چطور مگه؟"

-هیچی!همینطوری!تو ماهی چقدر از بابا حقوق می گیری؟

اکبر اقا سر بلند کرد.از سوال های او متعجب شده بود.جواب داد:"والله اقا که خدا عمرش بده وضع ما رو می بینه اما حقوقم رو اضافه نمیکنه.حالا خدا سایه شو از سر ما کم نکنه.از روزی که امیدیم اینجا خب چون اجاره خونه نداریم الحمدالله دخل و خرج می کنیم."

-هر وقتی پول خواستی به من بگو.

ابروهای اکبر اقا دوباره پرید بالا.چند بار پشت سر هم پلک زد.انگار می خواست به خودش باور بدهد که خواب نیست.جواب داد:"شالیزه خانم دست شما درد نکنه.خدا از خانمی کمتون نکنه."

وقتی لعیا خانم به حیاط آمد تمام کیسه ها پر از بر شده بود.با تعجب گفت:

"اوا...شالیز خانم شما چرا زحمت کشیدی؟"

شالیزه با حضر او دیگر نمی توانست بقیه نقشه اش را پیاده کند. به ساختمان برگشت. یک دسته اسکناس از پاکت برداشت. ده برگ جدا کرد. پشت پنجره ایستاد و منتظر رفتن لعیا خانم شد. چند دقیقه بعد وقتی او رفت قدم به حیاط گذاشت. حالا اکبر اقا شیلنگ گرفته بود و حیاط را می شست. جلو رفت. اکبر اقا شیلنگ را بطرف دیگر گرفت که او خیس نشود. از کارها و حرف هایش سر در نمی آورد. شالیزه در یک قدمی اش قرار گرفت. پول را در جیبش چپاند و گفت:

-بابا برای چند روز رفته مسافرت. خلاصه پول خواستی خبرم کن. ربطی هم به بابا نداره. از خودم میدم. به لعیا خانم هم نگو.

-این کارها چیه شالیزه خانم. چرا خجالتم می دید!

-اصلا قابل نداره. بگذار باشه. فقط به لعیا خانم حرفی نزن!

-چرا لعیا نفهمه شما چقدر ماشالله، ماشالله با کمالاتی؟!

-حالا اون نفهمه من با کمالاتم اتفاق مهمی نمی افته. اصلا نگو. قول میدی؟

-والله چی بگم؟ چشم. حرفی نمیزنم.

کارت که تموم شد بیا چند دقیقه کارت دارم.

اکبر اقا حاج و واج مانده بود. حیاط را با سرعت شُست و باغچه ها را آب داد و رفت در زد. او بر عکس لعیا خانم هیچوقت بدون در زدن وارد نمیشد.

-شالیزه خانم کار حیاط تموم شد.

-بیا تو.

-در را باز کرد و وارد شد. پشت در ایستاد. شالیزه گفت: "بیا بنشین."

-همینجا خوبه! بفرمایید چه کارم داشتید؟

-اینطوری که سیخ سیخ ایستادی ادم حرفش یادش میره!

اکبر اقا معذب و ناراحت روی یکی از صندلی ها نشست. شالیزه روی مبلی لم داد:

-من یک کار کوچیک با تو دارم.

-چه کاری؟ بفرمایید. انشالله خیره!

-صبح ها چه ساعتی باید توی شزکت باشی؟

-ساعت هشت.

-نمیشه کمی دیرتر بری؟

-نخیر. اولاً اقا پرس و جو میکنه که چرا دیر رفتم. دوم سرایدار کشیک شب منتظره باید من پیام که اون بتونه بره!

-پس تا بابا نیامده باید کاری رو که میخوام انجام بدی.

-این چه کاریه که باید پشت سر اقا باشه؟

-اکبر اقا از من سوال نکن. فقط گوش بده. ببین یک نفر هست که دلم می خواد خیلی تر و تمیز باهاش دوست بشی!

-با کی؟

-با یک اقایی!



چشم های اکبر اقا گشاد شد. فکری که از ذهنش عبور کرد غیرتش را قلقلک داد.

-این اقا کی باشه؟

-راننده ست.

اگر اقا گیج شده بود. می خواست سوال دیگری بکند که شالیزه گفت: "خوب گوش کن. هی سوال نکن. وقتی حرفم تموم شد ، اگر چیزی نگفته مونده بود سوال کن."

-چشم!

چشمی که گفت کانلا با اکراه بود. شالیزه ادامه داد: "باید یک جوری با این اقا دوست بشی و از یک چیزهایی سر در بیاری. اسم این اقا یدالله است. راننده خونه یکی از دوستهای منه. صبح ها دوستمو مبره دبیرستان ظهرها هم میره دنبالش. حالا دیگه چه شکلی و با چه حقه ای می خواهی سر دوستی رو باز کنی نمیدونم. من فکر کردم همین فردا صبح یک جوری سر راهش قرار بگیری و بخوری به ماشینش که انگار تصادف شده. بالاخره اون از ماشین میاد پایین و سر دوستی باز میشه..."

اکبر اقا وحشت زده گفت: "یعنی خودمو به کشتن بدم؟"

-اوه... ماشالله چقدر جون دوستی. نگفتم خودکشی کنی که! گفتم یک جوری بخور به ماشین که مجبور بشه بیاد پایین و خودش تو رو به یکرمانگاهی ، جایی برسونه و خلاصه دوستی پیدا کنی ، تا سر از کاری که من می خوام در بیاری!

-حالا کار شما چی هست؟ چرا از راهش وارد نشیم. شما بگو با این بابا ، این اقا یدالله چه کار داری شاید یک جور دیگه بشه راه حل پیدا کرد.

-من یک دوست دارم که از وقتی شما آمدید اینجا ندیدینش. قبل از آمدن شما خیلی می امد اینجا. یک خرده از من دلخور شده.

-همون ویلوسا خان؟

-لیوسا نه ویلوسا! آره از کجا فهمیدی؟

-یک دفعه اسمشو از خودتون شنیدم.

شالیزه یادش نیامد کی از لیوسا حرف زده که او شنیده است اما کنجکاو نکرد. گفت:

-آره. همون لیوسا. با من قهر کرده. نه به تلفن جواب میده ، نه به نامه ، دبیرستان رو هم که عوض کردم. اصلا نمیتونم ببینمش. طفلک خیلی مشکل داره. یک پدر عوضی و یک زن پدر عجوزه داره که هر وقت رفتم سراغش مثل سگ پاچه ام رو گرفتند.

-شما آدرس بده ، من بلام چه کار کنم!

-نه ، نه. اگر بو ببرند من فرستادم فاجعه میشه! همین کاری که گفتم از همه بهتره.

اکبر اقا من و مین کرد. شالیزه هیجان زده گفت: "پنجاه هزار تومن بهت میدم. خوبه!؟"

-ای بابا. من حرف پول نزدم. میترسم شوخی شوخی ناقص بشم. به ماشین خوردن که شوخی نیست. امیدم و راننده هول شد و نتونست به موقع ترمز کنه!

-ترس نمی میری. ما دو سه روز بیشتر وقت نداریم. اگر بابا بیاد که نمی تونی دیر به شرکت بری.

-شالیزه خانم شما که ماشالله خیلی فهمیده ای. من زن و بچه دارم. اگه ناقص بشم و بیفتم زن و بچه هام بی سرپرست می موندند.

-آه...مرد اینقدر بُزدل؟

-شما آدرس بده. گفتم که بقیه اش با من!

یاد حرف روشا افتاد که او هم به زور شماره تلفن گرفت و گفت بقیه اش با من.

گفت: "من باید دقیقا بفهمم چه کار می خواهی بکنی!"

-میرم در میز نم. میپرسم باغبون می خواهین؟

-خب بعدش؟ اگه گفتن نه ، نمی خواهیم چی؟

اکبر اقا به فکر فرو رفت. صدای لخ لخ دمپایی های لعیا خانم از تراس آمد.

شالیزه گفت: "یادت باشه ، لعیا خانم نفهمه!"

لعیا خانم داخل شد. شالیزه برای رد گم کردن به اکبر اقا گفت: "خلاصه بابا گفت به شما سفارش کنم هر کس آمد

سراغش فقط بگو رفته مسافرت. پرسیدند کجا؟ بگو نمیدونم. همین!"

اکبر اقا متوجه شد او رد گم میکند. لعیا خانم پرسید: "تو اینجایی؟ خیال کردم رفتی نون بخری..."

-اقا رفتن مسافرت ، آمدم بپرسم شالیزه خانم کاری ، چیزی نداره؟!

شالیزه خیالش راحت شد که اکبر اقا همدستی میکند. لعیا خانم گفت:

-احمد تبش رفته بالا.

-پاشویه کردی؟

-آره. اما نیامد پایین.

شالیزه از مزاحمت بی موقع او کلافه بود. گفت: "با آب نمک پاشویه کن میاد پایین..."

اکبر اقا که دلش می خواست هر چه زودتر از دست او خلاص شود ، دنبال لعیا خانم راه افتاد.

شالیزه گفت: "اکبر اقا می خواستم با لعیا خانم برم یک چیزهایی لازم دارم بخرم ، حالا که احمد تبش بالا رفته خوبه با

شما برم."

قیافه اکبر اقا درهم رفت. چاره ای جز موافقت نداشت: "باشه ، تب احمد که آمد پایین خبرتون میکنم..."

-وا...شاید تا صبح تبش نیامد پایین!

لعیا خانم حرص می خورد. گفت: "پس زودتر برید و بر گردید."

هنوز اکبر اقا دهان باز نکرده شالیزه گفت: "راست میگه ، بیا زودتر بریم."

لعیا خانم سر سنگین از سالن بیرون رفت. با رفتن او شالیزه گفت: "اکبر اقا الان حاضر میشم." به اتاق خواب رفت. با

سرعت چند اسکناس دیگر از همان بسته ای که قبلا برداشته بود برداشت و برگشت: "بگیر. من نشمردن. بعدا بشمار

ببین چقدر هست."

-نه شالیزه خانم دست شما درد نکنه. آخه واسه چی؟ من که هنوز کاری نکردم.

-بیا فعلا بریم. توی خیابون حرفهامونو میزنیم. اینجا لعیا خانم شک می کنه!

اکبر اقا انگار به سلاخ خانه میرفت. اخم آلود و بُع کرده بود. با هم بیرون رفتند. سر کوچه که رسیدند شالیزه

گفت: "حُب ، دیدی که جز راه حل من چاره دیگری نداریم. حالا بیا بریم خونه رو یاد بگیر."

اکبر اقا که آستانه تحملش چندان بالا نبود با ناراحتی گفت: "شالیزه خانم دور ما یکی رو خط بکش. فردا یک اتفاقی

می افته جواب اقا رو من باید بدم..."

شالیزه که هیچ انتظار چنین برخوردی رانداشت یک مرتبه با خشم غرید: "اگه قبول نکنی کاری می کنم که خیلی برات بد بشه!"

-عجب گیری افتادم. شالیزه خانم چرا زور میگی؟ من که آدم شما نیستم! دارم کار میکنم زحمت میکشم که از کسی زور نشنوم. حالا شما می خوای زور بگی!؟

هر دو چنان عصبانی بودند که متوجه رهگذرانی که با تعجب نگاهشان میکردند نبودند. شالیزه لحظه به لحظه نا امیدتر و عصبانی تر می شد: "اگه تو نخواهی این کار رو بکنی خودم میکنم. اما هر اتفاقی بیفته تقصیر توست!"  
-من هیچ چیزی به گردن نمی گیرم.

بعد دست در جیبش کرد کرد. پول ها را در آورد و گفت: "من عادت به پول کار نکرده ندارم!"  
شالیزه بغض کرده بود. بدون مقدمه شروع به دویدن کرد و از او فاصله گرفت. اکبر اقا حیران مانده بود چه کند! ناچار دنبالش دوید. صدایش زد: "شالیزه خانم کجا میری؟ صبر کن. آخه چرا از حرف حساب بدت میاد؟"  
با اینکه با سرعت دنبال او می دوید و بی توجه به عابران تنه میزد نمی توانست به او برسد. سرعتش را زیاد کرد. مثل اسب در حال دویدن نفس مفس میزد (عجب بابا! به چه چیزی تشبیه کرده بنده خدارو!) حالا فاصله اس با او کم شده بود. انقدر کم که فریادش به گوش او رسید: "باشه ، هر چی بگی قبول میکنم. اما عاقبتش هر چی شد مسئولش خود شما هستی!"

شالیزه بدون آنکه سرعتش را کم کند یک باره ایستاد. برگشت به پشت سر نگاه کرد. اکبر اقا به او رسید. با تعجب نگاهش کرد: "شما گریه میکنی؟! والله بخدا کار شما با عقل جور در نیامد. آخه اینقدر که شما ناراحت لوسیا خانم هستی اونم هست؟ نه والله! وگرنه قهر نمیکرد و همه را به دردسر نمی انداخت. بیایید برگردیم بریم. باشه ، فردا خودمو می اندازم جلو ماشین. خدا از اول مارو بدبخت افرید. اگر این قدر محتاجمون نکرده بود الان مجبور نمی شدم تن به هرکاری بدم."

شالیزه گفت: "اینقدر قضیه رو سوزناک نکن. انگار می خواد بره صحرای کربلا. نگفتم خودتو ببینداز زیر ماشین بکش که..."

-ماشینشون چه شکلی و چه رنگی هست؟

-یه ماشین سفید دارند. یکی سیاه ، شیشه های هر دو دودی و تیره است. ماشین سفیده بیشتر زیر پای پدرشه! اقا یدالله اکثرا با ماشین سیاه اونو به دبیرستان میبره. البته گاهی هم با ماشین سفید میبردش. اصلا فردا صبح با هم میریم. لعیا خانم پیش احمد باشه. ساعت شش و نیم که رفتیم من یه جایی سر راه یک کمی دورتر مراقبت هستم.  
-من که هنوز نه ماشین دیدم ، نه راننده. فکر میکنم بهتره فردا ماشین و راننده رو بینم انوقت پس فردا خودمو بزنم به ماشین.

شالیزه لجوج و چموش (این کلا فکر کرده همه اسبن!) گفت: "باز داری از زیرش در میری ها!"

-نه به جان احمد و محمودم. آخه تا شما بیایی نشون بدی، ماشین کدومه. رفته. اما وقتی بشناسمش منتظر شما

نمیشم. اما شالیزه خانم اگر ناقص شدم چی؟

-آخه آدم حسابی توی این خیابون های شلوغ که هیچ ماشینی نمیتونه تند بره. ماشینی هم که آهسته بره بر فرض به آدم بخوره چیزی نمیشه!

اکبر اقا با قیافه ای زار و نزار ، و لب و لوچه آویزان گفت: "حالا چه فرق میکنه خونه رو یاد بگیرم یا نگیرم. من که قراره وسط راه برم زیر ماشین. بیا زودتر برگردیم خونه ، نگران احمد هستیم: بعد دست در جیبش کرد. اسکناس ها را در آورد: "اینها رو هم بگیر!"

-نه پس نمی گیرم. باید پیشت باشه. باز هم میدم. هر قدر خواهی.

-نه... اگر نگیری من نیستم!

-باز داری ادا و اصول در میاری؟

-نمی خوام فردا که سر و صدا در آمد آقا خیالات ناجور بکنه!

-چه سر و صدایی؟ چرا امواج منفی می فرستی؟ بابا فرکانستو عوض کن!

-چی می فرستم؟ چی چی مو عوض کنم؟

-هیچی! چرا اینقدر نه توی کار میاری! مطمئن باش اگه درست به حرفم گوش کنی هیچ سر و صدایی در نیما.

اکبر آقا اینجا رو محکم ایستاده بود. پول ها را که مچاله شده بود داد و گفت: "همین که گفتم. من پول قبول نمیکنم. یا میگیری یا من نیستم..."

شالیزه دیگر حوصله چانه زدن نداشت. پول ها را گرفت و در جیبش گذاشت:

-باشه. بعدا جبران میکنم.

-خدا عاقبت این کار رو بخیر کنه!

با هم بطرف خانه راف افتادند. اکبر اقا غرغر می کرد: "هزار ماشالله به دل قرص و محکم خانم. چند وقته یک دختر جوون رو گذاشته و به دل راحت رفته. توی این شهر سر مردهای قلدرش هزار تا بلا میارندن و گوش به گوش خبردار نمیشه ، چه برسه به یک دختر جوون!"

شالیزه دیگر به او گوش نمیداد. به فکر فردا بود. اما نمیدانست چرا با اینکه از گریه کردن متنفر است ، از چشم هایش اشک می جوشید. انگار زخم سر خوردگی هایش سر باز کرده بود.

وقتی به خانه رسیدند پشت در به اکبر اقا گفت: "زیر قولت که نمیزنی؟"

اکبر اقا با درماندگی نگاهش کرد. اما جواب نداد. شالیزه غرید: "چرا حرف نمیزنی؟ می خواهی بزنی زیر قولت؟"

او با قیافه ای ماتم زده جواب داد: "نه ، زیر قولم نمیزنم. اما اگر بلایی سرم امد زن و بچه منو ول نکنید."

-برو بابا... از هر چی مرد ترسو و بزدله ، حالم بهم می خوره. قرارمون صبح ساعت شش و نیم. یادت نره. به اعیا خانم چیز ی بروز ندی ها!

اکبر اقا کلید داشت. در را باز کرد و وارد شدند. هوا کاملا تاریک شده بود. شالیزه بطرف ساختمان خودشان رفت. لعیا خانم از پنجره صدایش زد: "شالیز خانم ، خانم بزرگ تلفن کرد گفت باهانش تماس بگیرید."

حوصله حرف زدن با کسی را نداشت. اما تلفن مامانی را نمیشد بی جواب بگذارد. اگه تلفن نکند و او دلواپس شود راه می افتد و می آید آنجا. با اکراه زنگ زد. مامانی که خود را مهره ای از کار افتاده میدانست بیشتر با طلبکاری حرف میزد. گفت:

-شالیزه بلند شو چند روز بیا پیش من. دختر تو چقدر بی عاطفه ای!

شالیزه طبق معمول طفره رفت. حواسش جمع بود که راجع به مسافرت پدر چیزی نگوید. اگه او می فهمید دست از سرش بر نمیداشت. گفت: "حالا شما چند روز بیاید اینجا!"

-جایی که بابات باشه برای من جهنمه!

شالیزه هیچوقت نفهمیده بود دشمنی بین مادر بزرگ و پدرش از کجا ناشی شده که هر دو از هم متنفرند ، گوشی یه گوشش بود و حواسش جای دیگه.طوری که وقتی مادر بزرگ پرسید: "نه ، تو قضاوت کن ، من بد حرفی میزن؟" نفهمید راجع به چه موضوعی حرف میزد.هوبه خیال اینکه طبق معمول از پدرش گله میکند سر سری گفت:

-ولی بخدا بابا شما رو دوست داره!

مادر بزرگ طوری گفت: "هان!چی گفتی؟" که فهمید گاف کرده.او طلبکارانه پرسید: "حواست کجاست؟ از بابات حرف نمیزنم."

-میدونم.می خواستم پیش گیری کنم.

-بگو اصلا به حرفت گوش نمیدادم!

-...بیخشید.بخدا انقدر درس دارم که خُل شدم.

-خداحافظ.

-...ناراحت شدید؟خب یک دقیقه حواسن پرت شد ، رفت پی درس ها!

مامانی گوشی را گذاشت.او شانه بالا انداخت و بدون آمادگی تصمیم گرفت درس های روز بعد را مرور کند.ورزش ، ریاضی ، زبان ، همه روی هم انبار شده بودند.گرچه این شانس بزرگ را داشت که همه چیز را سر کلاس یاد می گرفت و احتیاج زیادی به مطالعه در خانه نداشت.با این حال تمام سالهای تحصیلی دلشوره درس همه جا همراهش بود.

تا یازده شب درس ها را مرور کرد.هر چند در طول آن مدت بارها پروانه های فکرش پرواز کردند و به اینجا و آنجا رفتند ولی در مجموع زمان مناسبی را صرف درس ها کرد.کتاب ها را کنار گذاشت ، به اشپزخانه رفت لعیا خانم کتلت و سالاد الویه درست کرده و در یخچال گذاشته بود.کتلتی برداشت و بدون گرم کردن گاز زد.دقایقی بعد دندانها را شست.با اینکه میدانست لعیا خانم صبح ها طبق معمول بیدارش میکند ساعت را کرک کرد و کنار تخت خواب گذاشت.جز چراغ خواب بقیه چراغ ها را خاموش کرد.از راه حلی که برای خبر گیری از لیوسا پیدا کرده بود احساس رضایت میکرد.دقایقی بعد خواب پلک هایش را سنگین کرد و با مغز بیدار خوابید.

صبح با صدای زنگ بیدار شد.همه چیز یادش آمد.قبل از هر کار گوشی تلفن را برداشت و روی شاسی زد.بلافاصله لعیا خانم جواب داد.بدون سلام گفت: "حال احمد بهتر شده؟"

-سلام شالیز خانم.نه.بچه ام دیشب تا صبح نخوابید.دمدمه های صبح تبش کم شد و خوبش برد.

-دیروز به اکبر اقا گفتم این یکی دو روز که احمد مریضه با اون میرم دبیرستان که تو پیش احمد باشی.

-آخه اکبر آقا باید سر موقع بره شرکت کشیکو تحویل بگیره!دیرش میشه!

-هر مشکلی پیش امد با من.حالا بیدار شده یا نه؟!

-آره بابا.بیداره.

-بگو بجنه.الان آژانس میاد.

بدون اینکه منتظر جواب بماند گوشی را گذاشت.گرسنه بود ولی با ان همه هیجان به هیچ چیز میل نداشت.با عجله کتاب ها را در کیفش گذاشت.زیر مانتو لباس ورزش پوشید.جلو آینه ایستاد پنجه در موهای صاف و مشکی و لختش کرد.موهایش کمی بلند شده بود.یاد حرف پدر افتاد که گفته بود دیگه موهایش را کوتاه نکند.یک لحظه خود را با

موهای بلند مجسم کرد. شانه بالا انداخت. تصویری از موی بلند برای خود نداشت. فکر کرد تا پدر در مسافرت است موهایش را کوتاه کند.

مقنعه را سر کرد و شتابان به حیاط دوید. هوای لطیف صبحگاهی حیاط بزرگ و مشجر خانه را که روز قبل اکبر اقا تمیز و جارو کرده بود بهشت آسا جلوه میداد. باد لای شاخه چنارهای سر به آسمان کشیده می پیچید و نجوا می کرد. بر گهای رنگارنگ با نسیم به رقص در آمده بودند. در بوی نیرومند پاییز انگار عناصر طبیعت بهم پاسخ میدادند. تمام اینها زیبایی هایی بود که در آن صبح زود به رویش آغوش گشوده بودند، بی آنکه او با آن ذهن شلوغی که داشت چیزی از آن بفهمد و لذت ببرد.

از وسط حیاط با صدای بلند صدا زد: "اکبر اقا حاضری؟ الان ماشین میاد."

اکبر اقا از پنجره سر کشید: "من حاضرم. ماشین که امد میام."

دقایقی بعد صدای بوق اتومبیل آژانس آمد. اکبر اقا با سرعت قبل از اینکه او دوباره داد بکشد از ساختمان بیرون دوید. صورتش خسته و چشم هایش متوحش بود. چنان بد حال بود که شالیزه با تمسخر پرسید: "چرا اینجوری شدی؟ مگه داری میری جنگ؟ نترس بابا، هیچ اتفاقی نمی افته. امروز که قرار نیست زیر ماشین بری. چرا از حالا غذا گرفتی؟"

سوار شدند. در کمرکش خیابان به راننده گفت: "آقای موسوی همینجا نگهدارید."

آقای موسوی اهل سوال و کنجکاوی نبود. چراغ راهنما را زد و نگهداشت. هر دو پیاده شدند و او رفت. به اکبر اقا گفت: "بین اینجا بهترین جاست. به چراغ راهنما نزدیکه و ماشین ها نزدیک چراغ راهنما برسند شل می کنند. بی خود خودتو نیاز. خیالت راحت راحت باشه که هیچ اتفاقی نمی افته. پلیس سر چهار راه ایستاده! جلو پلیس کسی سرعت نمیگیره."

اکبر اقا رنگ به چهره نداشت و نگاهی به خیابان و نگاهی به او انداخت. با حالی مانده و زار گفت: "تا امروز عقم رو دست هیچکس نداده بودم. حتی زنم!"

-به! پس این همه موفقیت ها رو با عقل خودت بدست آوردی؟ حتما همیشه اینقدر ترسو بودی که ترقی نکردی!

این جواب بر اکبر اقا گران آمد. شالیزه ادامه داد: "ادم باید زرنگ باشه."

اکبر اقا که جوشی شده بود گفت: "اگه شما زرنگی چرا خودت این کار رو نمیکنی؟"

-آخه این هم سواله که میکنی؟ آدم حسابی نمیدونی منو می شناسند؟ تو رو که نمی شناسند خیال می کنند یک عابر هستی و امدی رد بشی خوردی به ماشین. نمی فهمند که از قصد این کارو کردی. حالا روشن شد؟ یا باز هم بهانه داری؟ دلم می خواست خودم میتونستم این کار رو بکنم تا ببینی شهامت یعنی چی!

-حالا تا کی باید اینجا منتظر باشیم؟

-تا چند دقیقه دیگه سر و کله شون پیدا میشه!

-پس فعلا بریم توی پیاده رو.

شالیزه با یک جست از روی نهر بزرگ کنار خیابان به پیاده رو پرید. اکبر اقا دنبال پل می گشت. اما هنوز به پیاده رو نرفته بود که شالیزه داد زد: "نیا، نیا. امدند."

خودش دوباره چالاک و سریع از روی نهر به خیابان پرید. پشت به مسیر اتومبیل کرد که چهره اش دیده نشود. هول زده گفت: "دیدی؟ همین ماشینه!"

چراغ قرمز شد. اتومبیل‌ها از جمله ماشین سفید رنگ نگهداشتند. قلب شالیزه گُرپ گُرپ صدا میکرد. خود را در یک قدمی لیوسا میدی بی‌انکه جرأت سر بر گرداندن داشته باشد. پشت به اکبر اقا گفت: "زیاد زل نزن به ماشین. شک می‌کنند."

اکبر اقا ماتم زده به اتومبیل سفید رنگ خیره شده بود و جنازه خودش را زیر چراغ‌های آن می‌دید. وقتی چراغ سبز شد و اتومبیل گذشتند، شالیزه رو بر گرداند: "خوب نگاه کردی؟"

- شما که گفتی بیشتر با ماشین سیاه می‌برندش دبیرستان.

- ماشین سیاهشون هم شبیه همینه. با شیشه‌های دودی. فقط چند مدل قدیمی تره. خب من میرم دبیرستان. تو هم برو شرکت. فردا مثل امروز می‌آییم همین جا. من پشت این درخت مواظب هستم. توی خیابون همینجا که هستیم صبر میکنی و منتظر میشی. من از دور که دیدمشون خبرت می‌کنم.

- کاش همین امروز کار رو تموم می‌کردیم. تا فردا قبض روح میشم.

- می‌گن آخته‌ها ترسو هستند! مگه آخته‌ای؟!

- دست شما درد نکنه! اصلا نمیدونم چرا عقم رو دست شما دادم.

شالیزه عصبی و غیظ کرده گفت: "کدوم عقل! طوری پُز عقل میدی انگار ارشمیدوسی. دیگه ننه من غریبم در نیار. بیا یک تاکسی بگیر برو شرکت."

- اول شما رو می‌رسونم. اقا شما رو دست من و لعیا سپرده.

- تشریف بیار با هم بریم. من که پیاده شدم شما تشریف ببرید شرکت!

جلو دبیرستان که رسیدند پیاده شد. یک دسته اسکناس از پنجره اتومبیل انداخت توی بغل اکبر اقا و بطرف دبیرستان دوید. تا قدم به حیاط گذاشت صدای زنگ در آمد. راضی از اینکه به موقع رسیده رفت سر صف. با بچه‌ها سلام و احوالپرسی کرد. نگاهی به سراسر صف انداخت. دنبال روشا می‌گشت. دو ساعت اول را ورزش داشتند. می‌خواست هر طور شده او را به تیم بیاورد. قبلا بخاطر خانم وزیری بود که می‌خواست با او گرم بگیرد و وادارش کند به تیم برگردد. اما حالا صرف نظر از خانم وزیری دل خودش هم می‌خواست. در گفتگوی تلفنی با او یک جور احساس مسئولیت به سراغش آمده بود. همیشه همینطور بود. نسبت به کسانی که مشکل و گرفتاری داشتند چنین احساسی پیدا میکرد و حالا گرچه مسایل مربوط به لیوسا سخت درگیرش کرده بود ولی گریه‌های سوزناک و دلخراش شب قبل روشا چیزی نبود که بتواند در برابرش بی‌احساس بماند.

مراسم صبحگاهی به پایان رسید. باید به سالن ورزش می‌رفتند. با نیامدن روشا دلشوره‌هایش شروع شد. می‌ترسید نیامدن او به تلفنی که شب قبل به خانه لیوسا کرده بود مربوط باشد! هر وقت دلهره پیدا میکرد دهانش خشک میشد. ضعفی شدید در دست‌ها و پاهایش حس میکرد. طوری که دلش می‌خواست یکجا بنشیند و تکان نخورد. دقایقی بعد خانم وزیری به سالن آمد. مثل همیشه با نشاط بود و لبخند به لب داشت. قبل از آمدنش نماینده کلاس حضور و غیاب کرده بود. جز سروناس مطیعی و روشا روشن همه حاضر بودند. طبق معمول اول نرمش‌ها شروع شد. خانم وزیری نرم و سبک حرکات را انجام میداد و بقیه همراهی‌اش میکردند. چند دقیقه بعد با سوت او نرمش‌ها پایان گرفت. گلپر مأموریت یافت وسایل ورزشی را بیاورد. گروه‌ها تقسیم شدند و در جاهای مخصوص قرار گرفتند و منتظر توپ و وسایل دیگر ماندند.

خانم وزیری با دست به شالیزه اشاره کرد پیشش برود. او رفت. خانم وزیری پرسید:

–روشا کجاست؟

هنوز جواب نگرفته بود که روشا نفس زنان به سالن آمد. خانم وزیری اشاره کرد:

–"چرا اینقدر دیر؟"

شالیزه رو برگرداند. با دیدن او حس امنیتی مطبوع خوشحالش کرد. روشا جلو آمد:

–ببخشید. برادرم خواب مامان رو دیده بود گریه می کرد و نمی خواست بره مدرسه.

اشک های ناگهانی اش شالیزه و خانم وزیری را منقلب کرد. نگاه معصومانه و اندهبارش از درون جهانی نا آشنا بر

انسان اثر می گذاشت. (چه جهانی!؟)

چشم های روشن خانم وزیری زیر هاله ای از تأثر مهربانتر شده بود. با لحنی مادرانه گفت: "خیلی متأسفم. تو دختر

لایقی هستی. میدونم با مشکلاتت درست کنار میای. برو رختکن لباس عوض کن بیا."

روشا بدون جواب بطرف رختکن رفت. شالیزه به خانم وزیری گفت: "سعی میکنم بیارمش به تیم. دیروز خیلی با هم

صحبت کردیم. الان میرم سراغش..."

–زود بیایید.

روشا رویوش را در آورده بود و مشغول پوشیدن لباس ورزش بود. شالیزه وارد رختکن شد: "روشا خیلی نگران شده

بودم. خیال کردم مشکلی در ارتباط با تلفن خونه لیوسا پیدا شده."

–تمام تلفن ها را از پرینز کشیدم بیرون.

–بیا زودتر بریم. خودت باید کاپیتان باشی.

–حالم از ورزش بهم میخوره.

–شروع میکنیم. اگه ناراحت شدی میری کنار.

وقتی به سالن برگشتند گلپر وسایل را آورده بود. گروه بسکتبال مشغول بازی شده بودند. گروه پینگ پنگ به حیاط

رفته و پشت میزها بازی میکردند. با آمدن شالیزه افراد تیم والیبال هم پشت تور قرار گرفتند. قبل از اینکه بازی

شروع شود دست روشا را گرفت و به داخل زمین آورد. خطاب به خانم وزیری گفت: "قرار شد دوباره روشا کاپیتان

باشه!"

صدای اعتراض بچه ها در آمد: "کاپیتان فقط شالیزه..."

روشا با چهره ای گرفته و چشم های بیبارانی کنار کشید. عمق چشمانش در گیر درد بود. بچه ها تازه فهمیدند اشتباه

کردند و نباید او را می رنجاندند. ولی به ظاهر دیر شده بود. روشا حاضر نشد به گروه برگردد. شالیزه هم کنار کشید

و گفت: "اگه تو بازی نکنی من هم نمیکنم."

صدای خانم وزیری در آمد: "کاپیتان را من تعیین میکنم. رتضا بیا پشت تور."

شالیزه دستش را گرفت: "خواهش میکنم. من به خانم وزیری قول دادم."

یکی دو نفر دیگر، از جمله سودابه صدیقی و مهراره معینی به فکر جبران افتادند. سرانجام با سوت خانم وزیری بازی

آغاز شد.

پایان فصل ششم

ادامه دارد...

فصل 7 – قسمت اول



در آن صبح زود برای شالیزه هیچ چیز بدتر از تلفن مادر نبود. او که نتوانسته بود با تلفن همراه شوهرش تماس بگیرد صبح زود تلفن کرده بود تا شالیزه از خانه بیرون نرفته پیام را به او برساند و بگوید برایش پول بفرستد. شالیزه تلفن به دست. هول هول لباس می پوشید و جواب می داد: "مگه تلفن بابا جواب نمیده؟"

- نه ، اصلا قرار نبود بابا به این زودی فیلمبرداری رو شروع کنه و کلید بزنه!

- تقصیر بابا نبود. آقای مرادی بدون هماهنگی بابا هر کار خواسته کرده.

- می خوام برای سیاوش وکیل بگیرم. پول لازم دارم. من قطع میکنم زود با بابا تماس بگیر بگو به من تلفن کنه. از اینجا نتونستم بگیرم.

- مامان دیرم میشه. الان ماشین میاد.

- دیر نمیشه. این موقع تلفن کردم بلکه زودتر یک فکری بکنه. همین الان زنگ بزن.

- بخدا خیلی دیر شده. ظهر که امدم با بابا تماس میگیرم.

- به تو گفتم عجله دارم.. کیل پول میخواد.

از هیجان دهانش خشک شده بود. به هیچ وجه نتوانست مادر را راضی کند. بالاخره گفت:

- باشه. پس شما قطع کنید تا من تماس بگیرم.

گوشی را گذاشت و به اتاقش دوید. نگاهی به برنامه انداخت. کتابهای مربوط به درسهای آن روز را در کیف گذاشت. کفش پوشید از پنجره داد کشید: "اکبر اقا حاضری؟"

لعیا سر از پنجره در آورد: "هنوز که ماشین نیامده!"

روپوش پوشید و مقنعه را سر کرد و به سراغ تلفن رفت. شماره گرفت. اندکی بعد مادر جواب داد: "الو ، شالیزه تویی؟ صدات خوب نیامد."

- مامان جان ، به بابا تلفن کردم. گفتم زود با شما تماس بگیره. شنیدید؟

- آره. صدا بهتر شد. می خواستی تأکید کنی عجله دارم.

- گفتم خیلی عجله دارید! فکر میکنم تا چند دقیقه دیگه به شما زنگ بزنه!

صدای بوق اتومبیل آمد. هول زده گفت: "صدای بوق ماشین میاد. آقای موسوی آمده من رفتم. خداحافظ. به سیاوش سلام برسونید."

گوشی را گذاشت. زیر لب غر زد: "خودش نمیتونه بابا رو پیدا کنه می اندازه سر من..."

به حیاط دوید. اکبر اقا بطرف در میرفت. با هم رفتند و سوار شدند. اکبر اقا سکوت کرده بود و چهره ای ماتم زده داشت. شالیزه هیجان زده ولی اهسته انطور که راننده متوجه نشود گفت: "من از پشت درخت نگاه میکنم هر وقت ماشین امد سوت میزنم. یک جوری عمل کن که خیال نکنند از قصد رفتی جلو ماشین. مبادا برگردی به من نگاه کنی! من همونجا پشت درخت هستم و خودم می بینم. فهمیدی چی گفتم؟ چرا حرف نمیزنی؟"

اکبر اقا با یک جفت چشم خون گرفته نگاهش کرد. پیدا بود شب قبل از فکر و خیال خوابش نبرده است. شالیزه گفت: "اگه راننده پیاده شد و بد و بیراه گفت اصلا جواب نده! خوش رفتاری کن و خلاصه کلید بزن. متوجه هستی که چی میگم؟"

اکبر اقا دوباره رمیده و مستأصل نگاهش کرد و فقط سر تکان داد. شالیزه دیگر حالت طبیعی نداشت. ترس از درون می خوردش بی آنکه به روی خود بیاورد. اضطراب و دلشوره دست به دست هم داده و هیجان زده اش کرده بودند. با نگرانی گفت:

-اصلاً شنیدی چی گفتم؟ چرا حرف نمیزنی؟

اکبر اقا آمد جواب بدهد اب دهانش بیخ گلویش جَست و به سرفه افتاد. در میان سرفه بریده بریده گفت: "اگر که نیستم. شنیدم دیگه!"

به محل روز قبل نزدیک شدند. شالیزه به راننده گفت: "اقای موسوی همینجا نگهدارید." پیاده شدند. هر دو از چهره رنگ پریده هم فهمیدند حال هیچ کدام بهتر از دیگری نیست. شالیزه سعی میکرد هراس را از ذهنش بیرون کند ولی گذر از این مرحله اعصابش را خرد میکرد: "خُب دیگه، من میرم پشت درخت به محض اینکه سر و کله ماشین پیدا شد سوت میکشم." سپس با یک پرش بلند به آن طرف نهر پرید. یاد شمع نذر کردن افتاد: "خدایا پنج دسته شمع نذر میکنم همه چیز خوب پیش بره."

با شمع نذر کردن هم نتوانست آرامش پیدا کند. اکبر اقا پشت به او لب جدول خیابان ایستاده بود. چهره ای وامانده داشت. صورت مفرغی اش رنگ مرگ گرفته و انگار از وحشت مرده بود. مرده ای بر سر پا. نگاهش برقی از نفرت داشت.

شالیزه چشم از خیابان نمیگرفت. یک نگاه به او داشت و یک نگاه به سیل اتومبیل ها. آبش را لای دندان گرفته و می جوید. دیگر اوضاع بیش از آنکه در اختیار او باشد در معرض حوادث پیش بینی نشده بود. وقتی اتومبیل سایه رنگ را از دور دید خواست سوت بزند اما از فرط التهاب دست هایش انقدر شُل شده بودند که نتوانیست به دهان ببرد و سوت بزند. دستپاچه شده بود فریاد زد: "اکبر اقا آمدند. همین ماشین سیاه است." اکبر اقا اشهدش را گفت و آماده شد. دیگر گریز از آن پرتگاه کذرناپذیر ممکن نبود. بنز مشکلی با سرعت می آمد که به چراغ قرمز برنخورد. بطور حتم چند اتومبیل پشت سرش هم همین فکر را کرده بودند که انقدر سرعت گرفته بودند. شالیزه یک بار دیگر این دفعه جیغ کشید: "اکبر اقا برو جلو!"

دچار شادی آمیخته به وحشت شده بود. هر چند صدای غژ ترمز شدید بنز سیاه گوش خراش بود ولی صدای برخورد پژو سرمه ای رنگی که در صندوق عقب بنز فرو رفت و آپل آلبالویی رنگی که پژو را از پشت پرس کرد حتی عابران بسیار دورتر از حادثه را هم متوحش کرد. اکبر اقا که صحیح و سالم، معجزه آسا از خطر جسته بود بدون لحظه ای توقف به طرز مضحکی پا به فرار گذاشت. اوضاع درامی بود که به شکل کمدی در آمده و همه چیز را به طرز خنده آوری فروریخته بود. او ندید چه چه بر سر سر نشینان اتومبیل های تصادف کرده آمده و غیب شد. شاید اگر ستاره که در صندلی جلو کنار شهرام قرار داشت مثل شوهرش کمر بند بسته بود تصادف ان ابعاد را پیدا نمی کرد و یا اگر پژوی سرمه ای و آپل آلبالویی رنگ کمی بیشتر با اتومبیل جلوتر از خود فاصله را حفظ می کردند حادثه ان چنان وسیع نمیشد. شالیزه با چشم های خودش ستاره را دید که سرش از شیشه جلو بیرون آمده بود و او را غرق به خون از اتومبیل بیرون کشیدند. اما با اینکه فاصله اش تا صحنه تصادف فقط به اندازه یک نهر بود نتوانست سر نشین صندلی عقب را بشناسد. صاحب ان صورت پُف آلود و چشم های تنگ را نمی شناخت. مات زده و بی حرکت چشم به ان صحنه خونین داشت. می خواست جلو برود. می خواست بداند لیوسا در کجای اتومبیل نشسته و در چه

حالی است ، اما نتوانست قدم از قدم بردارد. زانوهایش میلرزید. چشم هایش سیاهی میرفت. راننده پژو را هم بیرون کشیدند. زخمی شده بود. اما سرنشینان آپل سالم بودند. دنبال اقا یدالله می گشت که شجاعی را از اتومبیل بیرون کشیدند. به ظاهر صدمه ندیده بود.

راه بندان بدی شد. شجاعی مثل دیوانه ها فریاد می زد: "مردم کمک کنید اینهارو برسونیم بیمارستان... "راننده یک پیکان زرد رنگ جلو آمد: "زخمی ها رو بیارید توی ماشین من!"

ستاره خونین و بی هوش را پیش چشم های از حدقه بیرون زده او به پیکان زرد رنگ منتقل کردند. اما ان یکی را که صورت عجیب و غریبش از پشت ماسکی که جلو بینی داشت پیدا بود به یک دوو سبز رنگ منتقل کردند.

با بی سیمی که پلیس سر چهار راه وقوع حادثه را گزارش داد دو پلیس موتور سوار از راه رسیدند. اتومبیل های تصادف کرده به کنار خیابان منتقل شدند. شهرام شجاعی کیف دستی اش را برداشت. سوئیچ را به پلیس داد. شوار اولین اتومبیلی شد که پیش پایش توقف کرده بود تا او را به بیمارستان ببرد.

شالیزه گیج و منگ دیگر نتوانست با یک جست از روی نهر بپرد و به خیابان برود. آب نهر کم بود اما نه انقدر که کفش و قسمتی از پاچه های شلوارش را خیس نکند. پا به نهر گذاشت و به خیابان رفت. از یکی از پلس ها پرسید زخمی ها را به کدام بیمارستان بردند. او جواب داد: بیمارستان... چون نزدیک ترین بیمارستان به اینجا است.

سرگردان و سرگشته به اطراف نگاه میکرد. دنبال اکبر اقا می گشت که از او هیچ خبر و اثری نبود. پیاده راه افتاد. اما نه به مقصد دبیرستان ، به بیمارستان میرفت. می خواست بفهمد چه بلایی سر ستاره آمده است. میرفت و باد خنک پاییزی به سر و صورتش میخورد. برگ های زرد خش خش کنان پیش پایش روی پیاده رو می دویند. باد خنک

حالش را بجا می آورد و این فکر که لیوسا در ان اتومبیل نبوده و اقا یدالله او را با اتومبیل سفید برده قلب فشرده اش را آرامش می بخشید. فکر کرد اگر شیشه های اتومبیل دودی نبود اقای شجاعی را می دید و می فهمید لیوسا با او

نیست انوقت به اکبر اقا می گفت باید صبر کنند و منتظر اتومبیل سفید بشوند. با اطمینان به اینکه لیوسا در ان حادثه حضور نداشته شادی زود گذری زیر پوستش دويد. شادی زیر پوستش بود و بغض در گلویش. میرفت و زمزمه می

کرد: "خدایا مرسی که اون توی ماشین نبود."

ذهن آشفته اش با این استدلال که اگر لیوسا و اقا یدالله بعد از تصادف از ان مسیر عبور کرده باشند پس باید حادثه را دیده و ایستاده باشند درگیر بود. از خود می پرسید اگر انها بعد از حادثه از انجا عبور نکرده باشند پس باید قبل از

وقوع تصادف از ان مسیر گذشته باشند. اما سوال اینجا بود: کی رد شده بودند که او ندیده بودشان؟! به دقایق قبل برگشت. لحظه ها را مرور کرد. مطمئن بود با دقت کامل اتومبیل ها را از صافی نظر گذرانده است. حدس زد فقط یک

احتمال وجود دارد. به این معنی که انها درست هنگامی که جمعیت دور سه اتومبیل بهم خورده جمع شده بودند عبور کرده و او نتوانسته از پشت دیورا گوستی ادم ها ببیندشان.

فکر کرد حالا لیوسا بی خبر از همه جا توی کلاس نشسته و اقا یدالله هم دنبال مأموریت هایش رفته است. او همیشه پس از اینکه لیوسا را به دبیرستان می رساند سراغ مرغداری مرفت و کارهایی را که در رابطه با کارگرا به او محول

شده بود انجام میداد. البته قبل از پایان ساعت دبیرستان برمیگشت تا به لیوسا برسد و او را به خانه برگرداند.

به این نتیجه رسید که تا بعد از ظهر هیچکدام انها از ماجرای تصادف با خبر نخواهند شد.

به ان یکی فکر کرد. ان زن چاقی که ماسک به صورتش بود و در صندلی عقب قرار داشت و جمعیت از اتومبیل بیرون کشیدنش ، هیچ حرکتی نمیکرد. لُس و لوث روی دست سه چهار نفری که با ماشین دودی رنگ میبردنش افتاده

بود. پشت دستش را دندان گرفت. موجی از پشیمانی به دلش چنگ انداخته بود. عذاب اینکه کاش به حرف اکبر اقا گوش کرده بود و از انجام چنین نقشه ای منصرف شده بود ازارش میداد. اما در ضمن از اینکه او از صحنه حادثه فرار کرده بود احساس رضایت داشت. از خود می پرسید اگر فرار نکرده بود و گیر پلیس می افتاد از کجا معلوم که همه چیز را نمی گفت!

هجوم افکار نمی گذاشت طول مسافت را حس کند. فکر اینکه فردا چه دلیلی برای غیبت امروزش بتراشد و تحویل اولیاء دبیرستان بدهد، فکر اینکه صبح به دلیل عجله ای که داشت پیغام مادر را به پدر نرسانده بود، فکر اینکه اگر کسی بو ببرد حادثه خونین آن روز نقشه او بوده، چنان ذهنش را بکار گرفته و شلوغ کرده بود که نفهمید راه چطور طی شد.

بیمارستان آن طرف خیابان بود. ایستاد. به بیمارستان و رفت و آمد ادم ها نگاه کرد و دلش می خواست بداند ستاره در چه وضعیتی است. با همه افکار پریشانی که داشت لحظه ای چهره خون آلود او از پیش چشمش دور نشده بود. نگاهش به تلفن عمومی که چند قدم جلوتر بود افتاد. حساب کرد بطور حتم اکبر اقا تا حالا به شرکن رسیده است. کارت تلفن همراهش بود. به باجه رفت و شماره تلفن شرکت را گرفت. تلفنچی جواب داد. او صدایش را می شناخت. هر وقت کاری پیش می آمد به شرکت زنگ میزد او بی آنکه پیرسد سلام و علیک میکرد. خواست صدایش را عوض کند اما بی حوصله تر از آن بود که بتواند نقش بازی کند.

گفت: "اقای نعمتی منم. شالیزه! اکبر اقا آمده؟"

-بله، همین الان رسیده. حالش بهم خورده. دارند اب قند به خوردش میدن.

-بگو یک دقیقه گوشی رو بگیره، کار مهمی دارم.

-حالش خیلی بده!

-زنده که هست؟! گوشی رو بده بهش.

خیلی طول کشید تا بالاخره اکبر اقا گوشی را گرفت. صدایی و امانده داشت. انگار از ته چاه شنیده میشد: "الو..."

-اکبر اقا منم، شالیزه. چیه؟ چرا جهود بازی در آوردی؟! گوش کن مبدا راجع به اتفاقات صبح لب از لب باز

کنی. هیچکس نباید بفهمه موضوع از چه قرار بوده. نکنه خریدت کنی و به لعیا خانم چیزی بگی!

اکبر اقا لال شده بود. شالیزه عصبی گفت: "چرا حرف نمیزنی؟! الو... اکبر اقا... شنیدی چی گفتم؟ چرا لال شدی؟"

اکبر اقا به لرزه افتاد. دندان هایش بهم می خوره. شالیزه کلافه تر و عصبی تر گفت:

-این اداها چیه در آوردی؟ مرد به این گندگی با اون هیکل گنده که نباید مثل موش از همه چیز بترسه. آه... دلم از هر

چه مرد ترسوست بهم می خوره.

اکبر اقا تنه پنه ای کرد و شالیزه کلافه تر از پیش سرش داد کشید: "این عوضی بازی ها چیه در آوردی؟ تو که

الحمدالله چیزیت نشده. جوری در رفتی که انگار نه انگار اون طرف خیابون دارم صحنه ها رو می بینم و از حال

میرم. ماشالله خیلی مردی... چشم نخوری الهی. حالا میتونی جلو رباتو بگیری یا گند همه چیز رو در میاری؟"

-ش... ش... ما... کجایی؟

-توی لباس هام!

-ظ... ظهر... کی پیام... دنبال... شما؟

-خودم میام. لازم نیست شما زحمت بکشی! رستم دستان! هر کول...

-آ...خه...اقا...

-اگر تو آبرو ریزی در نیاری بابا خیردار همیشه من تنها از دبیرستان برگشتم.

دو نفر بیرون باجه ایستاده بودند و به شیشه میزدند: "خانم زود باش..."

پشتش را به آنها کرد و ادامه داد: "من رفتم. دیگه سفارش نمیکنم. همینطوری که الان لال شدی تا آخرش لال باش

سوپرمن!"

گوشی را کوپید روی دستگاه و بیرون رفت. تکلیفش را نمیدانست. برود بیمارستان سرو گوشی آب بدهد یا نه! فکر

اینکه رخ به رخ پدر لیوسا شود لرزه بر اندامش انداخت. اما مثل همیشه در احتراق افکارش به راه حلی رسید. به دو

طرف خیابان نگاه کرد. داروخانه ای ندید. از رهگذرها سراغ داروخانه را گرفت. داروخانه دو سه ایستگاه پایین تر

بود. به خیابان آمد، جلو یک تاکسی را گرفت: "مستقیم."

سوار شد. نگاهش دو طرف خیابان را می پایید. دقایقی بعد جلو داروخانه بود. پیاده شد و یک ماسک خرید. روی

صورتش گذاشت. راضی از ابتکاری که به خرج داده بود به آن طرف خیابان رفت. تاکسی گرفت و جلو بیمارستان

پیاده شد. ماسک را روی صورتش طوری جاچا کرد که جز چشم هایش پیدا نبود. مقنعه را هم تا روی پیشانی اش

جلو کشید. داخل بیمارستان شد. کسی به کسی نبود. اطراف نگاه کرد. اثری از شهرام شجاعی ندید. از خانمی که کنار

دیوار ایستاده بود پرسید:

-بیخشید این تصادفی ها رو کجا بردند؟

-من تازه امدم خبر ندارم. از اطلاعات پرسید.

آهسته از خانمی که در گیشه اطلاعات نشسته بود پرسید:

-می خواستم راجع به تصادفی هایی که اینجا آوردند پرسم.

-بفرمایید. چه سوالی دارید؟

-حالشون چطوره؟

-شما کی هستید؟

-من...؟ من از دوست هاشون هستم.

-از پذیرش سوال کنید.

به قسمت پذیرش که در طرف دیگری از سالن بود رفت: "اقا می خواستم راجع به تصادفی ها پرسم. الان کدوم

قسمت هستند؟"

-یکی رو بردند اتاق عمل.

-چرا؟ مگه چه بلایی سرش اومده؟

-شکستگی جمجمه پیدا کرده.

-اون یکی چی؟

-اون یکی در حال شوک بود. بردند اورژانس. شما کی هستید؟

-من دوستشون هستم. الان خبردار شدم تصادف کردند. کدوم یکی جمجمه اش شکسته؟ ستاره ستاری یا اون یکی؟

-لیوسا شجاعی شوکه شده، ستاره ستاری جمجمه اش شکسته!

مات زده به او خیره شد. زبانش بند آمده بود. مرد که بُهت او را دید گفت:

-اصلا جای نگرانی نیست. خوشبختانه الان جراحان خوبی توی بیمارستان هستند.

زبان در دهانش شل شده بود. ماسک را از روی صورتش پایین کشید. با صدایی ضعیف گفت: "لیوسا شجاعی توی ماشین نبود. اشتباه میکنید!"

مرد تردید نداشت. با این حال برگه پذیرش را نگاه کرد. گفت: "اینجا نوشته لیوسا شجاعی، هفده ساله. نام پدر شهرام. آسیب زیادی ندیده. نگران نباشید. سرش از یکی دو جا شکسته."

-نه... نه. لیوسا توی ماشین نبود. مطمئنم!

یکی دو نفر ایستاده و منتظر بودند نوبتشان برسد. مرد با انگشت اشاره کرد:

-از تلفن داخلی بیمارستان استفاده کنید. شماره بیست و هفت بخش جراحی است.

ماسک را روی صورتش کشید. تعادل نداشت. به یکی دو نفر تنه زد. بطرف تلفن رفت. شماره بیست و هفت را گرفت. کسی جواب داد. ماسک را پایین کشید و پرسید:

-خانم ببخشید. می‌خواستم اسم کسانی رو که چند دقیقه پیش توی تصادف زخمی شدند بپرسم.

-شما کی هستید؟ از کدوم قسمت تلفن می‌کنید؟

-از پایین تلفن میکنم. از فامیل های آقای شجاعی هستم.

-صبر کنید بپرسم.

با صدای کمی بلندتر از مخاطبی که شالیزه نمی‌دید پرسید: "اسم مجروح هایی که تازه آوردند چیه؟"

صدا را شنید: "ستاره ستاری، لیوسا شجاعی..."

خواست حرف بزند. بگوید شنیده اما صدایش درنیامد. زن از آن سوی سیم گفت:

-اسم یکی ستاره ستاری ست، یکی لیوسا شجاعی.

سُست و لرزان گوشی را به بغل دستی اش که در نوبت ایستاده بود سپرد. به دیوار تکیه داد. چشمش سیاهی میرفت. ماسک را روی صورتش کشید. زیر لب زمزمه کرد:

-نه... نه... لیوسا نبود. یک زن چاق و گنده بود. خودم دیدمش. بخدا درست دیدم. ماسک روی صورتش بود. اما لُب هاش زده بود بیرون. نه، لیوسا نبود!"

سوالی را که در ذهنش تکرار میشد پس میزد: "پس این اسم لیوسا شجاعی از کجا آمده؟"

کنار دیوار چمباتمه نشست. چشم هایش را بست. به صحنه تصادف فکر کرد. همه را جزء به جزء از نظر گذراند. اکبر اقا، ماشین سیاه، ماشین سرمه ای، ماشین بالویی، سر و صورت خون آلود ستاره و آن یکی که روی دست دو سه نفر به یک ماشین دیگر منتقل شد. نه، هیچکدام لیوسا نبودند. دوباره و سه باره همان صحنه ها را مرور کرد. حالش کمی بهتر شد. نتیجه همان بود. هیچکدام از آن دو زن لیوسا نبودند. دست و پای یخ کرده اش کمی گرم شد. ریتم قلبش کم کم به حال عادی برگشت. شک نداشت این وسط یک اشتباهی شده. از خود سوال میکرد: "اما چه اشتباهی؟" جواب می‌گرفت: "احتمالا شهرام شجاعی از روی دستپاچگی اسم لیوسا را برده!"

سرش را به علامت تأیید تکان داد: "آره. اسم لیوسا سر زبانش آمده... تأیید را ان قدر تکرار کرد که حالش روبراه شد. هوای سالن گرم بود. پشت ماسک احساس کلافگی میکرد. پشت به سالن رو به پنجره بزرگ رو به خیابان ایستاد. ماسک را پایین کشید. به ساعت نگاه کرد. نه و نیم بود. نمیدانست چه تصمیمی بگیرد. برود یا باز هم سوال

کند! پای رفتن نداشت. یک جای ذهنش درگیر دغدغه بود و یک گوشه قلبش زخمی. ماسک را دوباره تا زیر چشم ها بالا کشید. بطرف ورودی بخش رفت. نگهبان مانع شد: "با کجا کار دارید؟"

-بخش جراحی.

-کسی رو به بخش جراحی راه نمیدن. با کی کار دارید؟

-دو نفر تصادفی آوردند اینجا. یکیش جمجمه اش شکسته.

-بله. الان توی اتاق عمله!

-اجازه بده من برم بالا.

-الان نه وقت ملاقاته، نه اینکه کسی اجازه داره به بخش جراحی بره. ساعت سه تا پنج وقت ملاقاته! چه نسبتی با مجروح ها دارید؟

-از فامیل هاشون هستم. اسم یکی رو اشتباهی به پذیرش گفتند.

-کی اشتباه گفته؟

-یک اقایی بنام شجاعی.

-پدر اون دختر خانم که در اورژانس بستری شده؟

-اون دخترش نیست!

-من اطلاع ندارم. ساعت سه بیاید.

-اقا، تو رو خدا بگذار فقط یک دقیقه برم بالا.

-خانم برای من مسئولیت داره. مقررات بیمارستان رو که نمیتونم ندیده بگیرم.

التماسش به ناله مبدل شد: "اقا... من دارم دیوونه میشم. اسم اون لیوسا نیست. خواهش میکنم. فقط یک دقیقه میرم اورژانس و بر میگردم. اورژانس که مانعی نداره. زود زود میام!"

در کیفش را باز کرد. دو سه اسکناس سبز در آورد. اما انقدر ناشیانه عمل کرد که یکی دو نفر از کسانی که بیرون میرفتند دیدند و نگهبان در حالی که دلش پیش پول ها بود خود را کنار کشید و مدعی هم شد: "خانم این کارها چیه؟ چرا آبروریزی میکنی؟"

-آخه چه کار کنم؟ راه نمیدی!

-برو به اطلاعات بگو پیچ کنند همراهش بیاد و هر چی می خواهی پیرس.

می دید اصرار فایده نداره. در حالی که بغض کرده بود گفت: "خوبه رییس بیمارستان نشدی وگرنه باور می کردی یه کسی هستی!"

رو برگرداند و بطرف پنجره رفت. رو به خیابان پشت به سالن اشک هایش را پاک کرد. همیشه از گریه کردن بیزار بود. اما حالا فقط اشک بود که التیامش می بخشید. میدانست ایستادن و معطل شدن فایده نداره. اما پای رفتن نداشت. پس از چند دقیقه روی یکی از صندلی های سالن نشست. مواظب مقنعه و ماسکش بود. ان چه جای تردید نداشت این بود که شجاعی در بیمارستان و احیانا پشت در اتاق عمل است با این احتمال که او به دلیلی غفلتا از در بیرون بیاید و وارد سالن شود او را ببیند در امواج اضطرابی دست و پا میزد. میدانست اگر دیده شود دیگر نمیتواند جلو حوادث بعدی را بگیرد.

نگهبان از آخرین جمله ای که از او شنیده بود زخمی بود. زیر نظر گرفته بودش. می خواست هر طور شده تلافی کند. شالیزه سنگینی نگاه های آتشین و کین آلود او را به روی خود حس میکرد. به خیال خود از اینکه جزغاله کرده بود حظ میکرد. با تظاهر به بی اعتنائی دقایق را پشت سر می گذاشت. احساس کوفتگی می کرد. اعصابش کش آمده بود. سرش را به پشتی صندلی گذاشت و چشم هایش را بست. باز هم شروع به مرور صحنه تصادف کرد. حتی به یاد آورد وقتی ان یکی را روی دست به اتومبیل دیگری منتقل می کردند یک لنگه کفشش به داخل نهر افتاد. به ان لنگه کفش فکر کرد. در کشاکش فکر بود که دستی روی شانه اش خورد. از جا پرید. یکی از آنفورم پوش های بیمارستان بود. پرسید:

-خانم اینجا منتظر چی هستید؟

-چطور مگه؟

-کفترات اجازه نمیده کسی بی دلیل توی بیمارستان باشه.

هوش زیادی لازم نبود تا بفهمد کار، کار نگهبان زخم خورده است. سیخ در جایش نشست: "به اون نگهبان بگو من بی دلیل اینجا ننشستم."

مرد تجاهل کرد: "کدوم نگهبان؟ من مأمور حفاظت اینجا هستم."

-پس اول تمام اینها رو که توی سالن هستند بیرون کن، بعد بیا سراغ من. چون به همون دلیلی که اینها هستند من هم هستم.

-مردم بی کار که نیستند بخاطر مریض هاشون آمدند.

-... خوب شد گفتم! خیال کردم آمدند مهمانی. خب منم بخاطر مریض هام اینجا نشستم. بخاطر ستاره ستاری که وقتی آوردنش جمجمه اش شکسته بود!

-ستاره ستاری همراه داره. فقط یک نفر حق داره بعنوان همراه مریض در بیمارستان باشه. مگر در ساعت های ملاقات.

-حالا حرف حسابت چیه؟ زورت به من بیچاره رسیده؟ من تا فهمم اون یکی که توی اورژانس بستری شده کی هست از اینجا نمیرم.

او نمیتوانست تا جوابش را نگرفته بیمارستان را ترک کند و برای رسیدن به این قطعیت هیچ مانعی برایش عبور ناپذیر به نظر نمی رسید.

نگهبان گفت: "باشه. پس سمت رو بگو من به همراه مریض خبر میدم بیاد پایین که شما بری بالا. اسم همراه مریض چیه؟"

-برو از اطلاعات پیرس. اینجا اطلاعات نیست.

-شما خیلی مشکوکی!

-برو پلیس بیار. زنگ بزنی صد و ده بگو یک تروریست آمده توی بیمارستان می خواد بمب گذاری کنه!

مرد که از حرف او خنده اش گرفته بود لبخند را زیر سلبش پنهان کرد. شالیزه لبخندش را دید. دل و جرأت بیشتری پیدا کرد. گفت: "از قول من به اون نگهبان بگو خودت عرضه نداشتی. رفتی بزرگ تری رو آوردی سر من؟ بهش بگو خیلی عوضی هستی."



با گفتن آن جملات بی آنکه منتظر جواب شود از جا بلند شد و از بیمارستان بیرون رفت. هوای بیرون لطیف بود ماسک را از روی بینی پایین آورد. نفسی عمیق کشید. کنار دکه گل فروشی مقابل در اورزانس ایستاد. بوی عطر گل ها روحش را نوازش میداد. ارزو کرد کاش میتواندست یک سبد گل بخرد و بی واهمه از کسی به بخش جراحی برود و بگوید آمده ملاقات. یا یک دسته گل بخرد و دل به دریا بزند و برود جلو دبیرستان گلچین و وقتی لیوسا آمد مثل سابق دست در گردن هم بیندازند دسته گل را بدهد و بگوید دبیرستان هایمان از هم جدا شده ، اما گذشته ها و خاطرات و دوستی مان که پا بر جاست و عوض نشده!

دقایق به سرعت می گذشتند بی آنکه نتوانسته باشد با حضور در آن جا به نتیجه ای برسد. به اقا یدالله فکر کرد. آیا او از موضوع تصادف مطلع شده؟ اگر شده پس کجاست؟ چرا نیامده است؟ ذهنش از این شاخه می پرید که دید شهرام موبایل به دست و سراسیمه بطرف در خروجی می آید. ماسک را به سرعت روی بینی اش گذاشت. مقنعه را پایین کشید و در انحنای دکه گل فروشی تا آنجا که میتواندست خود را از تیررس دید او مخفی کرد. شهرام که پیدا بود به دلیل آنتن ندادن نتوانسته در محیط بیمارستان از موبایل استفاده کند و به این دلیل بیرون آمد ، شماره گرفت. او با همه اشفتگی و پریشانی زیبایی چهره و جذابیت مردانه را با هم داشت.

بلند بلند حرف میزد: "اقا یدالله... برو زودتر بچه ها را از مدرسه بردار بیر خونه خواهرم و بیا بیمارستان... صبح تصادف کردم. فعلا نمیخوام جز خواهرم کسی از ماجرا با خبر بشه."

حرف های اقا یدالله را نمی شنید. اما از جواب شهرام فهمید او چه می پرسد. چون جواب داد: "نه ، ماشین همون جاست تا پلیس تکلیفو روشن کنه. سوئیچ رو سپردم به مأموری که سر چهار راه بود. اما نه شماره تلفنی دادم نه ادرسی. بیا زودتر مدارک رو از من بگیر و ببر. بجنب!"

شالیزه با گفته های او آرام گرفت. اقا یدالله باید طبق سفارش او بچه ها را از مدرسه برمیداشت. یعنی دو پسرش کیاوش و کیارش ، همچنین لیوسا را.

شهرام شماره دیگری گرفت و صحبت کرد: "شهریار ، منم ، شهرام. گوش کن به کارت خون احتیاج دارم."

...

-صبح تصادف کردم. وقتی امدی خودت می بینی. زودتر خودتو برسون.

...

-گفتم یدالله بچه ها رو ببره پیش شهلا. فعلا به کسی حرفی نزن. حوصله تلفن های احوالپرسی را ندارم.

...

-نه ، یک الاغ پرید جلو ماشین. سرعت داشتم ولی خوب ترمز کردم. اما پشت سری از عقب کوبید به من یکی هم به پشت اون کوبید.

...

-آره. پول همراه هست. زودتر بیا. خداحافظ.

مکالمه که تمام شد بی درنگ به بیمارستان برگشت. شالیزه از انحنای دکه بیرون آمد. دلش گرم شده بود. کلید در بسته معماهایش را پیدا کرده بود.

اقا یدالله او را خوب می شناخت. از خیلی سالها پیش. بارها او ولیوسا را سوار کرده و از مدرسه به خانه برده بود. یادش آمد از وقتی دبستانی بود اقا یدالله را در آن خانواده می دید. مرد میان سال مهربانی که غیر از رانندگی کارهای دیگری

هم برای خانواده شجاعی انجام میداد. یعنی هر کار به او محول می کردند ، نه ، نمیگفت میدانست الان هر جاباشد خودش را می رساند. تصمیم گرفت انقدر همانجا بماند تا او بیاید.

گرسنه بود و دلش ضعف میرفت. کمی بالاتر از بیمارستان یک \*\*\* مارکت بود. تصمیم گرفت چیزی بخرد و بخورد. اما ترسید در همین فاصله اقا یدالله بیاید و نتواند او را ببیند.

حدسش درست بود. خیلی زود سر و کله او پیدا شد. دست روی جیب هایش گذاشته بود و با سرعت بطرف بیمارستان می دوید. خواست جلو بدود و سوال هایش را بپرسد. اما از خود پرسید: "چه شوالی؟ من که فعلا اطلاعاتم بیشتر از اقا یدالله ست." نتیجه گرفت باید او به بیمارستان برود و وقتی برگشت خبرها را بگیرد.

اقا یدالله داخل بیمارستان شد. از پشت شیشه در ورودی با نگاه تعقیبش کرد. منتظر بود نگهبان مانعش شود. اما اینطور نشد. او راه داد. خشمی که از نگهبان داشت و در هجوم مشغله های فکری دیگر فراموش شده بود ، شعله ور شد. اما صلاح ندید احتیاط را از دست بدهد و به سراغش برود.

هر چه صبر کرد اقا یدالله بر نگشت پایین. زمان به سرعت می گذشت. مضطرب شد. فکر کرد باید همان موقع با یک تاکسی خود را به خانه برساند که دیر نشود. گرچه پدر نبود که مراقب آمد و رفت هایش باشد ولی کنترل با تلفن می توانست به همان اندازه ایجاد دردسر کند.

اقای شرقی از وقتی که عذر دخترش را محترمانه از دبیرستان گلچین خواسته بودند بیشتر مراقب او بود و با نظارتی هر چند ابکی رفت و آمدهایش را کنترل می کرد. او دلیل اصلی نخردن تلفن همراه را به شالیزه نگفته بود. اما خود شالیزه اطمینان داشت قصد پدر از طفره رفتن این است که با تلفن ثابت خانه ، حضور و غیابش را کنترل کند.

دلتنگ و ماتم زده از این که وقتی به مقصود نزدیک شده باید کار را در نیمه رها کند و برود زیر لب با خود حرف میزد: "اگر لعیا خانم شعور داشت ، خوب بود. بر فرض من نبودم و بابا تلفن میکرد یک دروغی میبافت و می گفت دیگه آه... مثل شوهرش گاو. مرتیکه گنده داشت از ترس مثل بید میلرزید."

جز پاهایش که او را به سوی خانه می بردند هیچ عضوی از وجودش راضی به این کار نبود. از یادآوری شکل انزوا آلود خانه و سکوت غم انگیز ان غمش می گرفت. از ان گذشته دلشوره غیبت از دبیرستان را هم داشت. تا ان روز غیبت نکرده بود که بداند طرز برخورد مدیر و معاون های دبیرستان با محصلین غایب چگونه است. نمیدانست اگر سفت بگیرد و مجبورش کنند اولیایش را بیاورد تا علت غیبت را اطلاع دهند چه بگوید و چه کار بکند. شماره تلفن نماینده کلاس را هم نداشت که وقتی رسید خانه از او خبر بگیرد. با روحیه ای خراب و بغضی در گلو تاکسی گرفت و سر موقع هر روز به خانه رسید. هنوز حیاط را طی نکرده و وارد ساختمان نشده بود که لعیا خانم با شنیدن صدای در از پنجره سر کشید: "شالیز خانم شمایی؟"

عقدۀ دلش را سر او خالی کرد: "می بینی که منم. چرا وقتی می بینی سوال میکنی؟"

-خانم تلفن کرد. خیلی ناراحت بود.

-برای چی ناراحت بود؟

-گفت مثل اینکه شما صبح دروغی بهشون گفته بودی پیغامشونو به اقا ندادید.

زیر لب به خودش غر زد: "آه... گندت بزندن. این هم از شانس ما"

جوابی به اعیا خانم نداد. در ساختما را باز کرد. لعیا خانم با صدای بلند گفت: "خانم گفتند وقتی امدید خونه دوباره تلفن می کنند. من تلفن خودمونو از پریش دراوردم. احمد تازه خوابش بده. حواستون به زنگ تلفن باشه!"

-ناهار چی داریم؟

-پلو با کباب تا به ای.

-باز تنبل کباب درست کردی؟!

ادامه دارد...

فصل 7- قسمت دوم

به ساختمان رفت و در را محکم پشت سرش بهم زد. منتظر تلفن مادر نماند. تصمیم گرفت خودش زودتر تماس بگیرد و برای ساعت ملاقات به بیمارستان برگردد. به ساعت نگاه کرد ، موقع مناسبی نبود. اما نتوانست یکی دو ساعت تحمل کند تا ساعت مناسب تری باشد ، شماره گرفت. پس از سه ، چهار زنگ سیاوش جواب داد: "الو شالیزه تویی؟"

-سلام. حالت چگونه؟

-ای...بدک نیست!

-موضوع حل شد؟

-نه ، پول می خواد.

-خب باهانش ازدواج کن.

-آشغاله. از ریختش متنفرم.

-آخه زن و دختر قحط بود که رفتی با یکی که هنوز به سن قانونی نرسیده روی هم ریختی!

-قد و هیكلش دو برابر منه! مگه از اول گفته بود به سن قانونی نرسیده؟

-حالا باهانش ازدواج کن. بعد که اب ها از اسیاب افتاد طلاقش بده. در عوض گرین کارت میگیری و مجبور نمیشی از

گیر پلیس در بری!

-حداقل باید چند سال باهانش زندگی کنم.

-خب بکن.

-باید بابا رو راضی کنیم پول بده.

-مامان کجاست؟

-خوابیده. تو چرا پیغامشو به بابا نداده بودی؟

-آخه مامان هم وقت گیر آورده بود. آژانس دم در بود دبیرستان دیر میشد. چند بار شماره بابارو گرفتم هی گفت در

دسترس نیست. دیدم دیر میشه مجبور شدم یک بگم. حالا چی شده؟ مامان رو بیدار کن کارش دارم.

-خیلی سر درد داشت. وقتی بیدار شد خودش زنگ میزنه!

-نه...من یک کار مهم دارم.

-تو از کی مهم شدی که کار مهم پیدا کردی؟

-از وقتی که تو مهم شدی و کارهای مهم می کنی!

-ماشالله از جواب کم نیاری! گوشه رو نگهدار خودش بیدار شد.

لحظاتی بعد صدای مادر در گوشه پیچید: "شالیزه؟"

-سلام مامان جان!

-سلام و زهرمار. منو دست می اندازی؟! این چه دروغی بود سر هم کردی گفتی؟  
 -سلام کردم ها! جواب سلام اینه؟

-نخیر! قربون صدقه ات میرم. هر چی منتظر شدم دیدم بابات تلفن نکرد. بالاخره هر طور بود شماره گرفتم. می پرسم چرا تلفن نکردی؟ میگه مگه قرار بود تلفن کنم! می پرسم مگه شالیزه بهت نگفت من تلفن کردم پیغام دادم به من زنگ بزنی؟ می بینم روحش هم خبر نداره! داشتم از عصبانیت می ترکیدم!

-اینجا نیستید که بفهمید این دبیرستان چه مقرراتی داره. برای اینکه صبح ها مراسم دری وریشون نمی رسیدم کلی تعهد و امضاء از من وبابا گرفتند. شما هم وقت گیر اوردید و سر صبحی که آژانس دم در بوق میزنه می خواهید به بابا تلفن کنم. حالا که چیزی نشده! خودتون که زنگ زدیدی! بالاخره شما کی می خواهید برگردید؟ می دونید چند وقته رفتید؟ دلم خیلی براتون تنگ شده!

این حرف را طوری زد که به دل مادر نشست. لحنش ملایم تر شد: "دل منم برات تنگ شده. چه کار کنم؟ این دختره دست بردار نیست، شکایت کرده. یک وکیل گنده هم گذاشته روی پرونده اش!"

-آخرش چی؟

-خودم هم نمیدونم. نه این شازده حاضره با دختره ازدواج کنه، نه اون لعنتی حاضره بچه رو تا از این بزرگ تر نشده پایین بیاره. نوبت دادگامه حالا حالاها نیست. گفتم مزه دهنشو بفهمم بینم حاضره پول بگیره و قال قضیه بخوابه! آشغال حرف از رقم هایی زد که دود از کله ام بلند شد.

-خب توقع دارید بابا اینقدر پول بده؟

-نمیدونم چه کار کنم. تا به سیاوش میگم فعلا باهاش ازدواج کن، بگذار خیال همه اسوده بشه مثل دخترها گریه میکنه! دارم دیوونه میشم. مجبوم وکیل بگیرم.

-یعنی سیاوش توقع داره بابا بخاطر گندکاری ایشون هی پول بریزه؟

-مردم ده تا بچه دارند اینقدر دردرس نمی کشند. اما شما دوتا دارید منو میکشید!

-اوا... من چه کار کردم؟ چرا تلافی کثافت کاری های سیاوش رو سر من در می آرید؟

-آخه نه اینکه تو هیچ درد سری درست نکردی؟! همه میدونیم اگه بابا محترمانه از دبیرستان بیرون نمی اورد خودشون اخراجت می کردند!

-الحمدلله که میبینید هیچوقتی معدلم از هجده پایین نیامده!

-چه عذر موجهی! خب بینم چه خبر؟

-آمن و آمان. نه کسی مُرده و نه کسی عروسی کرده!

-از مامانی خبر داری؟

-آره. می خوام چند روزی برم پیشش. خیلی اصرار میکنه!

-از بابات اجازه بگیر. بعد برو. میبینی که الحمدلله دشمن خونی هم هستند! من نمی فهمم این دو تا چه پدر کشتگی با هم دارند. چشم ندارند همدیگرو ببینند!

نگاه شالیزه به ساعت بود. دلشوره داشت. مادر ول کن نبود: "شالیزه، به لعیا خانم بگو هم سبزی قورمه بگیره و فریز کنه، هم سبزی پلو و سبزی کوکو..."

-باشه میگم. خب کاری ندارید؟

--بگو کرفس و نعنای جعفری هم بگیره!

--اصلا میرم بهش میگم گوشی رو برداره خودتون بهش سفارش کنید.

--پس از طرف تو خیالم راحت باشه؟

--بعله...راحتِ راحت. گوشی رو نگهدارید. خداحافظ.

گوشی را گذاشن کنار دستگاه و به حیاط دوید: "لعیا خانم، تلفنت رو بزن به پرین مامان کارت داره..."

لعیا خانم از پنجره سر کشید: "شالیز خانم تورو خدا یک خرده یواش تر. بچه خوابیده!"

شالیزه به ساختمان برگشت. به آشپزخانه رفت. غذا روی چراغ گاز بود. بی آنکه زیر قابلمه را روشن کند تکه ای کباب

روی برنج سرد شده گذاشت و همانطور ایستاده هول هولی خورد. تصمیم گرفت قبل از رفتن تلفنی هم به پدر

بزند. فکر کرد با او که صحبت کند با خیال راحت تر به بیمارستان برود. همین کار را کرد. پس از یک ربع تلاش

بالاخره توانست شماره اش را بگیرد: "سلام بابا کم نم شالیزه!"

--سلام. تو کجایی؟

--خونه! مگه باید کجا باشم؟

--چرا به مامانت دروغ گفته بودی؟

دید همان حرف هایی را که به مادر گفته باید تکرار کند. با مشت کوبید توی سر خودش و بالاخره با لحنی باج دهنده

گفت: "نمی خواستم سر صبحی اوقات شما تلخ بشه! میدونستم مامان پول می خواد ف شما هم که تصمیمی در این

مورد ندارید! پس چرا بی خودی اعصاب شما رو بهم بریزم؟"

گفته اش به دل پدر هم نشست: "بله! سرکار علیه مهر انگیز خانم بالی گود نشسته، میگه لنگش کن. فقط پول می

خواد، خیال میکنه من ضراب خونه دارم. تقصیر خوش نیست برای پول دراوردن زحمت نکشیده که بفهمه یک من

ماست چقدر کره میده!"

--نگاهش به ساعت بود. پرسید: "بالاخره چه می کنید؟"

--هیچی! بشون بره باغچه لوسانش رو بفروشه. من پول بده نیستم. پسرۀ تن کش اینجا درس بخون نبود مامان جانمش

خیال می کرد فوفولش بره امریکا تخم دو زرده میکنه. خودش خواسته خودش هم جورش رو بکشه! هر چقدر پول

فرستادم و باد هوا شد بسه! دیگه زیر بار این فرمایش ها نمیروم!

لحنش یک مرتبه تغییر کرد: "تو هم حواستو جمع کن که دیگه حوصله گندکاری های جدید ندارم. می فرستمت بری

همونجا سه تایی هر غلطی می خواستید بکنید."

دلش لرزید. فکر کرد اگر دق کارهایش در بیاید و ماجراها از پرده بیرون بیفتد توفان میشود. خواست سر و ته قضیه

را با یک چشم گفتن هم بیاورد و هر چه زودتر خداحافظی کند. اما لحن پدر لحظه به لحظه تهدید آمیز تر میشد: "هر

چی داد میزدم بابا این بچه ها رو اینقدر لوس نکن. اینقدر پیژر لای پالونشون نگذار مگه حرف گوش میکرد؟ اون از

پسرۀ لَشش، این هم از تو..."

--من چه کار کردم؟ چرا هر دوتون از دست سیاوش ناراحت هستید سر من تلافی می کنید؟

--مثل اینکه یادت رفته چه گُهی به سبد انداخته بودی!

--من که معدلم همیشه...

اقای شرقی با لحنی که تهاجم جنگ داشت حرفش را برید: "هنر کردی! خدا بهت استعداد داده و من هم مثل خر پول میریزم. چه مسئولیتی غیر از درس خواندن داری که خیال میکنی شق القمر کردی معدل بالا آوردی! اگر راست میگی برو نمره انضباطت رو درست کن ، اگه باج نداده بودم اون شانزده رو هم توی کارنامه ات نمی گذاشتند. مردم با یک حقوق بخور و نمیر کارمندی زندگی می کنند بچه هاشون دکتر و مهندس از کار در میان..."

اگر یکی از عوامل گروه از راه نرسیده و شتابزده نگفته بود "اقای شرقی زود بیایید. خانم روشنگر از اسب افتاده و بیهوش شده" با یک خداحافظی نیمه تمام ارتباط را قطع نمیکرد.

با قطع ارتباط شالیزه نفس راحتی کشید و قبل از آنکه از خانه بیرون برود تصمیم گرفت تلفن کوتاهی هم به اکبر اقا بزند. شماره گرفت و آقای نعمتی جواب داد. عجلانه گفت: "اقای نعمتی ، اکبر اقا هست؟"

-گوشی.

اکبر اقا جواب داد: "بفرمایید..."

-اکبر اقا منم. شالیزه.

اکبر اقا طوری جواب داد که انگار از شنیدن صدای او وحشت کرد:

-شالیزه خانم چه خبر شده؟

-چیه؟ هنوز حالت جا نیامده؟ مگه صدای عزرائیل شنیدی که این جوری حرف میزنی؟

-من که چیزی نگفتم!

-نگفته از طرز حرف زدنت پیداست از شنیدن صدای من رم کردی!

-خبردار شدید چه بلایی سر ان بیچاره ها آمده؟

-بله ، خبردار شدم. آخه ادم حسابی من گفتم اون جوری یک دفعه مثل گاوهای وحشی پیری جلو ماشینو وماتادور

بازی در بیاری؟ فقط جای یک شغل قرمز خالی بود. قرار بود قضیه طوری صورت بگیره که سر از دوستی با اقا یدالله

در بیاری! به هر حال از یک اخلاقت خوشم امد. دیدم دهن لُق نیستی و چیزی به لعیا خانم نگفتی. یادت باشه یک دفعه

خر نشی هوس کنی حرفی به اونبزنی!

-شالیزه خانم ، شما ماشالله هر چی از دهننت در میاد بار ما می کنی!

-حُب ، حُب. برای من دل نازک نشو! زنگ زدم بینم حالت بجا اومده یا هنوز میلرزی!

بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد. عجلانه کیف پولش را برداشت. بجای مقنعه روسری بست و به حیاط

دوید. آهسته به پنجره زد. سفارش لعیا خانم یادش بود. او بیرون امد. با دیدنش پرسید: "کجا به سلامتی؟"

-اول بگو بینم با مامان حرف زدی ، بندی که به اب ندادی؟

-نه ، چه بندی؟ خانم سفارش کرد سبزی و بادمجان و چیزهای دیگه فریز کنم.

-خب من مسرم باشگاه.

-باشگاه که به این زودی نمیرفتید!

-آخ لعیا خانم! کی یاد میگیری زیاد حرف نزنن؟ هر کی کارم داشت بگو رفته باشگاه! همین. والسلام. در ضمن اگه کمی

دیر امدم برنداری به مامانی تلفن کنی ها!! اگه دیدم خیلی دیر میشه خودم بهت زنگ میزنم. تنبل کباب ها هم نصف

بیشترش موند.

-شام چی می خورید؟

-زنگ میزنم بیتزاییارند.

صدای زنگ تلفن بلند شد. دوان دوان به ساختمان برگشت. شماره روشا روی تلفن بود. بدون آنکه جواب بدهد از ساختمان بیرون دوید. از پنجره به لعیا خانم گفت گوشی را بردارد. از خانه بیرون دوید. چیزی به ساعت سه نمانده بود. یک تاکسی گرفت و رفت.

جلو بیمارستان شلوغ بود. ساعت ملاقات شروع شده بود و عیادت کنندگان گروه گروه با گل و شیرینی و کمپوت وارد می شدند. خوشحال از آن همه شلوغی به امید آنکه نگهبان متوجهش نشود از لابلائی جمعیت رد شد و به اطلاعات رفت!

-بیخشید خانم، ستاره ستاری کدوم اتاق بستری شده؟

-ملاقات نداره. بردنش ICU.

-چرا؟

-از دکترش پرسید.

-کدوم دکتر؟

-چه عرض کنم. از بخش جراحی سوال کنید.

شیفت عوض شده بود و خبری از نگهبان صبح نبود. نگهبان این شیفت مرد مسن و موقری بود. او نزدیک شد و سلام

کرد: "بیخشید اقا، بخش ICU کدوم طبقه است!"

-طبقه آخر. برای ملاقات امید؟

-بله!

-مریض های ICU ملاقات ندارند.

-تصادفی ها دو نفر بودند. می خوام بفهمم اون یکی کیه؟

-من ساعت دو شیفت رو تحویل گرفتم. از مریض های صبح که بستری شدند خبر ندارم. از اطلاعات سوال کنید.

دیگر صلاح ندید به اطلاعات مراجعه کند. ترسید شک برانگیز باشد. به نگهبان گفت:

-میشه شما خبر بگیرید؟ از خجالتتون در میا.

-ساعت ملاقاته! من باید همین جا باشم.

به داخل راهرو رفت. جلو آسانسور شلوغ بود. منتظر نشد. از پله ها با سرعت بالا دوید. در آخرین پله با دیدن شهرام

که پریشان و هراسان همراه یک پزشک با آنیفورم سبز به بخش ICU می دویدند. میخکوب شد. به اطراف سرک

کشید. ثنبال اقا یدالله می گشت. جز یکی دو پرستار، کس دیگری انجا نبود. چاره ندید جز آنکه از همان راه رفته

برگردد. با توجه به اینکه ساعت ملاقات تازه شروع شده بود بهتر دید در گوشه ای مشرف به در ورودی بایستد و

مراقب آمد و رفت ها باشد. روزنه ای در دلش باز شده بود. فکر کرد اگر لیوسا از موضوع خبردار شده باشد می اید

ملاقات. با این تصور پشت ماسکی که نفسش را تنگ میکرد لبخند زد. لحظات دیدار با لیوسا را پیش چشم مجسم

کرد. مطمئن بود او را ناراحت نخواهد دید. لیوسا از ستاره متنفر بود. یاد نفرین هایش افتاد: "الهی ستاره بمیره. الهی

سکته کنه."

دیگر از حادثه ای که پیش آمده بود زیاد احساس ناراحتی نمیکرد. بالاخره پیروز شده و نقشه اش اگر چه انطور که

انتظار داشت از آب در نیامده بود ولی نتیجه نهایی را که دیدار با لیوسا بود بدست آمده می دید.

به ساعت نگاه کرد. سه و نیم بود. خوشحال از اینکه یک ساعت و نیم دیگر فرصت برای ملاقات هست، بی صبرانه چشم به در دوخت. پیش خود مرور میکرد: "باید قبل از اینکه بره بالاخره حرف هامو بزنم. در غیر این صورت ممکنه موقع برگشتن پدرش همراهش باشه."

این پا و آن پا می شد. دقایق به کندی می گذشتند. ده ها نفر از ملاقات کنندگان وارد شده بودند و تعدادی هم از در بیرون میرفتند. اما خبری از لیوسا نبود. هر چه به پایان ساعت ملاقات نزدیک تر میشد بیشتر احساس سردرگمی میکرد. در دقایق آخر بود که به یاد گفتگوی تلفنی شجاعی افتاد. او در دو تماس تلفنی که صبح در خارج از بیمارستان داشت گفته بود فعلا هیچکس نباید از موضوع باخبر شود. با چنین یادآوری به این نتیجه رسید که لیوسا هم احتمالا جزو همان کسانی است که شجاعی سفارش کرده از جریان باخبر نشوند.

ساعت پنج عیادت کنندگان دسته دسته و گروه گروه بیمارستان را ترک کردند. بی آنکه لیوسا یا اقا یدالله بین آنها باشند. از دیدن شهرام وحشت داشت. سالن انتظار خلوت شده بود. چاره‌های ندید جز آنکه دست خالی و بدون نتیجه از آمدنش به خانه برگردد. از فکر آن خانه خالی و بی صدا چندشش شد. خانه خالی و خلوت وقتی برایش دلچسب بود که بتواند کارهایی را که میخواست دور از چشم پدر و مادر بماند انجام دهد. حالا که تمام تیرهایش به سنگ خورده بود، بغضی غریب گلوگیرش شده و می خواست اشکش را در بیاورد. یک بار دیگر اطراف را دید زد. از کنار نگهبان سرک کشید و داخل راهرو را دید. مایوس و بی حوصله و اخم آلود از بیمارستان خارج شد. می توانست تاکسی بگیرد و برگردد خانه ولی پیاده راه افتاد.

باد خنکی می وزید. ماسک را از روی بینی پایین کشید. روسری را عقب برد. از امداد نسیم خنک پاییزی نفسش تازه شد. تمام راه درگیر افکار درهم و برهم و شلوغ به آنچه که نمی دانست چیست امید بست. آنچه از اطلاعات بیمارستان شنیده بود برایش علایم نامطمئن بودند که نمی خواست تعبیر درستش را بداند. با سماجت خود را با دروغ قانع میکرد: "اسم لیوسا بطور اشتباه به زبان شهرام آمده!" در دو طرف خیابان چنارهای تنومند و سر به فلک کشیده در هیبت لباس پاییزی، خیابان را شبیه به تونلی رنگارنگ کرده بودند. اما دیگر نه نسیم خنک نه برگهای رنگارنگ، نه آسمان بی انتها توجهش را جلب نمیکرد. پاییز با زمزمه محزون برگهای زرد مهمان درون و بیرونش بود. با خود حرف میزد: "اگه امروز خبردار نشده باشه. بالاخره امشب که نه ستاره باشه و نه بابش میفهمه! آخرش که به گوش همه میرسه! بالاخره که میاد ملاقات. بالاخره که..."

به خانه که رسید هوا کاملا تاریک شده بود. چراغ راهرو را که روشن کرد اکبر اقا به اعیان خانم گفت: "اومد بلند شو برو بهش بگو اقا تا حالا دو دفعه تلفن کرده."

لعیا خانم شانه بالا انداخت: "خودت برو بگو. مثلا سواد دار و اعیان هستند. یک ذره تربیت یاد بچه هاشون ندادند. بلد نیست درست و حسابی مثل ادم حرف بزنه. اصلا معلوم نیست کجامیره با کی میاد..."

هر دو از پنهان کاری های جنون آمیزش به ستوه آمده بودند. اکبر اقا نمی خواست با او روبرو شود. هنوز ترس حادثه صبح در جانش بود، بدون آنکه جرأت کند چیزی به زنش بگوید. گفت: "به هوای شام برو."

-گفته زنگ میزنه برای شام پیتزا بیارند.

-پس بزن روی تلفن. گوشی رو برداشت بگو.

لعیا خانم دست به تلفن نبرده بود که صدای تیک تیک شماره گرفتن دستگاه در آمد:

-داره شماره می گیره، حالا ولش کن. گور پدرش.



از فردا، من که همراهش نمیرم. اقا بفهمه چی جواب بدم؟  
 - بهش بگو ما که زر خریدشون نیستیم!  
 - عجب دل خرمی داره اون مادرش. اون سر دنیا جا خوش کرده، نمی پرسه دختر جوونش دور از چشم ننه و بابا چه کار میکنه!  
 - من که شک دارم باشگاه رفته باشه. هر وقت میره باشگاه توپ میبره. لباس ورزشی میپوشه! امروز نه لباس ورزشی پوشیده نه با توپ رفت. اصلا یک جوری شده و انگار گیج و منگه. یک چیزهایی شده که ما خبر نداریم.  
 از ذهن اکبر اقا گذشت: "منم گیج و منگم." اصرار کرد:  
 - حالا پاشو برو بهش بگو اقا تلفن کرده. دست کم اگه خط امد روی خط بفهمه اقا ست وگرنه چونه اش که گرم بشه ول کن نیست.  
 لعیا خانم دلخور و دمق پا شد و رفت. پشت در ساختمان که رسید صدای او را شنید که می گفت: "شاید فردا هم نیام دییستان. تو به سوسن بگو برام غیبت رد نکنه."  
 در نزده وارد شد: "شالیزه خانم کجا هستی؟"  
 شالیزه چپ چپ نگاهش کرد: "خدا انگشت داده برای در زدن! کی یاد می گیری؟"  
 لعیا خانم ابرو بالا کشید و پشت چشم نازک کرد: "اقا دو دفعه تلفن کرد."  
 شالیزه به مخاطب تلفنی اش گفت: "قطع میکنم، دوباره زنگ میزنم."  
 گوشی را گذاشت: "با من کار داشت؟"  
 - هم با شما هم با اکبر اقا.  
 با نگرانی پرسید: "با اکبر اقا چه کار داشت؟"  
 - وا... چرا ناراحت شدید؟  
 - پرسیدم با اکبر اقا چه کار داشت؟ چیزی راجع به من نپرسید؟  
 - نه بابا. سه چهار تا کار برای شرکت داشت.  
 - به اکبر اقا بگو جاسوس بازی نداریم ها!  
 لعیا خانم کفرش در امد: "وای... تا شغال شده بودیم همچین گنگی گیر نکرده بودیم. این حرف ها چیه بار ما میکنید؟"  
 - جیغ جیغ نکن! چقدر هوچی هستی! به بابا گفتم من رفته باشگاه؟  
 - اقا بیاد من که یک ساعت...  
 - برای من خط و نشون نکش. پرسیدم گفتمی رفته باشگاه؟  
 - بله، گفتم.  
 دیگر نایستاد و خواست برود. شالیزه گفت: "آه... من که ظهر به بابا تلفن کرده بودم! انگار تا وقت گیر میاره یاد من می آفته!"  
 - با من کاری ندارید؟  
 - اکبر اقا امده؟

-بله. کارش دارید؟

-حالش خوبه؟

لعیا خانم از این سوال تعجب کرد: "مگه قرار بود حالش بد باشه؟!"

-یک کلمه پرسیدم ، حالش خوبه؟ یا بگو آره ، یا بگو نه! چرا حرف مازاد میزنی؟

لعیا خانم بی آنکه جواب بدهد دوباره برگشت برود. شالیزه عصبانی بود. روشا خبرهای خوبی برایش نداشت ، تلافی را سر لعیا خانم در می آورد:

-مگر اینجا طویله ست که همینطوری سرت رو می اندازی میای تو و بعد هم میری؟

-شالیز خانم ، شما دیگه شورش رو در آوردید. ما که زر خرید شما نیستیم. اکبر اقا توی شرکت جون میگه منم

اینجا. اقا که نون مفت به ما نمیده که شما این قدر به سرمون سرکوفت میزنید.

0 خوب زبون در آوردی ها! چه خبر شده؟ زیادی نازنازی هستی! هزار دفعه گفتم...

-اکبر اقا میگه از فردا با شما نیامد دیبرستان.

-به جهنم! من دیدم احمد مریضه گفتم تو پیشش باشی و اکبر اقا با من بیاد. حالا بیا و خوبی کن! اصلا تقصیر باباست

و گرنه اینقدر زبون در نمی آوردید!

-الهی خدا هیچکس رو محتاج خلق نکنه. قربون مصلحتش! به یکی صد تا صد تا خونه میده که هی برج روی برج

بذاره. به یکی یک وجب جا نمیده که اینطور خوار نشه!

-روضه خونی شروع شد؟ شما خوار هستید؟ دیگه چی می خواهید؟ می خواهی به بابا بگم یک کارگر برای جنابعالی

استخدام کنه؟

-ما قابل این حرفها نیستیم. خدا اگه یک لقمه نون بی منت بده شکرش رو هم می کنیم.

-حالا فردا صبح سرکار عالی همراه من تشریف میارید؟

-چاره دیگه هم دارم؟ من که دلم نمی خواد ینگه شما باشم! اقا قرار کرده!

-به شما خیلی سخت می گذره که با آژانس همراه من و اقا زاده هاتون بیایی و با آژانس برگردین خونه؟

-خدا این دو تا پا رو از ما نگیره ، آژانس پیش کش. مگه تا وقتی اقا نخواسته بود همراه شما پیام تا دیبرستان ، چه

کار میکردم؟ احمد و محمود رو پای پیاده میرسوندم مدرسه و بر می گشتم.

-خب ، حالا دیگه زیادی بلبل نشو. احمد بهتر شده؟

-آره تبش کم شده.

-فردا سر ساعت هر روز میریم. به اکبر اقا بگو شتر دیدی ، ندیدی!

-یعنی چی؟

-هیچی! همینطوری گفتم.

لعیا خانم گیج و سر در گم از پیغامی که برای شوهرش میبرد از ساختمان بیرون رفت. شالیزه به اشپزخانه

رفت. پاکتی شیر برداشت و ریخت در لیوان و به اتاق برگشت.

قصد نداشت به پدر تلفن کند. فکر کرد اگر کارش داشته باشد دوباره زنگ میزند. از لحن نظامی پدرش بدش می آمد.

شیر را جرعه جرعه نوشید و به حرف های روشا فکر کرد: "به سوسن گفتم برات غیبت رد نکنه ولی کرد." او به

آخرین جمله اش فکر کرد: "کمکم کن از اون قاتل انتقام بگیرم."

هر چه منتظر شد پدر تلفن نکرد. گوشی را برداشت. حواسش بود آگه خط روی خط امد فوری روی خط دوم برود. شماره خانه لیوسا را گرفت. انقدر زنگ خورد تا قطع شد. دوباره گرفت. میدانست بالاخره یکی در آن خانه هست. بعد از هفت هشت زنگ دیگر بلقیس خانم جواب داد: "الو... کیه؟"

- بلقیس خانم شما میاید؟

- بلندتر بگو. نمیشنوم.

میدانست گوش های بلقیس خانم سنگین است. داد زد: "لیوسا هست؟"

- نه. رفته خانه عمه خانمش!

- کی هست؟

- هیچکس. فق منم. همه رفتند خانه عمه خانم.

- اقا یدالله کجاست؟

- هان؟

فریاد کشید: "پرسیدم اقا یدالله کجاست؟"

- من چه میدونم؟ شما کی باشین؟

- حال ستاره خانم خوبه؟

- اونم رفته خانه عمه خانم. شما کی باشین؟

با حرص گوشی را کوبید روی دشتگاه. لیوان شیر را تمام کرد و رفت سر کتاب ها. به برنامه روز بعد نگاه کرد. دو زنگ اول را زبان داشتند که احتیاج به خواندن نداشت. زبانش قوی بود. دو زنگ هندسه که همه را بلد بود. دو زنگ ادبیات فارسی. خیالش از بابت درسها راحت شد. با این حال نگاهی به کتاب فارسی انداخت و تمرین ها را سرسری جواب داد. درسهای زبان را هم مرور کرد. میتوانست متن درسها را از حفظ بخواند. تمام تابستان ها کلاس های فشرده زبان رفته بود و میتوانست در حد احتیاجات روزمره به راحتی به زبان انگلیسی حرف بزند. در هر شرایطی درد درس داشت. حتی در تعطیلات تابستان. وقتی به تختخواب رفت و دراز کشید تمام فکرها هجوم آوردند. فکر پدر که گویا فراموش کرده بود برای سومین بار تلفن کند. فکر روشا که جز انتقام از زنی که زندگی شان را بهم ریخته و مادرش را به کشتن داده بود هیچ فکر و ارزش دیگری نداشت. فکر سوسن احمدی که به حرف روشا گوش نکرده و غیبتش را به دفتر گزارش داده بود و فکر تصادف صبح و قیافه پریشان پدر لیوسا، فکر ستاره، اقا یدالله، اکبر اقا، و در آخر گفته های بلقیس خانم که حاکی از آن بود که از وقایع آن روز کاملاً بی خبر است.

ستاره در بیمارستان بود و او می گفت خانه عمه خانم است. دغدغه ای موزی ناخودآگاه ضمیرش را درگیر کرده بود. تلفن کنار تختخواب را برداشت. یک بار دیگر شماره خانه لیوسا را گرفت. زنگ ها به صدا در آمدند و باز بلقیس خانم گوشی را برداشت: "الو... کیه؟"

با صدای بلند گفت: "بلقیس خانم حال شما چگونه؟"

- احمدالله. شما کی باشین؟

- من از دوستهای لیوسا هستم.

- نیست. رفته خانه عمه خانمش!

- یک کار مهم دارم. شماره تلفن عمه خانمش چیه؟ می خوام بهش تلفن کنم.

-من که سواد ندارم. هر کار داری بگو وقتی تلفن کرد بهش میگم.  
 -خونه عمه اش کجاست؟ هنوز همونجا نزدیک خوتونه؟  
 -آره همین جاست. نزدیک خودمون. اسم شما چیه؟ من نفهمم شما کی باشین؟  
 -مرده شور گوش گرت رو بیرندا!  
 -هان؟  
 با او حرف زدن را بی فایده دید. گرسنه بود، حوصله پیتزا سفارش دادن و منتظر ماندن نداشت. درگیر فکرهای گوناگون در حضور چراغ های روشن خوابش برد. برای روزی چنان گیج کننده خواب بهترین هدیه بود.  
 صبح اگر لعیا خانم به عادت معمول بیدارش نکرده بود باز هم می خوابید. لعیا خانم بیدارش کرد و پرسید: "تخم مرغ نیمرو درست کنم؟"  
 -سوسین سرخ کن.  
 نیم ساعت بعد او ولعیا خانم و بچه ها بطرف دبیرستان میرفتند. در راه لعیا خانم پرسید:  
 -ناهار چی درست کنم؟  
 -غیر از تاپ تاپ کباب، هر چی می خواهی درست کن!  
 ادامه دارد...  
 فصل 7- قسمت سوم  
 به دبیرستان که وارد شد هنوز زنگ نخورده بود. دنبال نماینده کلاس گشت. او را در کریدور دید. صدا زد: "سوسن، سوسن..."  
 سوسن برگشت: "سلام. دیروز کجا بودی؟"  
 -فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی! چرا غیبت رد کردی؟  
 -وقتی تمام دبیرها سراغتو میگیرند و تو نیستی چطور غیبت رد نکنم؟ در ثانی وقتی غیبت تو رو گزارش نکنم بقیه بچه ها هم انتظار دارند غیبتشونو رد نکنم! حالا چیز مهمی نشده به یکی بگو بیاد غیبتتو موجه کنه!  
 گلپر از دور دیدش. بطرفش دوید و آغوش باز کرد: "دیروز کجا بودی؟ جات خالی بود."  
 سوسن گفت: "بفرما! همه فهمیدند جات خالی بود."  
 گلپر دست در کمرش انداخت و گفت: "جزوه ها رو برات نوشتم. چرا دیروز نیامدی؟"  
 -سرم خیلی درد میکرد. حسابی گه مرغی بودم. حالا باید چه کار بکنم؟  
 -هیچی! بگو یکی بیاد توضیح بده.  
 -سرایدارمون بیاد قبول می کنند؟  
 گلپر زد زیر خنده: "از سرایدار مهم تر پیدا نکردی؟"  
 -بابا رفته بوشهر فیلمبرداری. مامان هم که نیست!  
 -حالا ولش کن. اصلا شاید یادشون رفت و صدات نکردند.  
 صدای زنگ برخاست. برای مراسم صبحگاهی به حیاط رفتند. روشا از دور دیدش. آمد سر صف کنارش ایستاد. خانم افسری مثل هر روز صبح یک سری نصایح بقول بچه ها پاستوریزه را با صدای بلند تکرار می کرد. گلپر پشت سر شالیزه ایستاده بود. گفت:

-این همه پر حرفی میکنه ، یک حرف حسابی نمیزنه!  
 خانم افسری پس از خط و نشان ها و پر حرفی ها در اخر گفت:گغایب های دیروز بیان دفتر."  
 دل شالیزه فرو ریخت.پلک هایش را بهم فشرد.روشا گفت:"چیه؟چرا ناراحت شدی؟اصلا مهم نیست."  
 -حوصله دفتر رفتن ندارم.  
 -خب نرو.شاید یادشون بره.  
 -نه ، بدتر شک میکنند.  
 پس از مراسم صبحگاهی بجای کلاس به دفتر رفت:."سلام خانم افسری.من دیروز غایب بودم.اما کسی نیست که  
 بیاد توضیح بده.پدرم رفته بوشهر ، مامانم هم امریکاست."  
 -پس پدرت نمیدونه غیبت کردی؟حالا کجا بودی؟  
 -هیچ جا.سرم درد میکرد خوابیده بودم.  
 -از دکتر گواهی بیار.  
 -کدوم دکتر؟برای سر درد که دکتر نرفتم.  
 -مقررات مدرسه است.یا گواهی دکتر یا اطلاع والدین!  
 -من که دکتر نرفتم.ورقه بیارم قبول می کنید؟  
 -بله!اما فرض می کنیم دکترها شرافتمند هستند و گواهی دروغ امضاء نمی کنند!  
 -صبر کنید وقتی پدرم امد بیاد دبیرستان؟  
 -پدرت کی میاد؟  
 -وقتی فیلمبرداری تموم بشه!  
 خانم افسری به مسخره خندید:"یعنی وقت گل نی؟همون گواهی دکتر خوبه!در ضمن چرا اینقدر بچه ها به تو می  
 چسبند؟"  
 سوال غیر منتظره ای بود.با تعجب پرسید:"کی به من چسبیده؟!"  
 از طرز نگاه او منزجر و مشمئز شد.خانم افسری گفت:"برو.گواهی دکتر یادت نره!"  
 سر درس ادبیات سودابه صدیقی به دفتر احضار شد.همه نگاه ها به سوی او برگشت.خانم معتمد دبیر ادبیات اجازه  
 داد برود.اما تأکید کرد زود برگردد.رفت و برگشت سودابه بیش از پنج دقیقه طول نکشید.از خانم وزیری پیغام  
 آورده بود:"خانم وزیری گفتند اعضاء تیم والیبال که رضایت نامه آوردند امروز بمانند و تمرین کنند."  
 خیال شالیزه راحت بود که نمی تواند رضایت نامه بیاورد.اگر هم می توانست حاضر نبود بعد از تعطیل دبیرستان باز  
 هم بماند.تمام حواسش به بیمارستان بود.زنگ تفریح از روشا پرسید:"تو رضایت نامه آوردی؟"  
 -آره.اما برادرم تنهاست.میرم خونه!  
 -روشا خواهش میکنم بمون.تو کاپیتان تیم هستی!  
 -مگر تو نیمونی؟  
 -نه ، کسی نیست برای من رضایت نامه بنویسه!  
 -پس تمرین ها رو چه کار میکنی؟فعلا امروز باش...

- نه ، خواهش میکنم تو بمون. به یکی تلفن کن بره پیش برادرت. به بابات بگو. به مادر بزرگت ، به هر کس که می خواهی بگو.

- تو چرا نمی مونی؟ به خانم وزیر بگو کسی نیست برات رضایت نامه بنویسه!  
نتیجه گفتگوها ان شد که روشا از تلفن مدرسه به پدرش زنگ بزند و بگوید برای تمرین در دبیرستان می ماند.  
در اضطراب لحظه ها بالاخره به زنگ آخر رسیدند. روشا را بوسید: " ممنونم که می مونی! به خانم وزیر بگو کسی نیست برای شالیزه رضایت نامه بنویسه. شب به من زنگ بزن."  
وقتی از در بیرون میرفت. نازلی و گلپر دیدنش. شتابان به سراغش رفتند:

- شالیزه کجا؟ امروز تمرین داریم!

- پدرم نیست رضایت نامه بنویسه!

با هم گفتند: "آه..."

دیگر معطل نشد. بیرون دوید. لعیا خانم و بچه ها در اتومبیل آژانس منتظرش بودند. سوار شد. به لعیا خانم گفت: "اگه یک وقت از دبیرستان تلفن کردند و پرسیدند من دیروز کجا بودم بگو سرش درد میکرد خوابیده بود."

لعیا خانم حیرت زده پرسید: "مگه دیروز نرفتی و درسه؟!"

- باز از اون سوال ها می کنی ها! تو چه کار به این کارها داری؟

- شالیز خانم اقا و خانم شما رو به دست ما سپردند!

- تو مواظب خودت باش. لازم نیست مواظب من باشی. خودم بعدا به بابا توضیح میدم.

- مگه دیروز با اکبر اقا نرفتی مدرسه؟

- چرا رفتم. اما کار داشتم از دبیرستان زدم بیرون.

قیافه لعیا خانم ماتم زده شد: "آخه چرا هر چی میشه پای منو وسط می کشی شالیز خانم؟"

- توی چه کاری؟ اصلا من چه کار به تو دارم؟

- شما هر روز یک تکلیفی برای ما درست میکنی ، بعد میگی پای ما وسط نیست؟ والله به مرگ این دو نا از جونم

خسته شدم. اگه خانم باشه که اینقدر تمون نمیلرزه! خانم موقع رفتن سفارش شما رو به من و اکبر اقا کرد. آقل کم به

اقا بگیرد چه کارهایی میکنید. حتما الان باز غیظ میکنید که چرا زیادی حرف میزنم. اما من از کارهای شما میتروسم. فردا

که خدا نکرده یک اتفاقی بیفته اقا و خانم از چشم ما می بینند.

- خب فرمایشات تموم شد؟ حالا از دبیرستان تلفن کردند بگو دیروز سر درد داشت و خوابیده بود.

لعیا خانم چنان حالی داشت که اگر می توانست همان روز از انجا میرفت. اما اجاره کردن خانه چیزی نبود که به ان

زودی ها با در آمدی که انها داشتند میسر شود. بقیه راه را حرف نزد و خودخوری کرد.

به خانه که رسیدند گفت: "ناهار خورش کرفس درست کردم."

- دستت درد نکنه. اما تو با این بد اخلاقی هات میتونی ادمو بکشی! بهر حال من وقتی نهار خوردم میرم.

- کجا؟

- مجال بده. مگه هفت ماهه ای؟ میرم دبیرستان ، تمرین والیبال!

- اگر اقا تلفن کرد چی؟

- قبل از رفتن خودم بهش تلفن میکنم. خیالت راحت باشه!

-ساعت چند می ایید؟  
 -نمیدونم. هر وقت تمرین تموم شد میام.  
 -خودتون تنها میری؟  
 -نخیر، ینگه می خوام. میرم دبیرستان خودمون!  
 -خب صبح هم که میرید دبیرستان خودتون که اقا گفته با هم بریم.  
 -حالا که صبح نیست، برو اینقدر از من حرف نگیر. اعصابم خرده!  
 -آخه ما چه گناهی کردیم که مسئولیت شما رو انداختند گردن ما.  
 بدون بنکه به جلز و ولزهای او گوش کند به ساختمان رفت. در کمد اتاق خواب را باز کرد. از پاکت پول ها یک دسته اسکناس برداشت. چند تایی بیرون کشید و به حیاط دوید. صدا زد: "لعیا خانم."  
 لعیا خانم سر از پنجره در آورد. جلو رفت. اسکناس ها را که به نظر می آمد سی چهل تایی باشد گذاشت جلو پنجره و گفت: "بگیر و اینقدر غُر نزن!"  
 لعیا خانم پول ها را پس زد: "ما که از شما پول نخواستیم..."  
 -بردار برای بچه ها لباس بخر. باز هم خواستی میدم.  
 نگاه نیازمند لعیا خانم به پول بود. پرسید: "حالا شما این پول ها رو از کجا آوردی؟"  
 -باز... عجیبه! من هر کاری میکنم تو باید سوال و جواب بکنی؟ اینها مال خودمه! اینقدر هم توی نخ من نرو. می خوام بعضی روزها به احمد و محمود کامپیوتر یاد بدم.  
 وقتی اثار خوشحالی کم رنگی در چهره او دید ادامه داد: "وقتی یاد گرفتند کامپیوتر خودمو میدم بهشون، یکی برای خودم میخرم."  
 در سکوت لعیا خانم حرف هایی بود که نگفته شالیزه می شنید. باز هم ادامه داد:  
 -تا آخر هفته هم میریمشون همینجا کلاس زبان ثبت نامشون میکنیم. باید از حالا انگلیسی یاد بگیرند.  
 -پس درسها و تکلیف مدرسه شون چی میشه؟  
 -اولا کلاس هفته ای دو سه روز بیشتر نیست. در ثانی از مادر بچه هایی که کلاس انگلیسی میرن پیرس چه کار میکنند احمد و محمود هم همان کار را بکنند. فردا که رفتیم میبینی چقدر بچه های هم سن و سال آنها توی کلاس هستند.  
 حال لعیا خانم بهتر شده بود. شالیزه به محمود که کنار مادر ایستاده بود گفت:  
 -همین روزها یک بازی کامپیوتری برای تو و احمد میخرم که ذهنتون بیشتر فعال بشه!  
 وعده هایش بی تأثیر نبود. لعیا خانم با لحنی التماس آمیز گفت: "دست شما درد نکنه. والله شما خیلی خوبی. اما کاش پای ما رو توی کارهاتون وسط نمی کشیدید."  
 -من کاری به کار شما ندارم.  
 لعیا خانم لبخندی تصنعی زد: "کار به ما ندارید؟ انصاف هم چیز خوبی!"  
 شالیزه جواب نداد و بطرف ساختمان دوید. شتابزده غذا خورد و عجولانه شماره تلفن پدر را گرفت. بخت یارش بود که جواب سر بالا از تلفن همراه نشنید. پس از دو سه زنگ آقای شرقی جواب داد: "حالت چطوره؟ دیروز کجا بودی؟"  
 -باشگاه. شما که میدونید چه روزهایی باشگاه دارم.

- چرا به من زنگ نزدی؟  
 - ار بس شماره گرفتم. انگشتم درد گرفت. همه اش پیغام های ذری وری میداد.  
 - از دبیرستان چه خبر؟ اوضاع مرتبه؟  
 - دبیرستان بدی نیست. راستی بابا قرار شده برای مدرسه چند تا کامپیوتر بخرند. گفتند هر کس ، هر کس هر قدر میتونه کمک کنه. شما کی می ایید؟  
 - فعلا که بدشانسی آوردیم. یک روز هم افتاب نشده که فیلمبرداری رو شروع کنیم. من از اول با فیلمبرداری در این فصل مخالف بودم. اما چیف که...  
 - پس من چه کار کنم؟  
 - توی گمد پول هست.  
 - کدوم گمد؟  
 - کمد بزرگه ، ندیدی؟  
 - نه ، من پول احتیاج نداشتم که دنبال پول بگردم. راستی بابا قرار شده بعضی از بعد از ظهرها برای تمرین والیبال بمونیم دبیرستان یک زنگ به لعیانم بزنید که خیالش راحت بشه. دیگه چیزی به مسابقات نمونده!  
 - باشه ف سفارش میکنم بیاد دنبالت. تمرین ها باعث نشه از درس عقب بیفتی!  
 معنی سکوت چند لحظه ای شالیزه را آقای شرقی نفهمید. با یک حساب سریع سر انگشتی بهتر دید با توصیه ای که قرار است به لعیانم بکند مخالفت نشان ندهد. گفت:  
 - من که هر سال توی تیم والیبال دبیرستان بودم مگه به درسم لطمه خورده؟ خیالتون راحت باشه! شما معدل هجده به بالا می خواهید ؛ مگر نه؟  
 آقای شرقی که فکر میکرد با تلفن های مکرر به دختر جوانش به وظیفه اخلاقی پدریش جامه عمل می پوشاند گفت: "خلاصه اگر موبایل می خواهی روی مرز قدم بردار و درست و حسابی درس بخون."  
 او و همسرش چیزی از دختر جوانشان می خواستند که در چار چوب عقاید سنتی شان ارزش داشت و خلاصه میشد. درس! درس! و باز هم درس!  
 شالیزه با گفتن چند "چشم" خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. به سراغ پاکت پول ها رفت دسته ای جدا کرد و در کیفش گذاشت. چند قاشق غذا خورد. بجای مقنعه ، روسری بست. ماسک را برداشت و بدون آنکه به لعیانم چیزی بگوید از خانه بیرون رفت. در آن سوی خیابان ایستاد و تاکسی گرفت. دقایقی بعد جلو بیمارستان پیاده شد. هنوز ساعت ملاقات شروع نشده بود. روسری را جلو کشید. ماسک را روی صورت گذاشت و داخل شد. به اطلاعات رفت:  
 - سلام. ببخشید ، می خواستم پیرسم خانم ستاره ستاری از بخش ICU بیرون امدند؟  
 تلفن زنگ زد. خانم پشت گیشه بجای جواب به او تلفن را جواب داد. این پا و آن پا میکرد. نگاهش به پشت سر و ملاقات کننده هایی بود که با شروع ساعت ملاقات به سوی بخش ها میرفتند. میترسید متوجه نشود و لیوسا بالا برود.  
 تلفن خانم تمام شد. پرسید: "بفرمایید؟"  
 - پرسیدم خانم ستاره ستاری رو از بخش ICU بیرون آوردند؟  
 خانم نگاهی متفاوت به او انداخت. پرسید: "چه نسبتی با ایشان دارید؟"  
 - من دوست دخترشون هستم!



- پس چطور از قضیه اطلاع ندارید؟ امروز ظهر به سردخونه منتقلش کردند...

شالیزه بهت زده پرسید: "چرا سردخونه؟"

- چون فوت کرد.

این جواب همچون صاعقه ای بود که درجا خشکش کرد. خانم پشت گیشه گفت: "بیخشد که ناراحتتون

کردم. متأسفانه خون ریزی مغزی قطع نشد"

شالیزه چند بار پشت سر هم پلک زد. انگار باور نمیکرد بیدار است و چنین خبری را میشوند. تلفن زنگ زد. خانم

پشت گیشه جواب داد. دو سه نفر جلو گیشه آمده و منتظر بودند تلفن خانم تمام شود و سوالشان را بکنند. صدای

شالیزه در ازدحام هیاهوی جمعیت گم می شد: "نه... ستاره نمرده... نه... من... باور نمیکنم."

سرش گیج میرفت. پشت ماسک نمیتوانست درست نفس بکشد. احساس میکرد جسمش از انرژی تهی میشود.

جلو آسانسور شلوغ بود. پله ها را گرفت و آهسته آهسته بالا رفت. انقدر بی حس شده بود که نمیتوانست با سرعت

پله ها را طی کند. در طبقه آخر جز چند پرستار که در رفت و آمد بودند کسی دیده نمیشد. نه شهرام ، نه لیوسا ، نه اقا

یدالله! جلو یکی از پرستارها را گرفت: "خانم ، یک مریض تو اتاق ICU بود به نام ستاره ستاری..."

- با کمال تأسف دو سه ساعت پیش تموم کرد.

- آخه چرا؟ اون که چیزیش نبود!

- هم جمجمه اش شکسته بود ، هم خونریزی مغزی داشت.

- شوهرش کجاست؟

- وقتی به سردخانه منتقلش کردند رفت.

- کجا؟

پرستار با تعجب نگاهش کرد: "حال شما خوب نیست؟ چه نسبتی با متوفی دارید؟"

-هیچی!هیچی!

-می خواهید کمکتون کنم؟

-چه کمکی؟ من... من هیچ تقصیری ندارم.

اگر پرستار به موقع نگرفته بودش نقش زمین شده بود. وقتی چشم باز کرد محیط اطراف را بجا نمی آورد. پرستاری

کنارش روی صندلی نشسته بود:

-دختر خانم... دختر خانم بهتر شدی؟

تکان خورد. می خواست بنشیند. پرستار کمکش کرد: "عزیزم شماره تلفنی دارید که تماس بگیرم کسی بیاد

دنبالتون؟"

همه چیز یادش آمد: "نه... احتیاج نیست. وای... ستاره مُرده؟ می خوام برم."

- شما حالتون خوب نیست. اینطوری که همیشه! ممکنه باز هم از حال بری. نبضت خیلی ضعیف میزنه!

به دور و بر نگاه کرد: "کیفم کو؟"

-اینجاست. پیش من. نگران نشو.

-چقدر باید پول بدم؟

-هیچی! کار بخصوصی برای شما انجام ندادیم. کمی آب قند ، چند دقیقه هم اکسیژن ، همین!

-می خوام برم.

-صبر کن ساعت ملاقات تموم بشه ، بلکه یکی از نگهبانها دنبالت بیاد.

-نه...خودم میرم.آخ...ستاره!مگه میشه!باور نمیکنم!

پاهایش را از تخت آویزان کرد.دنبال کفش هایش گشت.زیر تخت بود.پرستار کمکش کرد کفش هایش را

پوشید.دلواپس بود.گفت:"کاش موافقت میکردی ، کسی از خانواده یا اقوام بیاد دنبالت..."

-نه ، نه!من که چیزیم نیست!

ایستاد.روسری بست و راه افتاد.پرستار گفت:"صبر کن از دکتر اورژانس خواهش کنم یک بار دیگه وضعیتت رو

کنترل کنه."

-نمی خوتم.حالم که بد نیست.

پرستار تا بیرون بیمارستان همراهیش کرد.گفت:"من مهسا معینی هستم.به منزل رسیدی یک تلفن به بیمارستان

بزن بگو با من کار داری.می خوام خیالم راحا بشه.امشب من کشیک دارم."

پیش چشم پرستار سوار تاکسی شد ، اما کمی جلوتر وقتی از دسترس دید او دور شد از راننده خواست نگه دارد.مثل

هر روز و بیشتر از پیش دلش نمی خواست به خانه برود.همه چیز به نظرش غم انگیز می امد.دیدن برگهای خشک و

زردی که با وزش بادی نه چندان تند سقوط میکردند فضا را به نظرش اندوه زده میکرد.زیر لب با خود حرف

میزد:"ستاره مُرد!من باعث مرگش شدم یا اکبر اقا که اونجوری پرید توی خیابون؟من که نگفتم اون جوری پیر جلو

ماشین.حالا لیوسا چه کار میکنه؟دو تا برادر کوچیک داره!بچه ها گریه می کنند...اخ...سرم...آخ ، خالک بده..."

لرزش گرفته بود.دندانهایش بهم می خورد.پی راه حل میگشت.ارزو میکرد شماره تلفن خانه عمه لیوسا را پیدا

کند.میخواست سر او فریاد بزند بگوید تو باعث همه این گرفتاری ها شدی!زمزمه کرد:"اگه این مسخره بازی ها رو

در نیآورده بودی اینطوری نمیشد.مگه چه کارت کرده بودم!چرا موش و گربه بازی در آوردی؟حالا چه کار

کنم؟آخ...سرم.داره میتره!از همه چیز بدم میاد.از خونه ، از اتاقم ، از لعیا خانم ، خانم افسری ، سوسن احمدی ، بابا ،

مامان...آخ...مامان کجایی؟دارم می میرم."

با زمزمه های پنهانی و در گریبان راه میرفت.طوری سرگردان بود که انگار در فضا گم شده باشد.وقتی رسید زنگ

نزده کلید انداخت و در را باز کرد.سکوت عظیم خانه به محض ورودش شکست.تمام بغضش را یکجا بیرون

ریخت:"لعیا خانم..."

لعیا خانم سر آسیمه به حیاط دوید.با دیدن وضع اشفته او نگران شد.پرسید:

-چی شده؟شما گریه میکنی؟

-نامادری لیوسا مُرد!

-خدا بیامرزش.حالا شما چرا غصه می خوری؟!

پایان فصل هفت

ادامه این داستان را در قسمت بعد خواهید دید..

فصل 8

کنار دکه گلروشی ایستاده بود و به جمعیت سیاه پوشی که یکی یکی یا چند نفر ، چند نفر از راه میرسیدند نگاه

میکرد.آمبولانسی جلو در بود.صدای مویه های بلند و اهسته ی زنها همچون مارش عزا به روحش خَش می

انداخت. ماسک به صورت نداشت. با این نیت آمده بود که هر چه می خواهد بشود! منتظر لیوسا بود. تصمیم داشت او را که دید همه چیز را فاش کند. می خواست کفاره گناهش را بدهد. انگار علیه خودش دست به توطئه زده بود. زنان و مردان سیاه پوش جلو در بیمارستان ازدحام کرده بودند. چند اتومبیل سواری و دو اتوبوس ان طرف خیابان پارک شده و آماده بردن تشییع کنندگان بودند. جلو اتوبوس ها تاج گل نصب شده بود. بعضی از سواری ها هم روی کاپوتشان تاج گل گذاشته بودند.

اقا یدالله بین جمعیت در تک و دو بود. شهریار عموی لیوسا و یک نفر دیگر زیر بغل شهرام را گرفته بودند. پاهای شهرام ستونهای متزلزلی بودند که نمی توانستند جسمش را تحمل کنند. مات زده و منگ و مسخ قدم برمیداشت. موهای صاف و لخت و سیاهش آشفته و نامنظم روی پیشانی ریشته بود. او را برای سوار شدن به انطرف خیابان میبردند. نگاه شالیزه به او بود و دیگر از دیدن او قلبش در منگنه ترس فشرده نمیشد. از کنار دکه جلو رفت. چشم های سیاه و براقش از گریه متورم شده بود. باز هم جلوتر رفت. پیش چشم های اشکبارش جنازه را به آمبولانس منتقل کردند. بی اراده فریاد زد: "من... بقیه اشرا نگفت. همه سرها بطرف او برگشت. حتی شهرام که به نیمه خیابان رسیده بود به عقب برگشت و نگاه غبار گرفته اش روی چهره او خیره ماند. چند لحظه ای خیره نگاهش کرد. شالیزه صورتش را بین دو دست پنهان کرد و همانجا ایستاد. تمام این صحنه بیش از چند ثانیه طول نکشید. آمبولانس حرکت کرد و جمعیت بطرف اتوبوسها و سواری ها رفتند. کسی روی شان اش زد. از لای انگشتهايش نگاه کرد. اقا یدالله بود:

- دختر تو اینجا چه کار میکنی؟

خود را کنار کشید. اقا یدالله پرسید: "تو از کجا خبردار شدی؟"

به ارزشش رسیده بود. اقا یدالله همان که برای دیدنش برای حرف بیرون کشیدن از او این فاجعه را به بار آورده بود ، دشو دستش بود. پرسید:

- می خواهی بیایی بهشت زهرا؟

هق و هق کنان گفت: "لیوسا کجاست؟"

شهریار بود که اقا یدالله را صدا زد: "اقا بیا بریم ، دیر شده..."

اقا یدالله در حالیکه از او فاصله می گرفت گفت: "از هیچی خبر نداره. چیزی بهش نگفتم." بعد به انطرف خیابان دوید.

سرگردان و بی پروا به طرف اتومبیلی که شهرام سوار شده بود رفت. به شیشه زد: "پس لیوسا کجاست؟" نگاه بی فروغ شهرام به او بود که اقا یدالله گاز داد و رفت. بلا تکلیف به ماشین هایی که گل زده به سوی بهشت زهرا میرفتند نگاه میکرد. دقایقی بعد همه رفته بودند او ماند و خیابان و دستهای خالی. گریه کنان راه افتاد.

از اینکه رهگذران نگاهش کنند پروایی نداشت. بدون کیف و کتاب ، بدون آنفورم مدرسه ، سر از دبیرستان درآورد. زنگ تفریح بود. شب قبل از روشا خواسته بود به نماینده کلاس بگوید غیبتش را رد نکند. حیاط دبیرستان شلوغ بود. از کنار دیوار بطرف دفتر رفت. نمیخواست با بچه های کلاس مواجه شود. خانم راستگو جلوتر از او بطرف دفتر میرفت. صدایش زد: "خانم راستگو." او برگشت. با تعجب پرسید:

- چرا با این لباس آمدی؟

- آمدم اطلاع بدم رفته بودم تشییع جنازه مادر دوستم.

-دوستت کیه؟

-شما نمیشناسید. دیرستان گلچین با هم بودیم. یعنی از بچگی ، از دبستان با هم دوست بودیم.

-برای دوستت متأسفم. خب حالا می خواهی چه کار کنی؟ با این لباس که همیشه بری سر کلاس!

-امدم که غیبتم غیر موجه نباشه!

-هنوز غیبت قبلی رو موجه نکردی!

-قبلا که گفته بودم پدرم نیست ، رفته بوشهر فیلمبرداری. اگه باور نمیکنید سرایدارمون بیاد شهادت بده اون روز  
حالم بد بود.

-باشه ، بگو سرایدارتون بیاد. برو من به دفتر اطلاع میدم که امدی اجازه گرفتی!

-خانم راستگو ، چقدر شما خوبید!

خانم راستگو نقشی مطبوع و مثبت داشت. در همه ایجاد انگیزه ای صمیمانه میکرد و اقتدارش را با محبت توجه امیز  
افزایش میداد. لبخندی زد و گفت:

-ممنونم. اینطوری برنگرد توی حیاط. صبر کن زنگ که خورد و بچه ها رفتند برو.

-چشم.

\*\*\*\*\*

تا به خانه برسد به سوالی که از اقا یدالله پرسیده بود: "لیوسا کجاست؟" و جواب او که: "از هیچی خبر نداره!" فکر

کرد. از خود میرپسید: "لیوسا کجاست که از هیچی خبر نداره؟"

سر کوچه لعیا خانم را دید. از خرید برمیکشت. با دیدنش گفت:

-شما بخاطر زن بابای لیوسا خانم (نه بابا اسمشو یاد گرفتی!) نرفتی دیرستان؟

حوصله جواب دادن نداشت. لعیا خانم نزدیکتر که شد پرسید:

-چی شد؟ تشییع جنازه کردند؟ رفتید بهشت زهرا؟

-نه بابا. اگه رفته بودم که الان نمیرسیدم خونه. لعیا خانم از قضیه تشییع جنازه رفتنم چیزی به اکبر اقا نگو.

لعیا خانم تعجب کرد: "مگه اکبر اقا خبردار بشه چی میشه؟"

-لعیا خانم اینقدر سوال پیچم نکن. اگه بهش خبر بدی بالاخره من میفهمم اون وقت نه من نه تو. فردا هم که میرم

دیرستان باید بیایی به یکی از معاونها بگی اونروز که غیبت داشتم حالم خوب نبود و خونه بودم.

لعیا خانم وا رفت: "استغفرالله! پیام شهادت دروغ بدم؟"

-سر به سرم نذار که هیچ حوصله ندارم. یک وقت نشد حرفی بزنی و تو سوالهای بی خودی نکنی! کی دست از این

اخلاق بر میداری؟

لعیا خانم کلید دستش بود. در را باز کرد. شالیزه جلو رفت. لعیا خانم گفت:

-اخره من که کاره ای نیستم پیام شهادت بدم.

-گفتم شهادت بدی! نگفتم به شهادت برسی که این قیافه رو به خودت گرفتی!

-خانم بزرگ تلفن کرد. گفت وقتی امدید بهش زنگ بزنید. اصلا چرا از خانم بزرگ نمی خواهید بیاد دیرستان

شهادت بده؟

-خودم عقلم میرسه! حوصله سوال و جواب با مامانی رو ندارم.

با آن شرایط روحی تلفن به مادر بزرگ شاق ترین کاری بود که باید میکرد. به ساعت نگاه کرد. ترجیح داد موقعی تلفن کند که بگوید تازه از دبیرستان آمده است. با لباس و کفش روی تخت خواب افتاد. بغض به گلویش هجوم آورده بود. کسی نبود اشک های فراوانش را ببیند. وقتی صدای لخ لخ دمپایی های لعیا خانم از تراس آمد رو برگرداند و خود را به خواب زد. لعیا خانم به اتاق سرک کشید. اهسته صدایش زد و وقتی جواب نشنید به اشپزخانه رفت. تکه های ماهی را از اب در آورد. خشک کرد پودر سوخاری زد و سرخ کرد. شالیزه با بوی ماهی سرخ کرده تازه فهمید چقدر گرسنه است. صبر کرد کار لعیا خانم تمام بشود و برود بعد غذا بخورد. دلش نمیخواست هیچکس را ببیند! لعیا خانم موقع رفتن دوباره به اتاق سرک کشید: "شالیزه خانم ناهار حاضره. من میرم دنبال بچه ها الان آژانس میاد." شالیزه بی آنکه رو برگرداند و او چشم های اشک الودش را ببیند با دست اشاره داد و گفت: "باشه برو. امروز عصر میریم برای بچه ها بازی کامپیوتری میخرم، بعد میریم که برای کلاس زبان ثبت مانشون کنم." یاد گرفته بود چطور دهان لعیا خانم را ببندد. لعیا خانم که نمی خواست زیر بار منت های او مجبور به سکوت و همدستی بیشتری شود، جواب داد: "دست شما درد نکنه. اما اکبر اقا گفت تابستون که مدرسه ندارند بهتره. الان از درس عقب می افتند."

جوابش را نداد. بعد از ناهار به مادر بزرگ تلفن کرد: "سلام مامانی!"

-علیک سلام. تازه داشت خوابم میبرد.

-پس بعدا تلفن میکنم!

-نه دیگه بد خواب شدم.

-حالتون چطوره؟

-هر چی تو پرسی. سه روزه تب کردم افتادم اینجا. کسی نیست یک لیوان اب دستم بده!

او که همه را نسبت به خود بدهکار و مدیون میدانست همیشه با دلتنگی حرف میزد. شالیزه که میدانست محکوم به شنیدن آه و ناله های اوست با کلافگی گفت: "حُب چرا نگفتید؟ به لعیا خانم سفارش میکنم فردا که بچه ها رو

گذاشت مدرسه با همون آژانس بیاد پیش شما. تقصیر خودتونه! چرا نمی آید اینجا؟ خب اینجا که باشید من و لعیا

خانم کمکتون میکنیم."

-من از بابات بدم میاد.

-بابا که نیست! گفتم رفته بوشهر!

-کی رفتی؟ کی رفته بوشهر؟

-یادتون رفته؟

-شالیزه دست بردار! الان دارم از تو میشنوم.

-شما هیچوقت به حرفهای من درست توجه نمیکنید. حالا شما یادتون رفاه تقصیر من نیست!

-الله و اکبر! نکنه من آلزایمر گرفتم و خودم خبر ندارم.

-حالا چه فرقی میکنه؟ فعلا که بابا نیست!

با اکراه ادامه داد: "اگه خواستید خودم میام دنبالتون."

-بابات میرفت و از من یک خداحافظی نکرد! حالا من بیام خونه اون!

خیالش راحت شد: "حُب، فردا صبح لعیا خانم میاد سراغتون."

-دیروز با مامانت صحبت کردم. دلش از دست سیاوش خون بود. بهش گفتم اون جا موندن فایده نداره بلند شو برش دار بیارش همینجا.

-سیاوش حاضر نیست بیاد. به هیچ قیمتی!

-بیچاره مهرانگیز. انقدر پای تلفن گریه کرد که اشک من هم در اومد.

سر پر حرفی مادر بزرگ باز شده بود. شالیزه در اینطور مواقع گوشی را کنار میگرفت و گاهگاه "آره" یا "بله" میگفت تا او پر حرفی هایش را بکند. اما وقتی دید گفته های او پایانی ندارد گفت: "مامانی در میزنند. لعیا خانم نیست. رفته بچه ها رو بیاره. من بعدا تلفن میکنم."

-اول ببین کیه ، بعد باز کن. من گوشی رو نگه میدارم.

تیرش به سنگ خورد. ناچار گوشی را کنار گذاشت. کمی انطرف تر با صدای بلند گفت: "کیه؟"  
-به بازی ادامه داد: "الان میام دم در."

گوشی را برداشت: "مامانی ، اکبر اقا خرید کرده داده راننده شرکت آورده."

-مطمئنی ناشناس نیست؟

-آره بابا. راننده شرکت رو که می شناسم.

-خب برو ، وقتی برگشتی زنگ بزن.

-شب زنگ میزنم. باید برگردم دبیرستان. برای مسابقه تمرین داریم. خداحافظ.

ارتباط را قطع کرد به روشا تلفن زد: "سلام روشا."

-سلام. دختر تو کجایی؟ چرا امروز نیامدی؟

-یک چیز بگم شاخ در بیاری. نامادری لیوسا مُرد.

-!...چی میگی؟ مُرد چرا؟

-توی تصادف کشته شد.

روشا قدر سکوتی سکوت کرد و سپس گفت: "خوش به حال لیوسا. انتقام مادرش گرفته شد! کی مُرد؟"

-دیروز. امروز هم تشییع جنازه بود.

-لیوسا چه کار میکنه؟

-رانندشون گفت لیوسا از هیچی خبر نداره!

-مگه میشه؟ تو کجا بودی؟ رفته بودی سراغ لیوسا؟

-نه ، رفته بودم بیمارستان.

-کس دیگه ای هم مُرده؟

-نه ، پدرش پشت رُل بوده اما چیزیش نشده ، ولی ستاره خون ریزی مغزی کرده.

-حقش بود. پس بگو چرا دیگه به تلفن ما زنگ نزد! چطور لیوسا از موضوع بی خبره؟ مگه میشه زن پدرش بمیره و

اون خبردار نشه!

-به خونه شون زنگ زدم. کارگرشون گفت رفته منزل عمه اش. اول باورم نشد. اما حالا که فکر میکنم میبینم درست

گفته! اگه خونه خودشون بود خبردار میشد!

-تو از کجا خبردار شدی؟

شالیزه با چند لحظه تأخیر جواب داد: "یکی از هم کلاسیهای دبیرستان گلچسن تلفن کرد و خبر داد."  
 -باباش چه کار میکرد؟  
 -مثل مجسمه مات شده بود.  
 -حالا تو می خواهی چه کار کنی؟  
 -الان میرم خونه شون!  
 -مگر نگفتی پدرش گفته دور لیوسا رو خط بکش!  
 -صبح که جلو بیمارستان دیدمش اینقدر حالش خراب بود که چشمش به من افتاد ولی فقط نگاهم کرد. حتی یک اخم هم نکرد. می خواهی پیام دنبالت با هم بریم؟  
 -درس ها چی میشه؟ فردا از صبح حسابان داریم. تو بلدی. درست خوبه! ولی من مثل خر توی گل موندم. من که اصلا نمی خواستم امسال به درس ادامه بدم ولی حالا که امدم...  
 -من که گفتم جز حفظ کردنی ها بقیه درس ها رو کمکت میکنم. حالا بیا بریم بعدش برمیگردیم خونه ما و درس می خونیم.  
 -رامین تنهاست!  
 -بیارش. زود میریم و برمیگردی. قبول؟ من با آژانس میام دنبالت.  
 -پس زود برگردیم ها!  
 -باشه ، الان به آژانس زنگ میزنم. منتظر باش. خداحافظ.  
 پس از تلفن به آژانس لباس سیاه پوشید. روسری سیاه بست و از ساختمان خارج شد. به پنجره اتاق لعیا خانم زد و گفت: "من دارم میرم ختم. اگه بابا تلفن کرد بگو رفته تمرین."  
 لعیا خانم آمد بیرون: "خُب چه عیبی داره حرف راست بزنی ، ختم رفتم که گناه نیست!"  
 بروبر نگاهش کرد: "نه... فایده نداره. تو حرف گوش نمیکنی. تا میام حرف بزنی سوال میکنی."  
 با صدای بوق اتومبیل به کوچه دوید. سوار شد و آدرس خانه روشا را داد. دقایقی بعد جلو خانه پیاده شد و به راننده گفت همانجا منتظر بماند. زنگ زد. روشا در را باز کرد. آماده نبود. شالیزه نهیب زد: "چرا حاضر نشدی؟"  
 -رامین نمیداد. هر چی اصرار میکنم فایده نداره.  
 -آه... می خواستم لیوسا رو ببینی!  
 -باشه برای یک دفعه دیگه.  
 کیفش را باز کرد. یک دسته اسکناس در آورد و گفت: "پس یک کار برای من بکن..."  
 -چه کاری؟  
 -دو تا بازی کامپیوتری بخر موقع برگشتن میام میگیرم.  
 -برای کی می خواهی؟  
 -برای بچه های سرایدارمون.  
 -رامین چند تا از این بازی ها داره. بیا هر کدومو می خواهی ببر. با اونها بازی نمیکنه. خاله ام یک بازی براش خریده بقیه رو گذاشته کنار. صبر کن الان برات میارم.  
 به ساختمان برگشت و دقایقی بعد با دو دستگاه بازی آمد: "بیا ، اینها خوبه؟"

-اره.

-صبر کن برات یک کیسه پلاستیکی بیارم.

-نه، پیش خودت باشه. موقع برگشتن میام می گیرم. فعلا عجله دارم.

-باشه هر وقت خواستی بیا.

-فعلا خداحافظ.

به اتومبیل برگشت و ادرس خانه لیوسا را داد. کوچه شلوغ بود. تشییع کنندگان گریان و نالان برگشته بودند خانه. راننده را مرخص کرد. جلو رفت. همچنان دیگر ترسی از شجاعی نداشت. ماسک نزده و روسری را هم جلو نکشیده بود. زنان و مردان سیاه پوش جلو در خانه که میرسیدند صدای گرشه شان بلند میشد. یکی از زن ها شیون میکرد: "کاش من بجای تو مرده بودم. من که عمرم رو کردم. کجا رفتی عزیز دلم؟ حالا با این داغ چه کنم؟" دو زن دیگر در حالیکه اشک میریختن به او کمک میکردند به زمین نیفته از خود بی خود شده بود. فکر کرد باید مادر ستاره باشد که انطور ضجه میزند. درد گناه روح و روانش را می ازرد: "من باعث بدبختی شدم." جلوتر رفت. کنار در ورودی ایستاد. می خواست از کسی سراغ لیوسا را بگیرد اما نتوانست. در میان ان جمع هیچکس نبود که حال عادی داشته باشد. ناگهان نگاهش به شهرام افتاد. آماده تحمل هر عکس العملی از سوی او بود. به ظاهر حال او از همه بدتر بود. وقتی کنار در ورودی او را دید فقط چند لحظه نگاهش کرد. نگاهی که با تعجب توأم بود. شالیزه لب باز کرد چیزی بگوید اما صدایش در نیامد. فقط لب زد: "لیوسا... نقش این کلمه روی لبش مانده بود که شانه های شهرام تکان خورد. شهرام مغرور ولی ذلیل شده لحظاتی بعد پا به حیاط گذاشت. دنبال اقا یدالله گشت. می خواست دل به دریا بزند و به ساختمان برود. دلهره به سراغش آمد. صدای محزون یک خواننده از ساختمان می آمد: "عجب رسمیه / رسم زمونه / قصه برگ و باد خزونه / میرن ادما از اونا فقط / خاطره هاشون بجا میمونه /". زنی سیاه پوش از ساختمان بیرون آمد. در گوشه ای از حیاط سیگاری اتش زد و مشغول کشیدن شد. سیگار به دست شروع به قدم زدن کرد. انگار نمی توانست یک جا قرار بگیرد. شالیزه به چشم یک طعمه نگاهش کرد. با تردید جلو رفت:

-خانم ببخشید شما کی هستید؟

زن دود را بلعید و با چشم های خون گرفته از گریه نگاهش کرد: "چطور مگه؟"

-می خوام یک سوال از شما بکنم.

-بفرمایید.

-لیوسا کجاست؟

-من از همکارهای آقای شجاعی هستم. اطلاع زیادی ندارم. فقط شنیدم بیماری سختی گرفته. شما کی هستید؟

-من دوستش هستم. چه بیماری گرفته؟

-گفتم که اطلاع زیادی ندارم.

-الان اینجا نیست؟

-ندیدمش! شاید بیمارستان باشه. همکارها می گفتند وضعیتش وخیمه!

-وضع لیوسا وخیمه؟

-چرا از پدرش نمیپرسید؟ اقوامش هم اینجا هستند.



-آخه پدرش...

-شنیدم خیلی وقته مریضه! نگاه کنید اون اقا برادر اقای شجاعیه!  
رو برگرداند. شهریار پریشان و خسته بطرف ساختمان میرفت. جلو دوید:

-اقای شجاعی!

-بله؟

-من... من شالیزه هستم. قیافه من یادتون هست؟ ادمم دیدن لیوسا، کجاست؟  
شهریار با مکتی نسبتاً طولانی جواب داد: "حواسم زیاد سر جا نیست. دوست لیوسا هستید؟"  
-بله. ادمم بینمش.

-متأسفانه حالش خوب نیست!

-چرا؟ اون که مشکلی نداشت!

-داشت اما مشکل خودشو نشون نداده بود. یک بیماری سخت پیدا کرده.

شالیزه زبانش را روی لبهای خشکش مالید. با صدایی مرتعش پرسید: "سرطان گرفته؟"  
-نه یک بیماری عجیب گرفته، بنام واسکولیت (vadculitis). اون هم از نوع سختش... میگن  
وگنر (wagner).

-یعنی چی؟ واسکولیت چیه؟ وگنر چیه؟ چه بلایی سرش اومده؟

شهریار را صدا زدند. گفت: "ببخشید کارم دارند."

رفت. شالیزه هم به دنبالش وارد ساختمان شد. آشفته و مبهوت از اولین کسی که سر راهش دید پرسید: "اقا خواهش  
میکنم لیوسا را صدا کنید. من دوستش هستم."

-شما که دوستش هستید چطور از حالش خبر ندارید؟ در همین تصادف اسیب دیده.

-در همین تصادف؟ پس...

-متأسفانه بله!

به دیوار تکیه داد. پرسید: "حالا کجاست؟"

-بیمارستان. بیماریش از یک طرف این تصادف هم قوز بالا قوز شد.

-شما کی هستید؟

-من پسر عمه لیوسا هستم ف کورش.

-کدوم بیمارستان خوابیده؟

-به اون کار نداشته باشید. حاضر نیست کسی رو ببینه!

-آخه چرا؟ مگه مریضیش واگیر داره؟

-نه... اما...

-خواهش میکنم حرف بزنید. یکنفر درست به من نگفته چه بلایی سر اون اومده.

-از شکل طبیعی خارج شده! کسی نمی شناسدش.

-چطوری از شکل طبیعی خارج شده؟ می خوام بینمش. کدوم بیمارستان بستریه؟

-روحیه اش خیلی خرابه. انقدر ورم کرده که شناخته نمیشه!

ناگهان از ذهنش گذشت: گپس اون زن ورم کرده که از ماشین بیرون آوردند لیوسا بود؟ خدایا چه کار کردم؟! "

-از اول سال تحصیلی فقط چند روز به دبیرستان رفت.

-اسم بیماریش چی بود؟

-واسکولیت. این یکجور بیماریست که قوای دفاع بدن علیه خودشون اقدام میکنند. به رگها حمله میبرند. یعنی اول عروق رو مسدود میکنند بعد عصبهای اطراف رگ ها رو از کار می اندازد.

شالیزه با دهان باز و چشم های وحشت زده به او نگاه میکرد. چیزهایی که میشنید از حد ظرفیتش بیرون بود. مثل اسبهای بسیار دویده ، به نفس نفس افتاده بود. پریدگی رنگش کورش را نگران کرد طوری که گفت:

-شما حالتون خوب نیست. اب قند می خواهید؟

-نه خوبم. حرف بزید. همه چیز رو تعریف کنید.

-ببخشید ف اصلا یادم رفت. آمده بودم بیرون کسی رو صدا کنم با اجازه!

کورش با عجله به کوچه رفت. شالیزه هم به دنبالش. او به اطراف نگاه کرد. خانمی از دور می آمد. با دست اشاره کرد و وقتی زن نزدیک شد گفت: "مامان شما کجست هستید؟ نگران شدم. کجا بودید؟"

-رفتم بیمارستان دیدن لیوسا.

-دیدیش؟

-نه ، گفتند حاضر نیست کسی رو ببینه!

-مامان شما که میدونید اون ناراحت میشه. چرا راحتش نمیگذارید؟

-بمیرم الهی ، لیوسا داره پریتر میشه!

-شما نباید اینطوری حرف بزید. بالاخره معالجه میشه.

-وقتی هنوز علت این مرض شناخته نشده چطوری معالجه میشه؟

-علم طب بطور معجزه اساییداره پیشرفت میکنه. از کجا معلوم همین فردا یک دارو برای معالجه این بیماری درست نکنند؟

زن حدود پنجاه ساله به نظر میرسید ف با اینکه سعی میکرد خوددار باشد چندان موفق نمیشد: "بچه مثل گل بود. یکدفعه ناگافل نفهمیدیم چی شد؟! "

شالیزه بغض کرده پرسید: "کدوم بیمارستان خوابیده؟"

-بیمارستان... صبح شهرام میبردش شیمی درمانی که تصادف کردند. بمیرم الهی با این حالش شیمی درمانی هم باید بشه.

-اونکه سرطان نداره!

-دکترها گفتند فعلا تنها راه معالجه همینه! دکترها می گفتند هر لحظه ممکنه به عروق بزرگ یکی از اعضا مهم بدنش حمله کنه. مثل کلیه ، ریه ، کبد ، شهرام میگه جابجا پوست پاهاش ترکیده و خون راه افتاده.

دندانهای شالیزه روی هم فشرده میشد. آنچه میشنید از استانه تحملش خارج بود. دستش را جلو دهانش گرفته بود که فریاد نکشد. زن همراه پسرش راه افتاد برود او چون شبی دنبالشان حرکت کرد. شهرام هم با دو نفر بیرون آمد. باز هم او را دید. از ان مرد خشنی که ان روز با بدترین طرز برخورد با او روبرو شده بود اثری نبود. نه نگاهی

تهدیدآمیز داشت نه رفتاری کوبنده. انگار با چشم های یخ زده اش از یک درد مشترک حرف میزد. دردی تلخ بنام لیوسا. شالیزه به خود جرأت داد: "می خواهم بینمش!"

چشم های بی فروغ و غم آلود شهرام از رنج و درد حرف میزد. از غصه ای به اندازه تمام دنیا، دنیایی درهم پیچیده که از او موجودی شکسته و خرد شده ساخته بود.

شالیزه به خود جرات داد جلو رفت و روبرویش ایستاد: "دیگه بسه. بگذارید بینمش!"

اینبار شهرام بود که میخواست حرف بزند و صدایش در گلو گیر کرد و در نیامد. یکی از دو مردی که همراهش بودند به شالیزه گفت: "لیوسا از مرگ مادرش خبر نداره..."

مطمئن باشید من حرفی نمیزنم!

شهرام با صدایی شکسته گفت: "درست از سرش بردار. حاضر نیست با اون قیافه ای که پیدا کرده کسی ببیندش..."

هر طور شده باشه برای من فرقی نمیکنه. دوستی ما به قیافه هامون ربطی نداشت.

شهرام راه افتاد. آستین کتش را گرفت: "دیگه امیدی نیست؟"

آن دو مرد اعتراض کردند: "این چه حرفیه؟ یعنی چه؟ هر مریضی بالاخره راه علاجی داره!"

ببخشید. حرف بدی زدم. بخدا دارم از غصه می میرم.

شهرام راه افتاد. بطرف اتومبیلش رفت. یکی از دو مرد پشت فرمان نشست. شالیزه با چشم های خیس نگاهشان میکرد. آنها دور زدند. در تندترین زاویه چرخش شهرام نگاهش کرد. نگاهی غیر قابل درک. وقتی از پیچ کوچی و دسترس دید دور شدند او بلا تکلیف و سرگردان نمیدانست کجا برود. خانه یا بیمارستان؟

به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه بیشتر به پایان ملاقات بیمارستان نمانده بود. با خاطره ای که از نگهبان آنجا داشت مطمئن بود راهش نمیدهد. راه افتاد و دقایقی بعد جلو خانه روشا از تاکسی پیاده شد. زنگ زد. روشا جواب داد و گفت: "بیا بالا..."

نه می خوام برم.

چرا صدات گرفته گرفته؟ گریه کردی؟ مُردن زنی که اون همه بلا سر مادر لیوسا آورده گریه داره؟ بیا بالا.

بالا نیام. اگه می خواهی بیا با هم بریم دو تا بازی بخریم.

باشه. بینم رامین میاد.

رامین با وعده اینکه یک بازی جدید برایش بخرند قبول کرد. روشا لباسش را پوشاند، بند کفشهایش را بست. دقایقی بعد جلو در بودند. با دیدن شالیزه تعجب زده پرسید: "تو چرا اینجوری شدی؟ چته؟ بالاخره لیوسا رو دیدی؟"

چانه اش لرزید: "لیوسا یک بیماری عجیب گرفته."

مگه دیدیش؟

نه، بیمارستان بستریه. شیمی درمانی میشه

سرطان گرفته؟

نه، یک چیز عجیب و غریب. واسکولیت. تا به حال شنیده بودی؟

نه ف واسکولیت چیه؟

- یعنی شیمی درمانی ، یعنی ورم کردن رگ ها. یعنی بی حس شدن عصب های دور و بر رگ هایی که باد کردند. وای... حالا میفهمم این همه مدت چرا نمی خواست بینمش. حالا میفهمم چرا آخرین دفعه ای که تو باشگاه دیدمش اون همه غصه دار بود. روشا چرا لیوسا هیچی به من نگفت؟ چرا نگفت یک بیماری عجیب و غریب گرفته؟

- این حرف ها رو از کی شنیدی؟

- از چند نفر ، یکی هم پدرش.

- پدرش تحویل گرفت؟

- اونقدر حالش خرابه که کارش از این حرف ها گذشته. بهش گفتم می خوام بینمش ، گفت لیوسا حاضر نیست هیچکس رو ببینه. یکی از فامیل هاشون گفت از شکل طبیعی خارج شده.

- مرضش واگیرداره؟

- نمیدونم. اما برای من فرقی نمیکنه. من باید بینمش.

- مگه خلی! امد و خودت هم گرفتی!

- اگه قراره اون زجر بکشه منم می خوام بکشم.

- خیال کردم زن پدرش مرده و راحت شده!

- نه ، اصلا خبر نداره ستاره در تصادف کشته شده.

- شاید بشنوه خوشحال بشه. چرا بهش نگفتند؟

- نه لیوسا اونطور که تو فکر میکنی نیست. گاهی که خیلی از اون ناراحت میشد ارزو میکرد بمیره ولی خیلی زود از حرفی که زده بود پشیمان میشد.

- بیا بریم. اینقدر غصه نخور. اون که اصلا به فکر تو نیست.

- لیوسا با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و من راست راست راه میرم.

- مگه کاری هم از دستت بر میاد؟

- نمیدونم. خیلی به خاطرش ناراحتم.

- حالا بیا بریم. دو تا اسباب بازی فروشی این دور و بر هست.

قدم زنان راه افتادند. رامین روشا را چسبیده بود. انگار از ادم های دیگر میترسید. روشا دستش را گرفت: "اینقدر به من نچسب." و رو به شالیزه گفت: "از روزی که مامان رو بردیم بیمارستان همینطور به من می چسبه."

شالیزه اهسته گفت: "احساس تنهایی چیز خیلی وحشتناکیه! گاهی که این احساس بیه سراغم میاد و مثل یه غار سیاهی توی دلم بزرگ و بزرگتر میشه دلم میخواد به یک آغوش گرم و آمن پناه ببرم. تورو خدا هر وقت بهت میچسبه بغلش کن. بگذار احساس امنیت بکنه!"

روشا با اهی که از عمق وجودش بر می امد جواب داد: "پس من چی؟ من به کی پناه ببرم؟"

- هر وقت خواستی هر لحظه احساس کردی احتیاج به کسی داری بیا پیش من.

- پیش تو؟ تو همه اش به فکر لیوسا هستی. بهش حسودیم میشه!

- به لیوسا؟ به اون حسودیت میشه؟ اونکه...

صدایش شکست. ادامه نداد. به مغازه رسیدند. شالیزه چیزهایی را که میخواست انتخاب کرد. سه بازی ارزان قیمت خرید و گفت مغازه دار کادو پیچ کرد. پولش را پرداخت و بیرون آمدند. روشا پرسید: "چرا سه تا خریدی؟"

-یکی برای رامین خریدم.  
 -نه ، رامین از این بازی ها داره!  
 نگاه رامین به بسته کادو پیچ بود. گفت: "از این جوری ندارم."  
 شالیزه یکی از بازی ها را به او داد. رامین با ذوق و شوق کاغذ کادو را باز کرد.  
 روشا گفت:  
 -چرا این کارو کردی؟  
 -می خواهم خوشحال بشه! حالا بیا بریم خونه ما. یک سرایدار داریم که حوصله غرغرهاشو ندارم.  
 -چه غرغری؟  
 -مامان و بابام منو دست اینها سپردند. مسخره نیست؟  
 -پس چرا برای بچه هاش بازی می خری؟  
 -می خوام خرش کنم بلکه خفه بشه. هر کاری میکنم غر میزنه که اقا و خانم تو رو دست ما سپردند. بیا بریم. با  
 آژانس میریم و برگشتن هم آژانس آشنا داریم برمیگردی.  
 -رامین درس داره. دیر میشه!  
 -خب دفتر و کتاباشو بردار ببریم.  
 روشا مردد بود. شالیزه پافشاری کرد: "اگه ناراحتی موقع برگشتن یا خودم همراهت میام یا لعیا خانم رو می  
 فرستم. بیا بریم. از خونه ی تنها بدم میاد."  
 -مثل من اوقتی مادرم بود خونه رو خیلی دوست داشتم. اما حال...  
 چشم هایش پر از اشک شد. رامین با نگرانی نگاهش کرد. روشا با پشت دست اشکش را پاک کرد.  
 -شماره تلفن اون قاتل رو پیدا کردم.  
 -چه جوری؟  
 -بعدا تعریف میکنم. پس اول بریم کتاب و دفترهای رامین رو برداریم.  
 دقیقی بعد وقتی به خانه رسیدند روشا از دیدن ان خانه بزرگ و مجلل شگفت زده گفت: "چه خونه قشنگی دارید!"  
 -خیلی قدیمیه. مال پدر بزرگم بود. پدر پدرم. وقتی فت کرد رسید به بابام.  
 مگه کس دیگری از پدر بزرگت ارث نمیبرد؟  
 -نه ، بابام نه خواهر داره نه برادر. همه چیز رسید به پدر من.  
 لعیا خانم پنجره را باز کرد: "شالیز خانم اومدی؟"  
 به روشا گفت: "میبینی چقدر فضوله؟ صبر کن این بازی ها رو به بچه هاش بدم و پیام."  
 به انسوی حیاط رفت: "لعیا خانم به احمد و محمود قول داده بودم براشون بازی کامپیوتری بخرم ، خریدم."  
 دو برادر جلو دویدند و بازی ها را گرفتند. کاغذ کادوها را پاره کردند و ذوق کنان تشکر کردند. لعیا خانم که اماده  
 غرغر بود ، مأخوذ به حیا گفت: "خیلی خجالت دادی. دست شما درد نکنه. تا یادم نرفته اقا دو دفعه تلفن کرد. گفتم  
 شما رفتی تمرین."  
 -فرین. تازه داری یاد میگیری!  
 -شالیز خانم اگه خانم تلفن کرد بپرس کی میاد.

-به مامان چه کار داری؟

-مسئولیت چیز سختیه! شما هم که ماشالله عین خیالت نیست. به ابوالفضل هر وقت میری بیرون تا برگردی دلم هزار راه میره. شهر که نیست. جنگل مولاست. صبح رفتم خرید مردم می گفتند دیشب یک دختر هفده ، هجده ساله رو توی کوچه بالا زدند کشتند.

-به این حرف ها گوش نده. شام چی داریم؟ من مهمون دارم.

-به سلامتی مهمون کی باشه؟

با دست به اطرف حیاط اشاره کرد: "دوستم با برادرش. برادرش هم سن و سال احمد و محموده. بچه ها رو بیار با رامین بازی کنند."

-برای شام ماکارونی درست کردم. حالا اگر چیز دیگری می خواهی درست کنم. سالاد و سبزی هم هست. -خوبه!

بطرف روشا دوید: "بیا بریم. شنیدی چه جور بازخواست میکرده؟ همیشه همینطوره؟"

-بهش رو دادی!

-من ندادم. بابا و مامان دادند.

به ساختمان رفتند. روشا محو دیدن تابلوها و لوسترها و مبلمان زیبا و رنگارنگ سالن شده بود. گفت: "تا حالا خونه به

این قشنگی ندیده بودم. همه این وسایل مال پدر بزرگت بود یا پدرت خریده؟"

-غیر از وسایل برقی مثل یخچال و ماشین رختشویی و خشک کن و این چیزها ، بقیه روی خونه بود. البته یخچال و اجاق و ماشین رختشویی هم بود ولی خیلی قدیمی بودند.

-اتاق تو کجاست؟

شالیزه در اتاقش را باز کرد. روشا با سادگی گفت: "فکر نمیکردم اینقدر اعیان باشید."

-ما اعیان نیستیم. همه چیز ارث پدر بزرگمه. بابام تهیه کننده و کارگردان سینماست. اگه ارث و میراث پدر بزرگم نبود نمیتونست خونه به این بزرگی بخره.

-خیلی با سلیقه ای ، چه تختخواب و میز تحریر قشنگی داری! وای... من عاشق تابلو هستم. تابلو اتاقت از تابلوهای سالن هم قشنگ تره. چه منظره ای!

-پس بیا تابلو اتاق خواب مامان و بابا رو ببین.

رامین روی مبلی نشسته و سرگرم بازی کامپیوتری بود و به آنها توجه نداشت. شالیزه در اتاق خواب را باز کرد. روشا با دیدن آن تابلو بزرگ که زن و مرد عریانی را نشان میداد ، شگفت زده گفت: "اینها کی هستند؟"

-سامسون و دلیله ، تابلو اصل اصله. پدر بزرگم از روسیه آورده. چند نفر خواستند با قیمت خیلی خوب از بابا بخرند اما نداد. مامانم خیلی این تابلو رو دوست داره.

-چرا لخت؟

-خب دیگه... مثلاً اتاق خوابه!!

به سالن برگشتند. روشا از دیدن آن همه زیبایی سیر نمیشد: "انگار این مبل ها عتیقه ست."

-آره. پدر بزرگم چند سال روسیه زندگی میکرد، موقع جوانیش قزاق و جزو قشون بود. بعدا توده ای شد. موقع بگیر و بکش توده ای ها فرار مرد رفت روسیه. ان قدر انجا زندگی کرد تا انقلاب شد بعد از انقلاب برگشت ایران. تمام اینها رو از روسیه آورده.

-تنهایی فرار کرده بود؟ بابات رو نبرده بود؟

-نه. بابام با مادرش همینجا زندگی میکرد.

-پدر بزرگت کی مُرد؟

-فقط سه سال از آمدنش به ایران گذشته بود که تصادف کرد. مادر بزرگم هم تو ماشین بود. هر دو تا مردند. اون موقع بابام تازه با مامان ازدواج کرده بود. بیا بریم کتابخونه عکس هاشون هست، ببین.

دیوارهای کتابخانه پر بود از قاب عکس های قدیمی. روشا محو عکس ها بود و شالیزه برایش توضیح میداد: "این عکس جد پدری باباست. از خان ها بوده. این هم عکس پدر بزرگمه. موقع جوونی ورزشکار بوده! این هم مادر بزرگمه از شازده های قاجار بود."

-این عروس و داماد کی هستند؟

-پدر بزرگ و مادر بزرگم.

-مادر بزرگت چقدر خوشگل بوده. مثل هنرپیشه های قدرمی هالیووده.

نگاه روشا به چند اسلحه ی روی دیوار افتاد: "این اسلحه ها مال کیه؟"

-ما پدر بزرگم بوده، گفتم که قزاق بود. بدون اسلحه راه نمیرفت.

روشا جلو رفت. روی انها دست کشید بعد برگشت با طرز بخصوصی به شالیزه نگاه کرد.

شالیزه پرسید: "چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟"

-هیچی! این هفت تیر کار میکنه؟

-به این می گفتند تپانچه. اره همه شون سالم هستند. توی همه شون پر از فشنگه.

حال روشا تغییر کرده و نگاهش روی تپانچه خیره مانده بود. شالیزه پرسید:

-چیه؟ خیلی خوشت آمده؟

-اره. میشه بیاری پایین بینمش؟

شالیزه جست زد روی میز تحریر. اسلحه را برداشت و پایین پرید: "بیا. مواظب باش دستت به ماشه نخوره..."

-چه جوری تیر در میکنند؟

-با انگشت که روی این ماشه فشار بیاد شلیک میکنه!

-مگه میشه توی خونه اسلحه نگهداشت؟ جرم نیست؟

-تمام اینها شناسنامه دارند. پدر بزرگم مجوز داشته.

روشا با دقت به تپانچه چشم دوخته بود. نگاهش برق میزد. شالیزه آماده بود ان را بگیرد و سر جایش بگذارد اما روشا

دل نمیکند. بالاخره ناخواسته انرا داد و پرسید:

-مامانت کی از امریکا برمیگرده؟

-معلوم نیست. منتظره پدرم پولی بفرسته که کارهاشو انجام بده و بیاد. پدرم هم حاضر نیست چنین پولی بده.

-برای چه کاری پول می خواد؟

- برای برادرم. راستش یک دختره از گل امریکایی خودشو بسته به برادرم. ادعا کرده از اون حامله شده و شکایت کرده. چون سنش قانونی نبوده یا باید خسارتی که دادگاه تعیین کرده بده یا بره زندان. فکر نمیکنم مامانم حالا حالاها بتونه بیاد.

- پدرت چی؟ کی میاد؟

- بستگی داره فیلمبرداری کی تموم بشه! اگه خیلی طول بکشه میاد تهران سری میزنه و دوباره میره. با گروهشون بوشهر هستند.

از اتاق بیرون آمدند. شالیزه چراغها را خاموش کرد. روشا پرسید:

- پدرت همیشه مسافرت میره؟

- اره. هر وقت فیلم برداری داشته باشه میره. برای جشنواره ها هم زیاد به خارج از کشور میره. خیلی از فیلم هاش جایزه گرفته.

صدای دمپایی های لعیا خانم آمد. مثل همیشه بدون خبر در را باز کرد: "اوا... شالیزه خانم برای مهمونت میوه و شیرینی نیاوردی؟"

به روشا سلام کرد. خطاب به او گفت: "شالیزه خانم همینطوره. اهل شکم نیست. اگر من نباشم هفته به هفته چیزی نمی خوره."

و به اشپزخانه رفت. شالیزه اهسته به روشا گفت: "آمده فضولی کنه ببینه با کی هستم." روشا سر تکان داد. اما حواسش جای دیگر بود.

لعیا خانم با یک ظرف میوه آمد. ظرف را روی میز گذاشت: "شالیز خانم به اقا تلقن کردی؟"

- میکنم. اگه تلقن زد تو جواب بده. اگه بابا بود بزن رو شاسی برمیدارم.

- اگر خانم بود چی؟ یا مادر بزرگتون!

- اگه مامان بود برمیدارم. اگه مامانی بود بگو رفته باشگاه هنوز نیامده. راستی مامانی مریضه تب کرده. گفتم فردا صبح میری پیشش ببینی چه کار داره که براش انجام بدی.

لعیا خانم به وضوح ناراحت شد: "پس کی برگردم شما و بچه ها رو از مدرسه بیارم؟" - یک ساعت بیشتر نمون.

- چرا شما پیشش نمیری؟

شالیزه چپ چپ نگاهش کرد: "همین امشب یک قابلمه سوپ درست کن فردا با خودت ببر که مجبور نشی زیاد بمونی!"

لعیا خانم با اکراه گفت: "باشه"

- پس چرا بچه ها نیامدن با رامین بازی کنند؟

- خجالت میکشند. کاری با من ندارید؟

- نه. حال اکبر اقا خوبه؟

لعیا خانم با تعجب پرسید: "چطور مگه؟"

هیچی! همینطوری پرسیدم.



این چندمین بار در ظرف دو سه روز اخیر بود که لعیان خانم چنین سوالی از شالیزه می شنید و این باعث تعجبش شده بود. دلش می خواست علتش را بپرسد اما ترسید طبق معمول از سوال هایش دلخور شود و چیزی بارش کند. از سالن بیرون رفت.

شالیزه بشقاب و کارد و چنگال برای روشا و رامین گذاشت و روی مبلی روبرویشان نشست. روشا با دقت نگاهش میکرد. پرسید: "چرا موهاتو کوتاه میکنی؟"

-خب، اینطوری راحت تره. راحت تر نیست؟

-چرا. ولی خیلی موهات قشنگه. بلند کنی بهتر میشه!

-خب. حالا بگو چطوری شماره تلفن رو پیدا کردی؟

روشا به رامین اشاره کرد و به علامت سکوت انگشت روی بینی اش گذاشت. شالیزه گفت:

-رامین می خواهی تلویزیون روشن کنم کارتون ببینی؟

-الان کارتون نداره.

-دو سه تا از کانال های ماهواره همیشه کارتون پخش میکنه. بیا بریم اتاق من اگه دوست داشتی نگاه کن.

به اتاق رفت. تلویزیون را روشن کرد. روی یکی از کانال هایی که کارتون پخش میکرد متوقف شد. صدا زد: "رامین بیا ببین."

روشا میدانست او تنها نمیرود. دستش را گرفت و با هم رفتند. رامین کم کم محو دیدن کارتون شد. اسباب بازی را

کنار گذاشت و چشم به تلویزیون دوخت. روشا و شالیزه از اتاق بیرون رفتند. رامین بی آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: "روشا نرو!"

-من همین جا توی سالن نشستم. نگاه کن روبروی تو هستم.

رامین برگشت نگاه کرد. خیالش راحت شد. شالیزه گفت: "خب تعریف کن. چطوری شماره تلفنشو پیدا کردی؟"

روشا اهسته تر از معمول حرف میزد. نمیخواست رامین بشنود. گفت: "چند روز بود تمام وسایل مربوط به بابامو

وارسی می کردم. هر چی کاغذ و دفتر و یادداشت توی قفسه ها بود دیدم. جیب همه لباس هاشو که توی کمدها

اویزان بود گشتم. دیگه جایی باقی نمونده بود که بگردم جز لباس هایی که تنش بود. بالاخره دیشب که رفت حمام

تمام جیب های کت و شلوار و پیراهنشو گشتم. یک دفتر تلفن کوچک توی جیب بغل کتش بود. برداشتم."

-می خواستی شماره هارو یادداشت کنی و دوباره بگذاری سر جایش. اگه بفمه دفترش رو برداشتی چی؟

-میزنم زیرش.

-اسمش چیه؟

-پرستو.

-خب، بهش تلفن کردی؟

-نه، مینرسیدم شماره بیفته روی تلفنش و بفهمه من بودم.

-مطمئنی خودشه؟

-پس چی؟ منشی بابام بود. مامان با هم دیده بودشون.

-کجا؟

-توی دفتر!

-توی دفتر که دلیل همیشه! مگه منشی یا یات نبوده؟

-بود ، ولی توی بغل بابام چه کار میکرد؟

-مامانت با چشم خودش دیده بود؟

-آگه ندیده بود که خودشو نمیکشت.

-خب اون زنیکه رو میکشت. چرا خودشو کشت؟

-منم بودم خودمو میکشتم. همان روز انقدر با هم دعوا کردند و چیز پرتاب کردند و شکستند که من و رامین داشتیم

از ترس سکنه میکردیم. بابام به مامان میگفت اشتباه میکنی اما مامانم که همه چیزها رو به چشم خودش دیده بود

نمیتونست حرف بابامو قبول کنه.

بابام هم وقتی دید دستش رو شده و مامان دست بردار نیست یک چیزی گفت که مامان دیگه حرفی نزد.

-چی گفت؟

-باب فریاد کشید ، آره دوستش دارم! برو هر غلطی می خواهی بکن. برو تقاضای طلاق بده.

-بعد از این حرف مامان خودشو آتش زد؟

-نه ، اون روز هیچی نگفت. مات زده شده بود. روز بعد وقتی همه از خونه رفتیم بیرون دست به کار شد. وقتی خبردار

شدیم که همسایه ها مامانو رسونده بودن بیمارستان. چند روز هم زنده بود. اما سوختگی ها عفونت کردند. بعد از پنج

شش روز که در بیمارستان بود دیگه چشم هاشو باز نکرد. هر چه صدایش میزدم هر چی التماس میکردم مامان با من

حرف بزن هیچی نمی شنید.

-بابات چه کار میکرد؟

-مثل دیوونه ها شده بود. به دکترها میگفت آگه زنم بمیره از همگیتون شکایت میکنم. سر همه فریاد می کشید. به

همه فحش میداد. سرشو به دیوار می کوبید. اما چه فایده...

چشم های روشن روشا ، زیر پرده اشک زیباتر شده بود. شالیزه رفت کنارش نشست. سر او را روی شانه خودش

گذاشت و نوازش کرد: "گریه نکن. آگه رامین بیینه ناراحت میشه. حالا می خواهی چه کار کنی؟"

روشا سر از دوش او برداشت. اهسته گفت: "دلم می خواد بمیره. می خوام انتقام مامانمو بگیرم."

-فقط پرستو که مقصر نبوده! خب پدرت هم بوده.

-بابام باید باشه و همینطوری زجر بکشه. هر روز میره بهشت زهرا. مثل مرده ها شده. اما پرستو داره راست راست راه

میره و زندگی میکنه.

-پرستو شوهر داره؟

-نه ، از شوهرش جدا شده.

-چرا از اول مامان با منشی زن مخالفت نکرد؟

-آخه بابام عاشق مامان بود. هیچکس باور نمیکرد بهش خیانت کنه. انقدر دوستش داشت و عاشقش بود که اگر سر

مامان درد میگرفت پا از خونه بیرون نمیگذاشت ، تا حال مامان خوب بشه. این جور بود که مامان اهمیت نمیداد بابا

منشی زن داشته باشه. زنیکه انقدر عشوه خرکی امد که بابا رو از راه به در کرد.

- من بجای مامانت بودم ، بجای کشتن خودم اون دو تا رو به درک می فرستادم.وای...بیخش که به پدرت توهین کردم.ادرس پرستو رو بلدی؟
- نه ، اگه بلد بودم که تا حالا نابودش کرده بودم.
- شماره تلفنش با چه عددی شروع میشه؟
- روشا جیبهایش را گشت.دفتر تلفن را در آورد:"بیا نگاه کن."
- این کدوم قسمت شهر میشه؟
- میشه طرفای جاده قدیم.بیا از صد و هجده ادرس دقیق رو بپرسم.
- ادرس نمیدن.ده دفعه تلفن کردم.هیچ کدوم ادرس ندادند.
- حالا می خوامی چه کار کنی؟
- من تا پیداش نکنم ، تا نکشمش اروم نمیشم.
- پیدا کردنش غیر ممکن نیست.بالاخره توی همین شهر زندگی میکنه و منطقه اش هم معلومه اما از چه راهی میشه ادرس دقیق پیدا کرد نمیدونم.اصلا بیا تلفن کنیم.شاید یکجوری ادرس رو از زیر زبونش کشیدیم.البته اگه موبایل داشتیم خیلی عالی بود.بابا قول داده برام بخره اما هی امروز و فردا میکنه.با موبایل که حرف بزیم نمیتونه پیدامون بکنه.یک کار دیگه هم میشه کرد.تو سالن انتظار بیمارستان...یک تلفن داخل شهری هست.میتونیم از اون جا تلفن کنیم.
- راست میگی!فکرم اصلا به چنین چیزی نرسیده بود.تمام بیمارستان ها تلفن داخل شهری دارند!کی می خواهی بری بیمارستان؟
- فردا بعد از ظهر از ساعت سه تا پنج وقت ملاقاته!
- اگه نخواست تو رو ببینه چی؟
- هر روز میرم بیمارستان تا بالاخره یک روز ببینمش.
- به زبانش امد موضوع تصادف و دیدار چند لحظه ایش را بگوید.تعریف کند لیوسا را دیده ولی نشناخته.اما خیلی زود منصرف شد.فکر کرد هیچکس حتی اکبر اقا هم نباید بفهمه نقشه او چه فاجعه ای به دنبال داشته است.
- سکوت بی مقدمه و چهره در هم رفته اش را روشا میدید.با لحنی از رده گفت:
- رفتی تو فکر لیوسا؟خیلی دوستش داری؟
- جواب شالیزه یک آه بلند بود.
- رامیس سرک کشید:"روشا ، مشق نوشتم..."
- آخ...راست گفتی.الان دفتر و کتابتو میارم.
- روشا کیف او را به اتاق برد.شالیزه گفت:"رامین بیا پشت میز من بنشین و بنویس.می خواهی تلویزیون خاموش باشه وقتی کارت تموم شد دوباره تماشا کنی؟"
- روشا منتظر جواب رامین نشد تلویزیون را خاموش کرد.صدای رامین در امد:
- می خوام نگاه کنم.
- بعد از انجام تکلیف هات روشن میکنم.
- رامین مشغول شد و انها به سالن برگشتند.شالیزه پرسید:"می خواهی با من بیایی بیمارستان؟"

- آره .میام که از تلفن بیمارستان زنگ بز نم.
- با رامین چه کار میکنی؟
- هر روز که من کاری داشته باشم خودش از مدرسه میره خونه میاد بزرگم. بعد من میرم برش میدارم.
- پدرت کی میاد خونه؟
- دیر میاد. بعد از ظهرها میره بهشت زهرا.
- چه فایده!!
- خیال میکنه اینطوری وجدانش راحت میشه. انقدر آرام بخش میخوره که گاهی تعادلشو از دست میده. مثل مست ها تلو تلو میخوره.
- دیگه فکر شو نکن. با ماکارونی لعیا خانم چطوری؟
- هیچی میل ندارم.
- مجبوری بخوری. باید بخوری که مغزت کار بکنه. با تمرینهای والیبال چه کار میکنی؟
- حوصله ندارم بعد از ظهرها بمونم دبیرستان.
- ...باید بمونی. خودت که میبینی خانم وزیر چی قدر ناراحت میشه!
- تو چرا کشیدی کنار؟
- روشا مگه نگفتم وقت ملاقات از ساعت سه هست تا پنج! هر دو تا که نمیتونیم از تیم بکشیم کنار ، شک می کنند. سر و صدای خانم وزیر در میاد. اصلاً شماره تلفن پرستو رو بده من خودم فردا از بیمارستان تلفن میکنم و ته و توی قضیه رو در میارم.
- آخه تا از دبیرستان برگردم و رامین رو از مادر بزرگم بگیرم و بیام خونه شب میشه.
- هوا زود تاریک میشه و گرنه از لحاظ ساعت که دیر نیست. حداکثر تا ساعت پنج تمرین میکنی. تا رامین رو برداری و بری میشه پنج و نیم. روشا با این ناراحتی که برات پیش آمده اتفاقاً خوبه بیشتر ورزش بکنی.
- چرا خودت ورزش نمیکنی؟ تو هم بخاطر لیوسا خیلی ناراحتی. پس یه روز تو بمون یه روز من.
- تا وقتی لیوسا رو نبینم نمیتونم بمونم. کمک کن. خیلی ناراحتم. من و لیوسا یازده سال هر روز همدیگر و میدیدیم. نمیدونی چقدر سخته! تا حالا نمیدونستم برای چی با من بهم زده... از لحظه ای که فهمیدم به دلیل مریضیش با من قطع رابطه کرده حال بدتر میشه. تو کمک کن قول میدم هر کاری از من بخوای برات بکنم.
- نگاه روشابه سوی اتاق کتابخانه چرخید. پرسید: "هر کاری؟"
- اره. هر کار بخواهی.
- قولت رو فراموش نمیکنی؟
- حاضرم کتیباً بنویسم و امضاء کنم.
- بنویس.
- شالیزه فکر کرد او شوخی میکند. ولی روشا جدی حرف میزد:
- برو کاغذ و قلم بیار بنویس.
- واقعا می خواهی بنویسم؟
- چرا. الان مینویسم.

به اتاقش رفت. کاغذ و خودکار آورد: "خب چی بنویسم؟"

- بنویس اگه روشا برای تمرین مسابقات رفت قول میدم هر کاری از من خواست انجام بدم.

- شالیزه نوشت و پزسید: "همین؟"

- تاریخ بذار و امضاء کن.

- از من مدرک میگیری؟ خب بیا. این تاریخ این هم امضاء درست شد؟

- آره. درست شد.

تلفن زنگ زد. لعلیا خانم جواب داد و زد روی شاسی. شالیزه گفت: "حتما باباست!"

گوشی را برداشت: "الو؟"

...

- سلام بابا.

...

- گفتم که بعد از تعطیل دبیرستان تمرین والیبال می کنیم.

...

- خیالتون از بابت همه چیز راحت باشه. هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده. نه تو دبیرستان نه خونه!

...

- باشه. مطمئن باشید. کی می آید؟

...

- دلم تنگ شده ولی میدونم شما کار دارید. الان یکی از دوست هام اینجاست.

...

- نه بابا! اسمش روشاست. روشا روشن.

...

- من اصلا لیوسا رو ندیدم. چرا باور نمیکنید! بخدا، به جون شما و مامان ندیدمش.

...

- باشه، خداحافظ.

گوشی را گذاشت: "میبینی پدرم بی خودی چه حساسیتی به لیوسا نشون میده؟"

- چرا؟ حتما یک علتی داره!

- علتش اینه که یک معاون عقده ای داشتیم عین افعی. بی انصاف همه رو نسبت به من بدبین کرد. حالا ولش کن.

- بگو چطوری بدبین کرده بود؟ تو که درست خیلی خوبه!

- موضوع درس نبود. حرفشو میزنم ناراحت میشم. بریم اشپز خونه غذا بخوریم.

- گرسنه نیستم.

شالیزه از جا پرید. در حالیکه به اشپزخانه میرفت گفت: "یک چیزی با هم می خوریم."

روشا از پشت سر نگاهش کرد. نگاهی متفاوت. نگاهی با چند معنی. سپس با صدای بلند گفت:

- شالیزه، تو خیلی خوبی!

او از اشپزخانه سرک کشید: "مرسی! تو هم خیلی خوشگلی. بچه ها می گفتند مامانت هم خیلی خوشگل بود. می گفتند مثل مانکن ها بود. حتما تو به مادرت رفتی. آه... مرگ از روی مامانت خجالت نکشید؟"

صدای روشا در نیامد. شالیزه متأسف از حرفی که زده بود به سالن برگشت:

- آخ... بیخوش. من خیلی خرم. نباید تو رو یاد مادرت می انداختم.

روشا زمزمه وار جواب داد: "دلم می خواد بیایی خونه ما آلبوم ها رو نشونت بدم، ببینی چقدر خوشگل و خوش اندام بود."

شالیزه دستش را گرفت: "بیا بریم. دیگه فکر نکن!"

به اشپزخانه رفتند. لعیا خانم همه چیز را آماده روی میز گذاشته بود. روشا گفت:

- مامانم خیلی تمیز و با سلیقه بود. همیشه همه جا از تمیزی می درخشید. مثل خونه شما. اما حالا گند از سر و روی زندگی بالا میره.

- کارگر ندارید؟

- یک کارگر داشتیم هفته ای یک روز می امد و کمک میکرد. مامانم که از دست رفت دیگه پیداش نشد.

- می خواهی یک روز که بابات نیست پیام کمکت همه جا رو تمیز کنیم؟

روشا با تعجب گفت: "تو بیایی خونه ما رو تمیز کنی؟"

- با هم.

- تو خونه خودتون کار نمیکنی. اون وقتی می خواهی...

- بخدا لعیا خانم خیلی بد اخلاق و بد عنقه و گرنه یک روز می اوردمش خونه شما. دیدی تا گفتم برو خونه مادر بزرگم تُرش کرد! هر کاری ازش می خوام فوری میگه ما برای سرایداری امدیم اینجا نه کارهای دیگه.

- خوش به حال لیوسا که تو اینقدر دوستش داری!

- لیوسا هم منو دوست داره. تا به حال نمیدونستم چرا با من بهم زده حالا که فهمیدم مریضه بیشتر دوستش دارم. اسم چنین مریضی رو تا به حال نشنیده بودم. واسکولیت!!

روشا رامین را صدا کرد. رامین امد و کنار او نشست. گفت: "روشا همینجا بمونیم."

- چی؟ اینجا بمونیم؟

شالیزه دست او را در دست گرفت: "می خواهی داداش من باشی؟"

پایان فصل هشتم

ادامه دارد...

فصل 9 - قسمت اول

لعیا خانم دلخور و با لب و لوجه آویزان پشت در دبیرستان مات گرفته بود. شالیزه گفت: "همین جا منتظر باش. برم ببینم خانم راستگو آمده یا نه..."

او را بیرون در گذاشت و داخل حیاط شد. خانم راستگو با یکی از دخترها صحبت میکرد. شالیزه برگشت. پرده را کنار زد: "لعیا خانم بیا. آمده."

کم مانده بود لعیا خانم بزند زیر گریه. گوشه حیاط ایستاد. شالیزه به سراغ خانم راستگو رفت: "سلام خانم راستگو."

- سلام.

-سرایدارمون آمده غیبت منو موجه کنه!

-خب بگو بیاد.

شالیزه برگشت: "لعیا خانم چرا این قیافه رو به خودت گرفتی؟ خَر که نیست قیافه تو رو میبینه میفهمه زورکی

اومدی. درست سلام و علیک کن و حرف بزن."

-دست خودم که نیست!

شهادت لعیا خانم بیشتر از دو سه دقیقه طول نکشید. اما وقتی از دبیرستان بیرون میرفت اشک هایش سرازیر شده

بود: "خدایا چه گناهی کرده بودم که گیر این آتیشپاره افتادم؟"

هر چند خانم افسری آسان گیری های همکارش را قبول نداشت ولی وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار می گرفت

مجبور به تسلیم میشد. به خانم راستگو گفت:

-شما چطور به حرف های ایت آتش پاره ها اعتماد میکنید؟ فردا هر گندی بالا بیارند خانواده هاشون یقه من و شما و

خانم چنگیزی رو می چشبنند.

-هر چه قافیه رو براشون تنگ تر کنیم بیشتر دست به دروغ و کلک میزنند. از ان گذشته مگه میشه نُهصد تا دختر

شانزده ، هفده ساله رو از لوله آزمایش رد کرد؟

-تا جایی که قدرت داریم باید مراقب باشیم. من اصلا شک دارم زنی که شرقی بعنوان سرایدار معرفی کرد واقعا

سرایدارشون باشه.

-این یکی رو شک ندارم. رفتارشون نسبت به هم همین معنی رو میداد. در ثانی می خواستید چه کار کنم؟ راست یا

دروغ میگه ، مادرش در ایران نیست که البته موقع ثبت نام پدرش هم همین ادعا رو داشت. میگه پدرش هم رفته

بوشهر فیلم برداری و از این حرف ها. از نظر شما باید بیرونش کرد؟ پدرش یک شماره موبایل داده. بر فرش به اون

تلفن کنیم. اون هم مجبوره از همین خانم سرایدار بپرسه دخترش کجا بوده! غیر از اینه؟ وقتی راه منطقی دیگری

وجود نداره باید کمی خوشبین بود. درسش که بد نیست! دبیرها راضی هستند. در رفتارش هم که مشکلی نداره. پس

خشونت برای چی؟ من و شما در نقطه ای از زمان و مکان هستیم که هر حرکت ، رفتار و گفتارمون این شانس رو

داره که در خیلی ها اثر بگذاره. خشونت ما ، جوان ها را خشن بار میاره!

-والله من که سر در نمیارم. تازه اومده این دبیرستان ولی چند تا کشته و مُرده پیدا کرده!

خانم راستگو بی اختیار با صدای بلند خندید: "هر وقت دخترم چموش بازی در میاره و من ناراحت میشم شوهرم از

حافظ شاهد میاره و میگه: "بس طور عجب لازم ایم شباب است"، عهد شباب یعنی همین دوران که این بچه ها دارند

طی میکنند. کارهای عجیب و غریب مخصوص همین سن و سال هاست. زمان من و شما این بارونی بازی ها نبود؟"

-اسم اصلی این بارونی بازی ، انحرافه!

-در کدوم رساله نوشته؟

-تا وقتی عقل و شعور هست و ادم میبینه و میفهمه احتیاج به رساله نیست!

رساله هر کس عقل و شعور و درک و فهم خودشه. از اول که دیدم از دبیرستان به ان خوبی آمده اینجا مشکوک شدم

اما با ان چکی که پدرش گذاشت روی میز خانم چنگیزی شُل شد و ثبت نامش کرد.

-به چی مشکوک شدید؟

-چطوری بگم؟ یک ج. ریه! همه چیزش شبیه پسر هاست.

-چه ضرری به حال دبیرستان داره؟  
 -مثل اینکه من و شما ، حرف هم را نمیفهمیم.هیچ به رفتار گلپر پاشایی دقت کردید؟یا اون یکی نازلی هورمزد.  
 -شما به رفتارهای انها اعتراض دارید ، چرا از چشم این طفلک میبینید؟!  
 -تازگی ها دقت کردم.روشا روشن هم بله...  
 -یعنی چی ، "بله!"  
 -شده رقیب گلپر و نازلی!  
 -قول میدم وارد زندگی هر کدومشون بشیم میبینیم یک کمبود ، یک نقص تربیتی و یک مُعضل قابل طرح دارند.ما از هیچ کدوم اینها شناخت شفاف نداریم.ایا من و شما حاضریم وقت بگذاریم و این مسایل رو شناسایی و حل کنیم؟  
 -صدی نودشون ماجراهای عاشقانه و نامه پراکنی برای پسرها دارند.  
 -خُب این یک اتفاق بشریه!باید راهنمایی شون کرد.  
 -دایم هره و کِره میکنند.از خنده های بی دلیلشون حرص میخورم.  
 -خنده هاشون بی دلیل نیست.به من و شما به شکل کاریکاتور نگاه میکنند.ان هم کاریکاتور هیتلر!بینید ، ما نباید از پشت میزهامون که متأسفانه بوی فضل فروشی هم میده به این بچه ها نگاه کنیم و گرنه همینطور دچار سوء تفاهم میشیم.باید طوری با اینها برخورد کنیم که براشون معنی خوب داشته باشه.باور کنید یک تعریف یا ستایش به موقع نتیجه موفقیت آمیزتری از یک عیب جویی داره.نمیشه از عناصر عجیب و غریب و ضد و نقیض و بی نظم دوران بلوغ انتظار معقولیت تام داشت.هر انسانی خودشو دوست داره و نیاز به تحسین شدن و مورد توجه دیگران قرار گرفتن از همین جا سر چشمه میگیره.این یک غریزه ست.نیازهای غریزی که برطرف بشه ان وقت عقل و تفکر مجال خودنمایی پیدا میکنه.  
 -این جانورها اگر از ما رو ببینند مثل ماشینی که ترمزش بریده باشه دیگه قابل کنترل نیستند.  
 -ما فقط جهش های دوران بلوغ اینها را سرکوب میکنیم ، بدون اینکه چیز با ارزشی به جاش بگذاریم.بچه ها در این سن طالب تنوع هستند.رفتار تکراری و سکسکه وار ما براشون غیر قابل تحمله!باید کمی آزادشون گذاشت و دورادور مراقب بود.  
 -اینها آزادی نمی خوان ، از هرج و مرج خوششون میاد.الجوج و چموش هستند.  
 -برای این لجوجی و چموشی اصلا نمیتونیم توضیح ساده ای پیدا کنیم.در ضمن شما در مورد شرارت بچه ها یک خرده اغراق میکنید!سن نوشت این طفلک ها افتاده دست امثال شما و من کارمند موجب بگیر که جز بدو بدو و حل کردن گرفتاریهای زندگی روزمره مون کار دیگری نمی کنیم.خود من وقتی صبح از منزل بیرون میام تا ساعت سه بعد از ظهر که برگردم نمیدونم بچه هام چه کار میکنند!دختر سومم در بدترین شرایط بلوغه!آن قدر بدقلق شده که نمیتونیم سر به سرش بذاریم.شوهرم که دو جا کار میکنه و زودتر از ساعت ده شب به خونه نمیرسه.وقتی هم میاد مثل انار مکیده مچاله شده و از رمق افتاده و نمیتونم هیچ انتظاری از اون داشته باشم.من هم بدتر از اون.ساعت استراحتم همین ساعات توی دبیرستانه!  
 از این جا که میرم سر راه یک بار خرید میکنم و میکشم به کولم.به خونه که میرسم انگار کتف هام له شده.اما لحظه ای وقتی استراحت ندارم.شستشوها و پخت و پزها و نظافت و صد تا کار دیگه نمیداره یک ساعت بنشینیم و به درد دل بچه هام گوش کنم.واقعا که شغل بیرون از خونه برای زن ها یک بیگاری ست روی بیگاری های دیگه.پسر



بزرگم پشت کنکور مونده. دختر بزرگم کرمان قبول شده و خدا میدونه چه هزینه سرسام آوری بابتش تحمل میکنیم. سومی هم در مقطع راهنماییه.

خانم افسری میدونم شما هم کم گرفتاری ندارید. میدونم متارکه کردید و شوهرتون بچه ها رو گرفته. شما رو درک میکنم. این کم چیزی نیست. برای خراب کردن روح و روان یک زن چه ضربه ای بدتر از جدا شدن از جگر گوشه هاشه! این مشکلات نمیگذاره ما خُلق و خوی طبیعی داشته باشیم. وقتی تحت فشاریم، بالاخره یک جوری فشارها را ازاد می کنیم.

من قصد توهین ندارم. ما الگوهای مناسبی برای این طفلک ها نیستیم. ناخودآگاه خشن شدیم، بی حوصله و عبوس هستیم. من به اولیای مدرسه دخترم حق میدم از اون شاکی باشند. اما اگر همه میفهمیدیم قربانی یک سیستم بیمار هستیم بیش از این جوان ها را سرکوب نمیکردیم. نتیجه این سرکوب ها همینه که میبینیم. راه های مستقیم تبدیل به راه های انحرافی میشه. غریزه بجای این اینکه تربیت شه و به مسیر درست بیفته مثل علف خودرو هرز میره. -این ها مشکل مالی ندارند. از بس نسنسر بار آمدند نه اخلاق می شناسند نه ادب.

-مشکل مالی یکی از علتهاست. صد تا علت دیگر هم ممکنه وجود داشته باشه که من و شما خبر نداریم. اما دست کم در مورد روشا همه خبر داریم در این سن و سال شاهد چه فاجعه ای بوده. اگر روشا یک دختر طبیعی و سالم باشه باید از پدرش بدش تنفر داشته باشه. در خانه ای که نه مهر مادری وجود داره نه پشتوانه عاطفه پدری، اون نیازهای روحی و عاطفی شو در کجا و با وجود کی برطرف کنه؟ آیا به نظر شما خیلی عجیبه که به دوستی های کاذب دل ببندد؟ شما سام این دوستی ها رو می گذارید انحراف، اگر دوست پسر هم داشته باشند که خوب میدونیم اکثرشون دارنند میگیمن منحرفند! پس خلاءها رو چه کنند؟ همین گلپر! این موجود به ظاهر نازپرورده پدر و مادر! من از جلسات قمارشون اطلاع دارم. منزلشون چسبیده به منزل خواهر شوهرمه. در هفته چند شب در این مهمانی و ان مهمانی تا صبح قمار میکنند. تا بخواهید به پای گلپر پول میریزند. اما شما کمی به رفتارش دقت کنید، اصلا اعتماد به نفس نداره. کارهای نمایشی میکنه، اسم هر کمبودی رو برای دبیرستان میاریم فوری پیش قدم میشه. خانم وزیری میگفت تمام وسایل ورزشی رو پدر اون خریده و صد تا کار دیگه. با این حال گلپر سرخورده ست. در این سن و سال پول ارضاش نمیکنه، توجه مادر و پدر، محبت و عشق ارضاش میکنه. کارگر خونه شون برای خواهر شوهرم تعریف کرده زن و شوهر گاه دو ماه و سه ماه در مسافرت خارج از کشور هستنند و مسئولیت گلپر و خواهر نه ساله اش به عهده کلفت و نوکر و راننده ست. و خود شالیزه! هنوز مادرشو ندیدیم. کجاست؟ اصلا وجود خارجی داره؟ و پدرش... میگه رفته بوشهر. شالیزه پیش کیه؟ مادر بزرگ؟ عمه، خاله، با همین که به عنوان سرایدار معرفی کرد؟ چرا دبیرستان عوض کرده؟ پدرش گفت برای اینکه قرار خونه عوض کنند. یک بار پرسیدم خونه عوض کردید؟ طوری نگاهم کرد که انگار از هیچ چیز خبر نداره. هیچ بعید نیست این بهانه ای بیش نبوده باشه. خانم افسری، خلاصه جامعه ما به یک تحول بنیادی فرهنگی احتیاج داره. شما و من حقوق بگیر دست به دهن و گرفتار صد جور روزمرگی، اشخاص صلاحیت داری برای نسل جوان این مملکت نیستیم. خودتون بهتر خبر دارید... سرونواز مطیعی گم شده! کجاست؟ سر از کدوم خانه فساد در خواهد آورد؟ توی همین مملکته، یا قاچاقچی های انسان، به دبی و جاهای دیگه بردنش و از همه مهمتر کلید معما اینجاست که بفهمیم با میل خودش رفته یا قربانی یک توطئه شده. فرشته رازقی چرا خودکشی کرد؟ مگر بچه دو ماهه در شکم نداشت؟ تازه این دبیرستان از بهترین دبیرستان های تهرانه! در

تاپ ترین منطقه شهر قرار داره. بچه های اینجا سیر هستند و به قول شما مشکل مالی ندارند. باید ببینیم در نقاط فقیر نشین چه اتفاقاتی می افته.

گفته های خانم راستگو مثل معجونی آرام بخش بر همکارش اثر میگذاشت اما خانم افسری نمی خواست به چنین چیزی اذعان کند. با لحنی آرام تر گفت:

- پس اینطور که شما عقیده دارید ، باید ولشون کنیم سر خودشون هر کار دوست دارند بکنند!!

- یعنی بهترین نتیجه ای که شما از حرف های من گرفتید همینه؟ خیلی متأسفم.

- خب ، راه حل شما چیه؟

- گفتم که ، تا وقتی که ما متولیان و معمار بنای وجود این دسته گل ها ، در گیرو دار روزمرگی های خودمون هستیم تا وقتی شما و من نوعی در مشکلات خودمون دست و پا میزنیم تا وقتی تأمین فکری و روحی نداریم و داریم در معرض آسیب های اجتماعی هستیم ، هیچ راه حل اساسی وجود نخواهد داشت. جز اینکه دست کم بچه ها را از خودمون ، از محیط مدرسه ، از درس و آموزش منجر و متنفر نکنیم. دل سوزی ما نباید شکل پند و موعظه پیدا کنه و گرنه جا خالی میدن ، باید خطاهاشونو بخشید.

- ولی در نظر داشته باشید از خطا تا شرارت یک پله فاصله ست ها!

- بله ، درسته! اما برای این که دست به شرارت نزنند باید جوان ها رو با مشغله های مورد علاقه شون مشغول

کرد. نباید بیکار بمونند. به قول مادرم شیطان برای ادم های بیکار کار پیدا میکنه. شور و شر اینها واقعا فهمیدنیه! شما دلتون نمی خواد جای این دخترها باشید؟ من که با رغبت آرزو دارم به عوالم برگردم.

خانم افسری به نظر می امد که از درون پوسیده است مثل سیب کرم خورده. برعکس او همکارش آرام و پر لطیف ، مهرانگیز و خطاپوش ، سعی میکرد زاویه دید بسته او را تغییر بدهد. ادامه داد: "ارزش های به رسمیت شناخته شده قدیمی ما ، امروز برای جوان ها جذابیت نداره. ما به فکر انها هستیم. اما از چه فاصله ای؟

راستی اگر همین امروز از شما بخواهند روزی دو ساعت ، اضافه در دبیرستان باشید و به مشکلات بچه ها رسیدگی کنید ، حرف ها و درد دلها رو بشنوید، قبول میکنید؟ یا خود من!! یا حاضرم این فداکاری رو بکنم؟ آیا اصلا امکان انجام چنین کاری رو داریم؟"

- اگر بخاطر مادرم که زمین گیر شده و با من زندگی میکنه نبود بخدا قبول میکردم!

- پس یک اگر وجود داره. همه ما درگیر این اگرها هستیم. اگر شما امکانات مالی خوبی داشتید که مادرتون رو به یک خانه سالمندان خوب و گران قیمت بسپارید این قدر اسیر و گرفتار میشدید؟

- شما همه چیزها رو به مادیات مربوط میکنید!

- شما و منی نوعی ، اولین دردمون گرفتاری های مالیه! چرا اعتراف نکنیم. من اگر هر روز میتونستم مثل خیلی از

شاگردهای این دبیرستان با آژانس بیام و برم زنگ ساعت رو که هر روز مثل ناقوس مرگ بالای سرم دنگ دنگ

میکوبه ، روی چهار و نیم کوک نمیکردم. من ساعت چهار و نیم هنوز خواب و استراحت کافی نکردم. خرد و

خمیرم. اما مثل یک سرباز از جا میپریم. تا ساعت شش مثل فرفره دور خودم می چرخم که ناهار رو براه کنم. یکی یکی

بچه ها و شوهرم رو راه بیندازم و خودم ساعت شش از منزل بزنم بیرون که ساعت هفت و هفت و ربع اینجا

باشم. اینجا که میرسم با این ترافیک کشنده و خواب نا کافی شب و نگرانی بچه هام موجود مریضی هستم که یکی

باید به درد من برسه. حالا این مال روزهایی است که مثلا جسمی سلامت. روزهایی که مریضم یا پرپود هستم که اصلا ادم نیستم. خب شما غیر از این فکر میکنید؟

- بعضی ام ها ذاتا خرده شیشه دارند. ربطی به من و شما نداره. اگر جون به جوشون بکنی ، بی فایده ست.

- من اگر روان شناسی نخونده بودم شاید به این فاسفه تن می دادم. اما بدبختانه چیزهایی سرم میشه که نمی گذاره فقط معلول رو ببینم و از علت ها غافل باشم. به همین دلیل عقیده دارم ما الگوهای سالم و مناسبی برای تعلیم و تربیت جوانها نیستیم. چون مشکلات ما در مسئولیت هامون خلل وارد میکنه.

- اگر ما الگوهای مناسب نیستیم ، پس چه کسانی هستند؟

- یادم هست سال ها پیش مطلبی در روزنامه دیدم که هیچ وقتی فراموشم نشد. مطلب راجع به راه حلی برای سلامتی جامعه بود. خلاصه اش این بود که سه گروه در جامعه باید کلا مرفه باشند ، تا جامعه سلامت بمونه. اول معلم ، دوم قاضی ، سوم طبیب. شما غیر از این فکر میکنید؟

خانم افسری دیگر نمی توانست در مقابل حقایقی که خودش به فراوانی درگیرش بود در همان جبهه بماند. همکارش دست روی مسایلی گذاشته بود که برایش جای انکار نمیگذاشت. در حالی که پله پله از موضعش پایین می امد گفت: - زمان ما که بدتر بود!

- نه ، اصلا بدتر نبود. میدونید چرا؟ چون بنیاد خانواده خیلی خیلی محکم تر از امروز بود. بچه ها اگر از رفاه مالی چندانی هم برخوردار نبودند از پشتوانه محکم خانوادگی که بزرگترین نقش رو در پرورش روح و روان فرزندان داره برخوردار بودند.

- بله ، بنیاد خانواده محکم بود چون زن ها با قبول فلسفه بسوز و بساز همه چیز رو تحمل میکردند و نابود میشدند. - اما امروز این فلسفه ارزش خودشو از دست داده ، مگر نه؟ - خب بله.

- چی بجاش گذاشته شده؟ زن به چه قیمتی آزادی بدست آورده؟ آیا این آزادی همون چیزی است که خوشبختش میکنه؟ ای کاش ما بجای این آزادی آبکی ، یک ذره پشتوانه قانونی داشتیم. در ان صورت اینقدر عقده مند نبودیم. این قدر از نا برابری و اجحاف حقوقی رنج نمیبردیم و به جبران حقوق زایل شده مان ، از بیراهه در صدد ثابت کردن خودمون بر نیامدیم. چرا قانون شما رو از داشتن بچه هاتون محروم کرده؟ طلاق شما ، چه خوشبختی براتون آورده؟ ببخشید که اینطور رُک حرف میزنم. اما من و شما و همه زن های این مملکت یک درد مشترک داریم. درد حقوق پایمال شده مون. درد قانونی که مردها نوشتند.

بگذریم... ببخشید که ناراحتتون کردم. اصلا از موضوع پرت شدم. خب من چند سالی از شما بزرگترم. فکر کنید این حرفها رو از خواهر بزرگتون شنیدید.

خانم افسری به نقطه ای نامعلوم ، در فضا خیره شده بود. دیگر حرفهای خانم راستگو را نمی شنید. در ان نقطه نامعلوم سهیل و سهیلایش را میدید و مردی که هر دو را از چنگش در آورده و از مملکت برده بود.

دست خانم راستگو روی شانه اش نشست: "حالا یک چیز تعریف کنم و بخندید و بعد بریم دفتر. الان تعجب میکنند من و شما این همه وقت گوشه حیاط چه درد دلی با هم میکنیم. جایی بودیم که حرف از تناسُخ و بقای روح و از این حرف ها شد. بحث خیلی داغ شده بود. یک عده مخالف بودند و دلیل های خودشونو داشتند یک عده هم موافق بودند. کسانی که مخالف بودند می گفتند اصلا چنین تفکری به وجود آمده که توجیهی باشه برای بی عدالتی طبیعت.

خانمی که اهل ظنزه‌های مخصوص به خودشه خوب به حرفها گوش داد و دست آخر گفت:  
 من به تناسخ اعتقاد دارم. دلم میخواد دفعه بعد که روحم به این دنیا برمیگرده بره توی جسم یک پرنده!  
 همه فکر کردیم مقصودش از پرنده شدن پرواز و پر کشیدن به سبزه زارها و دشت ها و کوهاست اما وقتی ادامه  
 داد از خنده ریشه رفتیم. گفت: دلم می خواد پرنده باشم و از ان بالا فضولات بریزم سر تمام مردها ، علی الخصوص  
 شوهر بی شرف خودم که با دختر خاله خودم رو هم ریخت!  
 لبخندی تلخ روی لبهای خانم افسری نشست. آه بلندی کشید و بطرف دفتر رفتند.  
 ادامه دارد...

## فصل 9 - قسمت دوم

زنگ که خورد ، شالیزه گفت: "روشا ، پس تو برای تمرین هستی؟"

-تو میری بیمارستان؟

-آره. زودتر میرم تا ساعت ملاقات نشده به همون شماره تلفن کنم.

-یادت نره! فراموش نکنی! کی به من خبر میدی؟

-به محض اینکه رسیدم خونه. فعلا خداحافظ.

وقتی از دبیرستان بیرون میرفت گلپر صدایش زد: "شالیزه کجا؟ تمرین داریم."

خود را دوان دوان به او رساند. دست زیر بازویش انداخت: "کجا میری؟"

-روشا که هست!

-من به روشا کار ندارم. با تو کار دارم.

-خب بگو. بخدا عجله دارم. شاید کارم تموم شد و برگشتم.

-چه کار داری؟ وقتی تو نیستی اصلا بازی مزه نداره. بخاطر من بمون.

-نه بابا. یعنی چی؟

-نه ، نباید بری!

-نمیشه ، آژانس جلوی در منتظره.

شالیزه با یک حرکت سریع بازویش را رهاوند. با یک جست از در بیرون پرید. لعیا خانم با آژانس نیامده بود. تعجب

کرد. پرسید: آقای موسوی مگر دنبال لعیا خانم نرفتید؟

-چرا ، ولی هر چی در زدم بوق زدم کسی جواب نداد. مجبور شدم پیام دنبال شما.

سوار شد. زیر لب غرغر کرد: "آشغال عوضی قهر کرده!"

آقای موسوی بدون جواب و سوال دیگری راه افتاد. شالیزه گفت: "میرم بیمارستان..."

بطرف بیمارستان حرکت کردند و دقایقی بعد رسیدند. خداحافظی کرد و پیاده شد. ساعت دو نیم بعد از ظهر بود که

وارد بیمارستان شد. بطرف تلفن رفت. اول شماره تلفن خانه خودش را گرفت. بوق انتظار انقدر ادامه پیدا کرد تا قطع

شد. دو سه بار تلفن کرد و فقط زنگهای انتظار شنید. عصبانی شد: "آزگل لیج کرده!"

شماره خانه پرستو را حفظ شده بود. گرفت. با دومین زنگ جواب شنید: "بفرمایید؟"

کمی دستپاچه شد: "با پرستو خانم کار دارم."

-خودم هستم. شما؟

- بعدا میفهمید.
- پس خداحافظ تا بعداً.
- پرستو مکالمه را چنان با سرعت قطع کرد که او هاج و واج ماند. دوباره شماره گرفت. همان صدا جواب داد: "الو!"
- چرا قطع کردید؟
- من با آدم ناشناس کار ندارم.
- ...صبر کنید.
- اول معرفی.
- پس از مکثی کوتاه اولین دروغی که به ذهنش آمد گفت: "من از طرف آقای روشن تلفن میکنم." سکوت چند ثانیه ای پرستو نشان داد با جواب غیر منتظره ای روبرو شده است. شالیزه در حالی که حواسش بیشتر به در ورودی بیمارستان و مراقب ورود اقا یدالله یا پدر لیوسا بود گفت: "الو ، چرا حرف نمیزنید؟"
- اقای روشن کیه؟
- هان؟
- پرسیدم آقای روشن کیه؟
- همون که شما منشی دفترش بودید.
- من آقای روشن نمیشناسم. یا درست خودتو معرفی کن یا گوشی رو میگذارم.
- نه ف نه. نگذارید. اگر آدرس بدید میام تا از نزدیک صحبت کنیم.
- درباره چی؟
- همین دیگه. درباره آقای روشن و این حرفها.
- از کجا تلفن میکنی؟
- وقتی شما رو دیدم میگم. شما خوب میدونید آقای روشن کی هست و چه بلایی سر زنش آمده. مگر نه؟ حالا متوجه شدید بی خودی تلفن نمیکنم!
- هر چی می خواهی همین جا پای تلفن بگو.
- پرستو کنجکاو شده بود. یکی دو بار خواست گوشی را بگذارد ولی دغدغه خاطر مانعش شد. شالیزه گفت: "اقای روشن یک نامه داده که من برسونم به شما!"
- عوضی گرفتی!
- نخیر ، عوضی نگرفتم. شما رو خیلی خوب میشناسم. خب اگر نمی خواهید شما رو ببینم پس آدرس بدید که نامه رو پست کنم.
- پس لازم نیست. برام بخون.
- درش چسب خورده. نامه مال شماست. حتما می خواسته سیکرت باشه که درش رو بسته و چسب هم زده.
- کی این شماره رو به تو داده؟
- خب معلومه آقای روشن. خیال میکنید دروغ میگم؟!
- نه ، فکر میکنم حرف مفت میزنی.
- ...من که به شما بی احترامی نکردم. چرا این جور حرف میزنید؟

- شماره بده خودم بهت تلفن میکنم.

شالیزه میدید قافیه را باخته است. با من و من گفت: "تلفن من به درد شما نمی خوره، من به غیر از اینکه نامه رو بدم هیچ کاری با شما ندارم که لازم باشه با من تماس بگیرید."

- هیچ فکر کردی شاید شماره تلفنت روی تلفنم بیفته؟

- با این شماره نمیتونید منو پیدا کنید.

پرستو حدس زده بود که او از تلفن عمومی تماس گرفته است. سر و صدایی که میشنید این حدس را تقویت میکرد. شالیزه گفت: "چرا از آدرس دادن میترسید؟"

- برو آدرس منو از آقای روشنت بگیر. کسی که برای من نامه نوشته باید ادرس رو به نامه رسان میداد.

شالیزه احساس کرد به پایان خط رسیده. میدید پیدا کردن ادرس پرستو به ان سادگی ها که فکر میکرد نیست. حالا

نگهبان از جلو در کنار رفته بود و ملاقات کنندگان به بخش ها وارد می شدند ف می خواست هر چه زودتر سراغ

لیوسا برود. گفت: "من فعلا کار مهمی دارم. خدا حافظ دوباره تماس می کنم."

بدون آنکه منتظر جواب شود ف گوشی را به گیره دستگاه اویزان کرد و از بیمارستان بیرون دوید.

از دکه گل فروشی بزرگ ترین سبد گلش را خرید. به بیمارستان برگشت و به اطلاعات رفت:

- سلام اقا. لیوسا شجاعی کدوم اتاق خوابیده؟

- همون که توی تصادف زخمی شده بود؟

- بله، بله. مادرش هم همین جا بستری بود که مُرد.

- اتاق 224 بود. اما مرخص شد.

-!... کی؟

تلفن ها زنگ میزدند. مسئول اطلاعات گوشی را برداشت و در همان حال به او جواب داد:

- امروز پیش از ظهر.

- حالش خوب بود؟

- حتما خوب بود که مرخصش کردند.

مسئول اطلاعات به تلفن ها جواب داد. شالیزه سبد گل به دست همان جا ایستاده بود. نمیدانست دیگر منتظر

چیست. با این حال نمی خواست باور کند به هیچ نتیجه ای نرسیده. از مرد پشت گیشه پرسید: "شما مطمئن هستید

مرخص شده؟"

مرد به تلفن دیگری جواب داد. شالیزه خواست سبد گل را همان جا بگذارد و برود اما فکر دیگری به ذهنش

زد. بیرون رفت. منتظر تا کسی شد: "اقا در بست!"

- بفرمایید بالا.

آدرس خانه لیوسا را داد. سبد گل را کنار دستش گذاشت. تکیه داد و چشم ها را بست. از پشت پلک های بسته اش

شلوغی و ازدحام ذهنش را میدید. چنان غرق تماشا بود که وقتی چشم باز کرد دید از سر کوچه رد شده اند. شتابزده

گفت:

- آقا رد شدید نگهدارید!

- پس چرا زودتر نگفتید؟

–دنده عقب بگیرید.

خیابان شلوغ و پر ترافیک بود. راننده تلاش کرد ولی نتوانست بیش از چند قدم عقب برود. شالیزه با دلخوری گفت: "این جوری که دو ساعت طول می کشه. اصلا نگهدارید. نخواستم!"

کرایه را پرداخت. سبد گل را به بغل گرفت و پیاده شد. بقیه راه را دوان دوان طی کرد. از سر کوچه تا جلو خانه به فاصله های کوتاه تاج گل های بزرگ و زیبا با روبان و تورهای سیاه و نوشته های سوزناک و تسلیت آمیز خودنمایی میکرد. زیر لب زمزمه کرد: "یعنی من باعث مرگ ستاره شدم؟! از این فکر دلش فرو ریخت. انگار تازه از اتافاقی که افتاده بود باخبر میشد. ترسید. فکر کرد اگر روزی موضوع برملا شود چه خواهد شد. آهسته قدم برمیداشت. نگاهش روی نوشته های پارچه های سیاهی که در سراسر کوچه به در و دیوار نصب شده بود مینشست و با خواندن ان عبارات جانگداز بیشتر به عمق فاجعه پی مبرد.

چند تاج گل توسط همسایه ها اهداء شده بود. با روبان های سیاه و نوشته های حاکی از تألم و تأثر. شعر روی یکی از آنها بیش از همه دگرگونش کرد:

ما چه کردیم که روی از همه پنهان کردی خاک را لایق ان چهره خندان کردی

قدم هایش آهسته و سست شده بود. بغض کرده بود و زیر لب زمزمه کرد: "اگر خدا نمیخواست نمی مرد. تقصیر من نیست. مادر لیوسا نفرینش کرده بود. شاید خدا خواسته اون برگردنه سر زندگیش و با لیوسا زندگی کنه..."

با این تلقین ها به خود روحیه میداد: "خدا خواسته حالا که لیوسا اینطور مریض شده مادرش کنارش باشه!"

به خانه نزدیک شده بود که اتومبیلی از روبرو آمد. درست دقت کرد. اتومبیل سیاه شهرام بود. دیگر از او نمی ترسید. جلوتر رفت. اتومبیل جلو در نگهداشت. شهرام پیاده شد. اندوه زده بود. اندوهی تسلی ناپذیر. او را دید و ایستاد. شالیزه در چند قدمی اش بود. بدون پلک زدن به چشم هایش خیره نگاه میکرد. گویی هیپنوتیزم شده بود. شهرام بدون هیچ عکس العملی خواست وارد خانه شود. شالیزه صدایش زد: "صبر کنید..." و سبد گل را بطرفش گرفت. شهرام مردد مانده بود. شالیزه جلوتر رفت. قلبش به شدت می تپید. با لحنی التماس گونه گفت: "لطفا قبول کنید. تسلیت عرض میکنم."

شهرام با اکراه گل را گرفت. شالیزه پرسید: "لیوسا کجاست؟ رفتم بیمارستان نبود."

شهرام با همان اکراه پرسید: "کدوم بیمارستان رفتی؟"

شالیزه نام بیمارستان را گفت. شهرام تلخ و تند جواب داد: "از اون بیمارستان بردمش. لیوسا نمی خواد کسی رو ببینه!"

–چه بلایی سرش آمده؟

شهرام با تحقیر براندازش کرد: "تو کار و کاسبی نداری؟"

–اقای شجاعی، با من اینطوری حرف نزنید. چه کار کردم که اینقدر به من توهین میکنید؟

–تو مگه درس نداری؟ مگه کار و زندگی نداری؟

–چند وقته دبیرستان نرفته؟

شهرام راه افتاد برود. شالیزه به دنبالش دوید: "چرا از این بیمارستان بردیدش؟"

–نوبت شیمی درمانیش بود.

–توی تصادف خیلی مجروح شد؟

- سرش شکست. لطفا خوب گوش کن. اگر به دختر من علاقه داری راحتش بگذار. مگه نمیدونی شیمی درمانی و کورتن چه بلایی سر ادم میاره؟ نمی خواد در این شرایط با کسی روبرو بشه.

- کی از بیمارستان مرخص میشه؟

- هنوز نمیدونه چه اتفاقی برای همسر افتاده. می خوام بعد از مراسم شب هفت بیارمش.

شهرام از پله ها بالا رفت. شالیزه التماس آمیز پرسید: "کدوم بیمارستان خوابیده؟"

- عجب ادم بد پیله ای هستی.

- به تمام بیمارستان ها تلفن میکنم تا پیداش کنم.

شهرام ایستاد. به عقب برگشت: "پدر و مادرت نمی پرسند الان کجا هستی؟ نمی پرسند چرا بجای درس خواندن مزاحم این و ان میشی؟"

اگر چشم های برافش یک مرتبه پر از اشک نشده بود شهرام به توهین هایش ادامه میداد. مادر این اشک های خاصیتی بود که روی او اثر گذاشت. با لحنی ملایم تر گفت: "کسی نمیدونه لیوسا برای من زنده می مونه یا نه! این قدر پیله نکن. برو پی کارت."

صدای شهرام میلرزید: "چرا راحت نمیگذاری؟"

- چرا نمی بریدش خارج؟

- این بیماری فعلا در تمام دنیا با شیمی درمانی و کورتن مهار میشه. با تمام مراکز پزشکی آمریکا تماس گرفتم. پرونده پزشکی اش رو فرستادم. گفتند در انجا هم این نوع بیماری دقیقا با همین روش معالجه میشه. عقیده داشتند این بیمارها در محیط خانواده روحیه بهتری خواهند داشت. روحیه لیوسا اصلا خوب نیست.

- شما کی به دیدنش میروید؟

- چه کار داری؟

- می خوام براش پیغام بفرستم بگم اگر نینمش دیوونه میشم.

شجاعی نفرت آلود نگاهش را برگرداند و به شاختمان رفت. شالیزه دست برداشت:

- کی خبر بگیریم؟

اشک روی گونه هایش برق میزد. صدایش در بغض و اشک لرزید: "بهش بگید میتونم تو تمام درسها کمکش کنم که فقط سر امتحان ها بره و با بچه ها امتحان بده..."

شهرام بدون جواب وارد ساختمان شد و او را بلا تکلیف گذاشت. دو سه زن سیاه پوش از کنارش گذشتند و وارد ساختمان شدند. می خواست همراهشان برود ولی منصرف شد. میدید فایده ندارد. با سر و گوشی آویزان از خانه بیرون رفت. تا سر کوچه چند بار برگشت و به پشت سر نگاه کرد. پیاده راه افتاد. اشکهایش را پاک کرد. باد سردی میوزید. بالا پوش ضخیمی نداشت. سردش شده بود اما نمیتوانست تا کسی بگیرد. حوصله خانه رفتن و کشمکش با لعیان خانم را نداشت. یاد او که افتاد حرصش گرفت: "برای من آدم شده و تا قچه بالا گذاشته... وقتی به خانه رسید از کلید استفاده نکرد و به عمد زنگ زد. میخواست اذیت کند. اما زنگ ها بی جواب ماند. وقتی باز هم زنگ زد و جوابی نشنید با کلید در را باز کرد و از همام دم در صدا زد: "لعیان خانم گری؟"

به طرف ساختمان آنها رفت: گلعیان خانم، این عوضی بازی ها چیه در آوردی؟"



به شیشه پنجره زد. باز هم جوابی نشنید. در را هسل داد. باز شد. به داخل سر کشید. احمد و محمود را صدا زد. وارد ساختمان شد. هیچکس نبود. تعجب کرد. به ساختمان خودشان رفت. یک یادداشت روی میز بود. با خط بد و ناشیانه نوشته شده بود: "شالیز خانم، الهی بد نبینی. دور از جان ناغافل خبر مادرم را آوردند. فرصت نشد پیام دبیرستان خیرت کنم. بچه ها رو از مدرسه برداشتم برویم کرج. شب اکبر آقا میاد خانه."

یادداشت را پرت کرد گوشه هال. نفس بلندی کشید. وقتی مجبور به بازخواست نبود احساس راحتی میکرد. به آشپزخانه رفا. گرسنه بود. در یخچال را باز کرد یک ظرف کتلت و یک ظرف سالاد روی یکی از طبقه ها بود. ظرف کتلت را بیرون آورد. بدون گرم کردن دو سه تایی خورد و ظرف را به یخچال برگرداند. در یکی از کشوها چند بسته شکلات بود. دو شکلات هم خورد. به سراغ تلفن رفت و شماره روشا را گرفت. روشا چنان سریع به تلفن جواب داد که انگار کنار دستگاه نشسته بود: "الو، شالیزه تویی؟"

-آره. سلام.

-سلام. شیری یا روباه؟

-با کمال تأسف یک روباه دست خالی.

-چرا؟ لیوسا رو ندیدی؟

-نه، برای شیمی درمانی برده بودنش بیمارستانی که قبلا شیمی درمانی میشده!

-خب میرفتی همون بیمارستان!

-وقتی اسم بیمارستان رو نمیدونم کجا برم؟ به قاتل مادرت هم تلفن کردم.

-خب، خب. آدرس گرفتی؟

-نه بابا، تو چقدر ساده ای. طرف هفت خطه، هفت خطه! از خودش همیشه حرف در آورد. باید فکر دیگری کرد.

-چی بهش گفتی؟

شالیزه شرح مکالمه اش با پرستو را داد و گفت: "بلند شو بیا خونه ما. هیچکس نیست. مادر لعیا خانم مُرده با بچه

هاش رفته کرج. بیا اینجا یک فکری میکنیم."

-تو بیا. دفعه قبل من امدم. حالا نوبت توست.

-من باید اینجا باشم. اگه پدرم تلفن کنه هیچکس نیست که جواب بده.

-خودت تلفن کن بگو می ایی پیش من. شماره تلفن هم بده که اگه خواست تماس بگیره.

-برای راحتی خیال خودم تلفن میزنم. اما بعدش میخوام تلفن تمام بیمارستان ها رو بگیرم. باید لیوسا رو پیدا کنم.

-می خواهی شب توی خونه به اون بزرگی تنها باشی؟

-نه، لعیا خانم نوشته اکبر اقا شب میاد. برای تمرین تا کی موندی؟

-یک ساعت بیشتر نمودم. حوصله بازی نداشتم. فردا خودت باید بمونی.

-باشه، یک کارش میکنم.

-شالیزه، من آدرس اون پرستوی قاتل رو می خوام.

-پیدا میکنیم. صبر کن اول من لیوسا رو پیدا کنم. بعد برای پیدا کردن ادرس پرستو نقشه میکشیم. فعلا

خداحافظ. حتما این که هی میاد روی خط باباست.

ارتباط را قطع کرد. شماره تلفن همراه پدر را گرفت. وقتی بوق انتظار به صدا درآمد با خوشحالی گفت: "معجزه شد!"

به محض اینکه صدای پدر را شنید با خوشحالی گفت: "بابا معجزه شد. فقط یک بار شماره گرفتم و موفق شدم با شما صحبت کنم..."

-سلامت کو؟

-...از بس ذوق کردم یادم رفت. سلام.

-سلام. چه طوری؟ خوبی؟

-خوب خوب!

-خواست پی درس ها هست؟

-کاملا. با معدل هجده و خرده ای موافقید؟

-آره. ببینیم و تعریف کنیم. بعد از ظهر چند بار زنگ زدم نبود. لعیا خانم هم گوشی رو برداشت. نگران شدم.

-من که دبیرستان بودم، تمرین داشتم. لعیا خانم هم حتما رفته بود خرید. در ضمن برای اینکه وقتی تلفن میکنید و من نیستم نگرانی پیدا نکنید زودتر برام موبایل بخرید.

-این موضوع بستگی به نمره های ترم اولت داره.

-پس تا اون موقع نگرانی رو تحمل کنید.

-شالیزه، خوب درس بخون. تو که غیر از درس نه تکلیفی داری نه مسئولیت و مشکلی. ببینم امسال چکار میکنی.

-مامان با شما تماس گرفته؟

-اره. بهش گفتم من به رأی دادگاه کار ندارم. اون پسره احمق رو برش دار بیار همین جا. من پول بده نیستم.

-شما کی کی ایید؟

-هنوز یک روز افتابی نداشتیم. بعضی قسمت هایی که باید شب فیلم برداری میشد کارش تموم شده. در ضمن دلم برات تنگ شده!

-دارم شاخ در میارم. این حرف رو شما زدید؟ باور نمی کردم منو دوست داشته باشید.

-خُب. دختر خوبی باش. کار داشتی زنگ بزن.

-دل منم برای شما تنگ شده.

-سعی میکنم پیام یم سری به تهران بزنم و برگردم. فعلا اگه کاری نداری خداحافظی میکنم.

-اگر چه دلش نمی خواست پدر دران شرایط به تهران بیایید با لحنی ساختگی گفت:

-سوغاتی فراموش نشه!

-باشه. خداحافظ.

ارتباط قطع شد. گوشی را گذاشت. از آن همه آزادی و رهایی احساس غریبی داشت. احساسی که تا آن موقع تجربه نکرده بود. احساسی هم تلخ و هم شیرین. به اتاقش رفت. روی تخت خواب رها شد. تلفن را کنار دستش گذاشت. دفتر یادداشت و خودکار برداشت شماره اطلاعات تلفن را گرفت. جواب که شنید گفت:

-خواهش میکنم شماره تلفن تمام بیمارستان ها را لطف کنید، یادداشت میکنم.

-تمام بیمارستان ها؟ دولتی یا خصوصی؟

-خصوصی!

-برای چی می خواهید؟

- چند ثانیه مکث کرد بعد گفت: "دارم روی بیمارستان ها تحقیق میکنم."
- برای چه سازمانی کار میکنید؟ بهزیستی؟
- بله ، بله برای بهزیستی کار میکنم.
- چرا روی بیمارستان های دولتی که وضعش اینقدر خرابه کار نمیکنید؟
- روی اون بعدا کار میکنم.
- بسیار خب موفق باشید. یادداشت کنید.
- با سرعت تمام شماره ها را یادداشت کرد: "خیلی ممنونم. واقعا لطف کردید. خدا حافظ!"
- "مریضی به نام لیوسا شجاعی دارید؟" این جمله را هفت بار تکرار کرد. شش بار جواب منفی شنید. اما هفتمین جواب ذوق زده اش کرد ، جواب مثبت بود. عجولانه شماره اتاق را پرسید.
- اتاق 334.
- لطفا وصل کنید.
- زنگ های انتظار تمام وجودش را میلرزاند. گوشی برداشته شد. صدایی خش دار و نا آشنا جواب داد: "بفرمایید؟"
- اتاق 334 رو گرفتم؟
- درست گرف...
- جمله نیمه تمام ماند. شالیزه الو ، الو کرد. مخاطب جواب نداد. صدا زد:
- الو ، من اتاق 334 رو گرفتم. می خوام با لیوسا شجاعی صحبت کنم. گوشی رو...
- ارتباط قطع شد. دست هایش می لرزید. خود را در یک قدمی هدف می دید. دوباره شماره گرفت: "الو ، ببخشید چند دقیقه پیش تلفن کردم. لیوسا شجاعی کدوم اتاق خوابیده؟"
- خانم الان وصل کردم ، مگر صحبت نکردید؟
- فکر میکنم شماره اتاق رو عوضی دادید؟ کس دیگری گوشی رو برداشت و زود قطع کرد.
- همراه داره؟
- نمیدونم.
- حتما همراهش بوده که جواب داده ، می خواهید دوباره وصل کنم؟
- بله ، بله! مرسی.
- زنگ های انتظار ادامه پیدا کرد اما دیگر کسی جواب نداد. مستأصل مانده بود. برای سومین بار تلفن بیمارستان را گرفت. همان مرد جواب داد: "بیمارستان... بفرمایید."
- اقا ببخشید...
- مگر صحبت نکردید؟
- نخیر. هیچکس جواب نمیده. می خواستم پیرسم از چه ساعتی وقت ملاقات شروع میشه؟
- هر روز از سه تا پنج بعد از ظهر. در ضمن بیمار اتاق 334 ممنوع الملاقاته!
- چی؟ چرا؟
- از دکترش پرسید.
- کدوم...

جمله اش را تمام نکرده بود که ارتباط قطع شد. میخواست دوباره شماره بگیرد ولی منصرف شد. حال غریبی داشت. خوشحال بود چون لیوسا را پیدا کرده بود. اندوه داشت برای اینکه لیوسا ممنوع الملاقات بود. مطمئن شد بیماری مُسری بوده که ممنوع الملاقاتش کرده اند. گلویزش از بُغض میسوخت. با خودش حرف میزد: "من کاری به این حرف ها ندارم. آگه قراره اون بمیره خب منم بمیرم. چی میشه؟" با این نتیجه گیری کمی بهتر شد. شماره روشا را گرفت: "روشا! لیوسا را پیدا کردم. گوش کن. من سه دفعه به بیمارستان زنگ زدم دیگه تلفنچی صدای منو میشناسه. تو تلفن کن بگو اتاق 334 رو بده. ببین کی جواب میده. زود به من خبر بده."

گوشی را گذاشت. آرامش نداشت، باز هم با خودش حرف میزد: "بهش میگم آگه قراره تو بمیری تنهات نمیگذارم. ما با هم قرار گذاشته بودیم هیچ وقت از هم جدا نشیم. یک دفعه با سیگار روی دستهایمان علامت گذاشتیم، یک دفعه هم با خون روی درخت دبیرستان نوشتیم. حالا دبیرستان هامون عوض شده، بقیه چیزها که تغییر نکرده. اما ته دلم روشنه. تو خوب میشی. مثل..."

تلفن زنگ زد. روشا بود: "تلفن زدم. به اتاق 334 هم وصل کردند ولی کسی جواب نداد."

-دفعه اول که زنگ زد یکی جواب داد اما وسط حرفم قطع کرد.

-حتما خودش بوده.

-نه بابا؛ صدای لیوسا نبود.

-حالا می خواهی چکار بکنی؟

-فردا میرم بیمارستان.

-کی میری؟

-از اطلاعات پرسیدم، گفت وقت ملاقات از سه هست تا پنج.

-یعنی فردا هم مالیده! برای تمرین نیستی!

-روشا تو که از همه چیز اطلاع داری. من باید لیوسا رو ببینم.

-خب پس فردا برون بیمارستان. آه...

-خواهش میکنم. تو رو خدا. فقط فردا هم بمون. جبران میکنم. البته من که اصلا رضایت نامه ندارم. با این حال دلم نمی

خواد توی مسابقات باشم. روشا، لیوسا رو که ببینم با خیال راحت میریم سراغ قاتل.

-تو کاپیتانی، به من چه!

-نه، تو کاپیتانی! از اول هم تو بودی. من که تازه امسال آمدم این دبیرستان.

روشا یک مرتبه فریاد کشید: "من از اون دبیرستان، از اون آدم ها، از خانم وزیری، متنفرم... متنفرم. از همه بدم

میاد..."

شالیزه یکه خورد: "روشا، روشا چرا داد میکشی؟ چرا فریاد میزنی؟"

-از تو هم متنفرم. از همه بدم میاد.

-...یکدفعه چی شد؟ چیه؟ کسی حرفی زده؟

صدای هق هق گریه روشا در گوشی پیچید. شالیزه متحیر مانده بود: "روشا چرا گریه میکنی؟ خب باشه. هیچ کدوم

نیمونیم، اینکه گریه نداره. اصلا توی مسابقات شرکت نمیکنیم. ولش کن. اینکه مهم نیست. فوقش خانم وزیری سر

لج می افته و نمره کم میده! ببینم بابت نیست؟"

-از اونم متنفرم!

-تو رو خدا آروم باش. رامین کجاست؟ جلوی اون بچه گریه نکن. حیوونی غصه می خوره. پاشو بیا اینجا ، هیچکس نیست. بیا با هم فکر کنیم. ببینیم چه جوری میشه آدرس اون قاتل رو پیدا کرد. پا به پات میام.

-تو هم از اون دروغ گوهایی! میدونم دروغ گفتی. به اون زنیکه اصلا تلفن نکردی.

-کردم. بخدا به مرگ خودم تلفن کردم. هر چی گفتم راست بود. تو چرا یکدفعه این جوری شدی؟

-هر کس به فکر خودش! دیگه با تو هم کاری ندارم.

-...روشا. چرا دیوونه شدی؟ ما که با هم دعوا نداریم. به جهنم که تیم ما برنده نشد. اینکه مهم نیست. همین فردا

میریم پیش خانم وزیری و میگیریم ما نیستیم.

-خداحافظ.

-صبر کن. روشا گوشی رو نگذار! خواهش میکنم. بخدا اگه نگران تلفن کردن بابام نبودم همین الان می آمدم پیشت اما بابام هر وقت دستش خالی میشه یاد من می افته و یک تلفن میکنه. اخه لعیا خانم هم نیست که سفارش کنم یک دروغی جور کنه. فکر رامین باش. خیلی بچه ست. طفلک غیر از تو هم که کسی رو نداره.

-هیچکس به فکر من نیست. همه نگران رامین هستند. انگار من آدم نیستم. انگار سنگم. چوبم. آشغال. گم!

-چرا یکدفعه قات زدی؟ اصلا بلند شو بیا خونه ما. چند تا کنال ماهواره ای داریم معرکه ست. بابام روی همه کانال ها شماره رمز گذاشته اما من رمزشو پیدا کردم. برای رامین تلویزیون خودمو روشن میکنم و براش یک کانال کارتون میگیرم. پاشو بیا اینجا. شما ماهواره دارید؟

-نه.

صدای گریه روشا قطع شده بود. شالیزه با لحنی متفاوت گفت:

-اون وقت ها همیشه وقتی کسی نبود لیوسا می امد خونه ما. میرفتیم روی کانال های آنچنانی. اگه بدونی چه خبره! می خواهی با آژانس پیام دنبالت؟ اصلا حاضر شو الان میام.

\*\*\*\*\*

حدود نیم ساعت بعد رامین در اتاق شالیزه غرق دیدن فیلم های کارتون بود. ان دو هم تلویزیون میدیدند. روشا بیگانه با چنان صحنه هایی احساس سرگیجه میکرد.

پایان فصل نهم

ادامه دارد...

فصل 10 - قسمت اول

ساعت ملاقات بود و بیمارستان مملو از عیادت کنندگان. شالیزه سبد گل به یک دست و کیف به دست دیگر آسانسور را برای منتظرانش گذاشت. با سرعت از پله ها بالا دوید. در طبقه سوم به شماره اولین اتاق نگاه کرد. باید به راهرو دست چپ میپیچید. پشت در بسته اتاق 334 ایستاد. از فرط التهاب تب کرده بود. انگار تمام اعضاء وجودش نبض شده بود و میزد. ادرس را درست امده بود. خود را در یک قدمی لیوسا میدید. مشت های محکم قلبش را به روی قفسه سینه حس میکرد. آهسته دستگیره را پیچاند. قبل از اینکه او در را باز کند ، کسی از داخل در را باز کرد. شالیزه با دیدن او یک قدم عقب رفت. شهرام بهت زده در برابرش ظاهر شده بود. هر دو از دیدن هم شوکه شده

بودند. لحظاتی به همان منوال گذشت. همان صدای خش دار و گرفته از زاویه راست اتاق که از معرض دید دور بود ، پرسید: "بابا ، کیه؟"

این صدا شجاعی را به خود آورد. محکم و با یک ضرب در اتاق را طوری به روی شالیزه بست که از جا پرید. کسی به او توجه نداشت. به دیوار کنار در تکیه داد. شک نداشت ان صدای خشن و خش دار مال لیوسا بوده ، چه کسی جز او میتوانست در اتاق باشد و شهرام را بابا خطاب کند! (نه بابا! خودت فکر کردی؟)

لحظاتی بعد سید گل را روی زمین پشت در اتاق گذاشت. آنقدر ذهنش شلوغ بود که نمی توانست تصمیم بگیرد چه کند. دقایق به کندی می گذشتند. در همچنان بسته بود. فکری به ذهنش جرقه زد. با سرعت از پله ها پایین دوید. در سالن انتظار به دنبال تلفن گشت. تلفن نصب شده به دیوار را دید. گوشی را برداشت. شماره 334 را گرفت. پس از یکی دو زنگ صدای شهرام در گوشی پیچید: "بله؟"

شالیزه دستپاچه گفت: "خواهش میکنم قطع نکنید. اگه شده تمام شبانه روز پشت در بیمارستان باشم تحمل میکنم تا ببینمش."

- شماره را اشتباه گرفتید.

- نه ، خواهش میکنم. آقای شجاعی قطع نکنید.

شهرام گوشی را گاشت. کسی پشت شالیزه زد: "بیخشید تلفنتون تموم شد؟"

گوشی را به دست او داد و کنار رفت. حسی غریب و نا آشنا در وجودش بیدار شده بود. حسی از جنس آهن. محکم و قوی ، سرسخت. نفس نفس میزد. صدای گُرپ گُرپ قلبش روی جریان خورش اثر گذاشته بود. احساس خفگی میکرد. لحظه به لحظه داغ تر میشد. از بیمارستان بیرون رفت. هوایی خنک برای نفس کشیدن میخواست. هوا سوز داشت. دلش می خواست مقنعه را بردارد و به گوشه ای پرت کند. تا هوا به سر و گردنش بخورد. به ساعات نگاه کرد. چیزی به پایان وقت ملاقات نمانده بود. اول فکر کرد در یکی از کوچه های جنب بیمارستان مخفی شود و پس از رفتن شجاعی با ترفندی سراغ لیوسا برود اما آن حس سر سخت گردنکشی کرد. دیگر مخفی کاری نمی خواست. کار پنهانی و دزدکی را رد میکرد. مقتعه را عقب کشید تا وسط سرش. گوش هایش را بیرون گذاشت. داغ و قرمز شده بود. کمی قدم زد. باد سرد کمی حالش را بجا آورد. به بیمارستان برگشت. روی یکی از مبلهای مشرف به پله ها و اسانسور نشست و منتظر آمدن شجاعی شد. سرانجام لحظه موعود فرارسید. شجاعی از اسانسور خارج شد او را ندید. شالیزه از جا بلند شد تا او ببیندش. اندامش را صاف نگهداشت ، سرش را بالا گرفت. انگار لجبازی میکرد تا حضور تمام و کمالش را به او گوشزد کند. شهرام یکه خورد. شالیزه انقدر بی حرکت ماند و تکان نخورد تا او به سراغش آمد. تا به حال به دنبال او دویده بود. حالا او بود که جلو می امد اما نه عادی و طبیعی. حالتی تهاجمی داشت. چهره اش درهم رفته بود. انگار آماده بود سیلی به گوش او بزند. در یک قدیم اش با لحنی توهین آمیز گفت: "دختره ول بی سر و صاحب!!"

برای شالیزه شروع دردناکی بود. عقب نشینی نکرد. لب های شجاعی سفید شده بود. موی صاف و سیاهش را از پیشانی کنار زد: "از این لحظه به بعد سر و کارت با نیروی انتظامیه!"

- به چه جرمی؟

- به جرم مزاحمت.

- برای کی؟

- برای من ، برای خانواده ام ، برای دخترم. توی این بیمارستان چه کار داری؟ از کجا فهمیدی اینجا خوابیده؟

- کار سختی نبود. وقتی تلفن تمام بیمارستان ها رو داشته باشی بالاخره یکی جواب مثبت میده.

- حق ندارند آدرس و نشانی بیمارها رو در اختیار هر بی سر و پای بگذارند.

- خب از بیمارستان هم شکایت کنید.

- برو بیرون!

- بی انصاف! بی رحم! تو کی هستی؟ یک موجود بی احساس ، بی عاطفه! تا الان نمی خواستم در برابرت بایستم اما

مجبورم کردی. هر کار دلت خواست بکن. برام پلیس بیار ، به دستم دستبند بزن ، بیندازم زندان ، دیگه از هیچی

نمیترسم. تا امروز هر چی دلت خواست گفتم ، توهین کردی و من فقط التماس کردم. اما از حالا به بعد نه التماس

میکنم نه در میرم.

زده بود به سیم اخر. صدایش اوج گرفته بود. کسانی که از کنارشان میگذشتند با کنجکاوی نگاهشان میکردند. شهرام

با همان لحن کوبنده گفت:

- تو یک حشره زبان نفهمی! یک مگس سمج و مزاحم.

- تو کی هستی؟ یک خر مگس پر سر و صدا!

دست شجاعی بالا رفت. چنان از خود بیگانه شد که جنبه انسانیش را از دست داد. در برابر نگاه چندین نفر با صدایی

شکننده سیلی محکمی به صورت او زد. دو سه نفر جلو آمدند: "آقا از شما بعیده! این چه کاریه! قیاحت داره."

جواب شالیزه برای انها غیر منتظره بود. در حالی که نفس های تندش باعث بریده بریده شدن کلماتش میشد ، اهانت

دیده و سرکوب شده گفت: "من از کسی کمک نخواستم. به کسی مربوط نیست!"

این عکس العمل شهرام را میخکوب کرد. شالیزه چشم در چشم او دوخته بود و مژه نمیزد. اگر پلک میزد صورتش از

اشک خیس میشد.

همه هاج و واج نگاهشان میکردند. شهرام در حالی که رنگ به چهره نداشت با تغییر موضعی غیر منتظره

گفت: "نفهمیدم چی شد! معذرت می خوام!"

برای چندمین بار از بلندگو اعلام شد وقت ملاقات پایان یافته است. از عیادت کنندگان درخواست میشد بیمارستان را

ترک کنند.

شالیزه همانطور نگاهش میکرد. شهرام گفت: "بیا بالا!" عقب گرد کرد و راه افتاد. اشک در چشمهای باز مانده شالیزه

خشکیده شد. پیش ان همه ادم که سیلی خوردنش را دیده بودند دنبال او راه افتاد. شهرام برای اینکه هر چه زودتر از

معرض دید نگاه ها دور شود منتظر آسانسور نشد و بطرف پله ها رفت ، شالیزه پشت سرش قدم برمیداشت. در

پاگرد اول ایستاد. برگشت به پشت سر نگاه کرد. شالیزه هم ایستاد ، رو در رویش. یک لحظه چشم ها را بست و

گفت: "باز هم بزن. اگه عقده مرگ ستاره و مریضی لیوسا رو می خواهی سر من تلافی کن ، بکن."

در گفته اش آتشی بود که شهرام را شعله ور کرد. آهسته گفت: "یک مرتبه کنترل از دست دادم. نفهمیدم چه کار

میکنم."

- من میتونم فراموش کنم.

شهرام پله ها را دامه داد. چند قدم مانده به اتاق 334 ایستاد:

- دیگه شک ندارم تو بیشتر از من دوستش داری! اما چرا! این چه دوست داشتتیه؟

-شب ها کی پیشش هست؟

-یک پرستار خصوصی گرفتم. فقط ساعت های ملاقات میره بیرون.

-الان هست؟

-بله ، صبر کن. همین جا منتظر باش.

رفت. در اتاق را زد. پرستار بیرون آمد. اهسته چیزی به او گفت. پرستار رفت. از کنار شالیزه که میگذشت با تعجب

پرسید: "برای ملاقات آمدید؟"

-بله.

پرستار از پله ها سرازیر شد. دقایق همچنان سخت و کند میگذشتند. انتظاری بی تاب کننده بی قرارش کرده بود. به

دیوار تکیه داد. نگرانی اینکه پدر تلفن کند و او نباشد را پس زد. نمی خواست به هیچ چیز جز دیدار لیوسا که در یک

قدمی اش بود فکر کند. بالاخره شهرام از اتاق بیرون آمد. در را پشت سرش بست. شالیزه نگاهش میکرد ، میترسید

چیزی سوال کند. از اینکه به مانع جدیدی بر بخورد وحشت داشت. شهرام گفت: "برو تو. فقط پنج دقیقه حق داری

بمونی. میفهمی! چنج دقیقه! حرفی از ستاره نزن... سر پنج دقیقه بیا بیرون و برو گورت را گم کن!"

شالیزه بقیه حرف هایش را نمی شنید و بطرف اتاق پر کشید و در زد. آهسته دستگیره را پیچاند. هجوم دلراه ای

ناگهانی لرزه بر اندامش انداخته بود. وارد اتاق شد. زبانش بند آمد. کسی که روی تخت نشسته بود ، شباهتی به لیوسا

نداشت. چنان میخکوب شده بود که نمیتوانست قدم از قدم بردارد. صدایی ناشناس گفت:

-خیالت راحت شد؟ دیدی چی شدم؟ حالا برو به همه بگو... همین رو می خواستی؟

سکوت در دبار شالیزه انگار پایانی نداشت. لیوسا خرخرکنان ادامه داد:

-میدونم می خواهی فرار کنی ، ولی خجالت میکشی! خجالت نکش. فرار کن. تو لیوسا رو می خواستی. اما من دیگه

لیوسا نیستم. نترس. درست نگاهم کن.

پتو را از روی پاهایش کنار زد: "بیا جلو. نگاه کن. اینها اولش زخم نبود. خون توی رگهام دلمه شد و پوستش

ترکید. خون راه افتاد. ببین این سه تا انگشت دستم بی حس شده. حالا برو. برو. دیگه. برو به همه بگو چی دیدی..."

دندان های شالیزه بی اختیار به هم میخورد. اگر روی صندلی نینشست ریال به زمین سقوط میکرد. ان صورت باد

کرده ان چشمهایی که فقط خطی از ان پیدا بود ، آن پاهای زخم الود ، زیر و زبرش کرده بود. اولین جمله ناقص و

شکسته بر زبانش آمد: "تو... تو... خوب میشی."

-لیوسا کلاه سیاهی را که بر سر داشت برداشت و گفت: "درست نگاه کن. همه چیز رو ببین. دیگه مو به سرم نمونده!"

شالیزه میلرزید: "نه... نه... آخه یکدفعه چی شد؟ چه بلایی سرت آمد؟"

-برو دیگه... برو... برو به همه بگو لیوسا داره می میره!

-نه... این حرف ها چیه؟ اگر قراره تو بمیری با هم می میرم.

تقه ای به در خورد. پرستار بود که وارد شد: "خانم بفرمایید تشریف ببرید. وقت ملاقات تمام شده!"

شالیزه هراسان جواب داد: "نه ، من از اینجا نمیرم."

-نفهمیدم؟! سیستم دفاعی بدن مریض ضعیف شده. شما حامل دهها میکروب و ویروس هستید. اگر به مریض علاقه

دارید به فکر سلامتی اش باشید.



سپس رو به لیوسا کرد و گفت: "عزیزم، چرا ماسک رو از جلو بینی ات برداشتی؟ تو در معرض همه نوع بیماری هستی! چرا اجازه دادی کسی وارد اتاق بشه؟"

هنوز در چشم های شالیزه وحشت موج میزد. هر بار نگاهش به لیوسا می افتاد، منقلب تر میشد. با این همه قصد نداشت اتاق را ترک کند. اما پرستار محکم و بی انعطاف ایستاده بود. شروع به التماس کرد: "خانم، فقط امشب پیشش میمونم!"

– مثل اینکه شما خیلی از مسایل مریض پرت هستید. دکتر فقط به پدرش اجازه ملاقات داده. لطفا زودتر تشریف ببرید.

لیوسا در حالیکه به سرفه افتاده بود به پرستار گفت: "نفسم داره میگیره..."

– این که چیزی نیست. وقتی هر کسی رو به اتاق راه میدید، باید منتظر بدتر از اینها هم باشید.

سرفه های لیوسا لحظه به لحظه شدت پیدا میکرد. طوری که دیگر نفسش بالا نمی آمد. شالیزه دستپاچه شده بود: "خب یک کاری بکنید. مگه نمیبینید نفسش گرفته!"

در عرض چند ثانیه کار سرفه ها به تشنج کشید و قبل از اینکه پرستار اقدامی بکند شهرام سراسیمه وارد اتاق شد. پرستار با دیدن او اعتراض کنان گفت:

– آقای شجاعی شما نباید قبول میکردید مریض عیادت کننده داشته باشد.

شجاعی پر خاش جویانه گفت: "زود باشید اقدام کنید. چرا ایستادید؟"

پرستار بیرون دوید. شهرام سراسیمه به شالیزه گفت: "تا آمپول بهش تزریق بشه باید دنده هاشو بگیریم. دکتر میگه ممکنه در اثر فشار بشکنه. زود باش!"

شهرام از یک طرف دست روی دنده های لیوسا گذاشت و شالیزه هم به تلقید از او دنده های طرف دیگر را نگهداشت. رنگ لیوسا لحظه به لحظه تیره تر میشد و رو به کبودی میرفت. وقتی پرستار همراه دکتر وارد اتاق شد دکتر بدون لحظه ای توقف سرنگ آماده را از او گرفت و اشاره کرد مریض را بخوابانند. در عین حال به شجاعی و شالیزه تأکید دنده ها را همچنان نگه دارند. تزریق را انجام داد و به پرستار گفت:

– اکسیژن را بیشتر کشید.

دقایق پر اضطراب سپری شدند و سرفه ها و تشنج کم کم آرام گرفت. دکتر انقدر در اتاق ماند تا دارو اثر کرد و لیوسا به خواب رفت. با دست اشاره کرد اتاق را خلوت کنند. دیگر جای هیچ درخواست و خواهشی برای شالیزه نماند. در حالی که چشم از لیوسا برنمیداشت اتاق را ترک کند. دکتر و شجاعی هم بیرون آمدند. دکتر با لحنی حاکی از بازخواست، از شالیزه پرسید: "شما چرا به اتاق مریض رفتید؟"

شالیزه سرش را پایین انداخت. شجاعی گفت: "اشتباه از من بود."

– لطفا متوجه حساسیت بیماری دخترتون باشید. داروها سیستم دفاعی بدنش رو ضعیف کردند. نباید در معرض هیچ نوع میکروب یا ویروسی قرار بگیره. صریح میگم ممکنه نتونه مقاومت کنه.

شجاعی نگاهی به چهره رنگ باخته شالیزه انداخت. به اسانسور رسیدند. او و دکتر سوار شدند اما شالیزه بدون ادای حرفی از آنها جدا شد و از پله ها پایین رفت. کیفش را طوری به دست گرفته بود که انگار قدرت نگه داشتنش را ندارد. مقنعه تا وسط سرش عقب نشسته بود و بخشی از موهای براقش را نشان میداد. آستین هایش را بالا زده بود. ظاهری اشفته و نامنظم داشت. از کنار ستون سنگی وسط سالن که رد میشد مشت محکمی به ان زد و بی اعتنا به

یکی دو نفر که از کارش تعجب کرده بودند و نگاهش میکردند گذشت. شجاعی که چند لحظه قبل از اسانسور بیرون آمده بود صحنه مشت زنی اش را دید. پشت سر او از در خارج شد. شالیزه سردرگم راه افتاد. خیابان یک طرفه بود. به طرف بالا رفت. تاکسی ها برایش بوق میزدند. هوا سوز داشت و باد میوزید. مقنعه را جلو کشید که باد نبرد.

اتومبیل شجاعی در نیمه های خیابان پارک شده بود. با فاصله چند قدم پشت سر او بطرف اتومبیل میرفت. اندام کشیده و موزون، توانایی و سلامتی بی خدشه ی شالیزه نوعی حسادت و غبطه را در وجودش بیدار میکرد. از ذهنش می گذشت، لیوسا هم روزهایی نه چنان دور سلامت و شاداب سرشار از شور و شادی پا به پای این دختر از نظر او منحنی و سرکش مثل پروانه ها زیبا و بی نقص در باغ سر سبز زندگیش پرواز میکرد و حالا بی ذره ای شباهت به آن پروانه زیبای دیروزی با مرگ دست و پنجه نرم میکند.

به اتومبیل رسید. سوار شد. شالیزه با ملغمه ای از احساسات گوناگون از خشم و عصیان گرفته تا ناامیدی و یأس همچنان میرفت. از او فاصله گرفته بود. شهرام اتومبیل را به حرکت در آورد. به او که رسید نگه داشت. شیشه را پایین کشید. صدایش زد: "دختر!"

شالیزه متحیر از صدایی که شنیده بود ف برگشت. شهرام پرسید: "کجا میری؟"

-نمیدونم.

-بیا سوار شو.

-نه.

-گفتم بیا سوار شو.

-نترسید. بر نمیگردم بیمارستان. خیالتون راحت باشه.

-اگر بخواهی هم نمیتونی. امکان نداره بگذارند کسی به اتاقتش بره. بیا بالا.

خم شد و در را از داخل باز کرد. شالیزه مقاومت نشان نداد. بی تفاوت و سرگشته سوار شد و او راه افتاد. هر کدام غرق دنیای خود به روبرو نگاه میکردند. وارد خیابان اصلی شدند. ترافیک سنگین و متراکم بود. شالیزه مایوس و اندوه زده سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشم ها را بست. پشت پرده پلک ها لیوسای ناشنا را میدید. به یاد موهای بلند و پرپشتش، به یاد اندام متناسب و چشم های درشتش، در دل خون گریه میکرد. دلش میخواست فریاد بکشد. همه چیز را بشکند و خرد کند.

شجاعی برگشت نگاهش کرد. با لحنی تحقیقاً میز پرسید: "از راه دبیرستان آمدی؟"

شالیزه از لای پلک نگاهش کرد. سر تکان داد. شجاعی پرسید:

-مگر تو کار و زندگی نداری؟

شالیزه به روبرو نگاه کرد. جواب داد: "نمیتونم درس بخونم!"

-چرا؟

-کاری که شما کردید، یک گناه بزرگ بود.

-من؟ چه کار کردم؟

-توی اون دبیرستان بدنامم کردید! کاری کردید که بیرون کنند.

-بیرون نکردند. فقط به پدربت پیشنهاد کردند تو رو به دبیرستان دیگری ببره.

-چرا؟ من چه کار کرده بودم؟

- این تصمیم به نفع هر دو شما بود.
- برگشت و نگاهش کرد. لبخندی دردآلود روی لبش نشست. با تمسخر گفت: "حق با شماست. میبینید که هم به نفع من شده هم لیوسا. امسال هر دو شاگرد اول میشیم."
- مسخره میکنی؟
- احتیاج نیست کسی مسخره کنه. خودتون میبینید.
- توی اون دبیرستان کسی نبود که راجع به شما دو تا حرف نزنه!
- به ما حسودی میکردند. همیشه یا لیوسا شاگرد اول بود من دوم یا برعکس.
- مدیر و معاون ها و دبیرها هم حسودی میکردند؟
- از خانم بهروش بزمجه حرف میزنید؟
- شجاعی سکوت کرد ، شالیزه زیر لب نجوا گونه حرف میزد: "هیچکس نمیفهمید لیوسا چقدر بدبخته! فقط من میفهمیدم. حرفهاشو به من میزد. گریه هاشو پیش من میکرد. جز من به هیچکس اعتماد نداشت حرف هاشو بزنه!"
- شجاعی متعجب و ناباور پرسید: "به تو چی میگفت؟"
- گفتنش چه فایده داره؟ من دشمنش بودم و شما دوستش ، مگر نه؟
- نمیفهمم چی می خواهی بگی.
- چطور نمی فهمید؟ شما که خیلی باهوش هستید. انقدر باهوش هستید که فهمیدید اگه من و لیوسا رو از هم جدا کنید هر دو تا موفق و خوشبخت میشیم.
- وسط خیابان گیر کرده بودند. اتومبیل ها بوق میزدند و اعصاب شهرام بیش از پیش درهم میریخت. با مشت کوبید روی فرمان. شالیزه از جا پرید. بی اعتنا نگاهش کرد. تیغ نگاهش تا اعماق وجود او فرو رفت. پیش این دختر شانزده هفده ساله ، احساس عجز میکرد. نمیتوانست رفتارش را کنترل کند. با صدای بلندتر از معمول که نشان از آشوب درونش داشت گفت: "چرا پیش تو گریه میکرد؟ مگر چی کم داشت؟"
- چیزی کم نداشت. تازه بعضی چیزها رو هم زیادی داشت. همون زیادی ها آتشش میزد!
- میتونی درست و حسابی مثل ادم حرف بزنی ، یا نه؟! چه چیزهای زیادی داشت که آتشش میزد؟
- دو تا ، دو تا مادر داشت.
- مگه از مادرش دلتنگی داشت؟
- کدوم مادرش؟ اون که این سر دنیا بود؟ یا اون که ان سر دنیاست؟
- تو چه جانوری هستی؟
- شالیزه صاف نشست. در حالی که دندانهایش را به هم فشار میداد ناگهان در اتومبیل را باز کرد. میخواست بیرون پیرد که شجاعی دستش را چسبید:
- داری چه کار میکنی؟
- ولم کن. مگه نگفتی من جانور هستم؟
- بگیر بنشین! از همین دیوانه بازی ها به لیوسا هم یاد داده بودی که با هیچکس سازش نداشت. نه با من ، نه مادرش!
- کی نشستید به حرفهای دلش گوش کنید تا ببینید چقدر زجر میکشه!
- چه زجری؟ مثل ادم حرف بز. بجای این اداها دو تا کلمه حرف حسابی بگو.

-از ستاره متنفر بود.

رنگ شهرام تغییر کرد. اسم ستاره اتشش میزد: "دروغ میگی. ستاره بیشتر از یک مادر واقعی دوستش داشت..."

-اما وقتی حرفهای آنچنانی شما دو تا رو از پشت در اتاق خواب میشنید تمام وجودش پر از نفرت میشد. همیشه به من میگفت بالاخره یک روز از اون خونه فرار میکنم!

چنان غرق گفتگو بودند که از بوق سرسام اور اتومبیل های پشت سر متوجه شدند را کمی باز شده و جلو رفتند. شالیزه ادامه داد: "هر وقت حرف از فرار میزد منصرفش میکردم. اما وقتی از هم جدا شدیم وقتی برای آخرین بار توی باشگاه گرفته و غم زده دیدمش و بعد هم از من برید وقتی هر چی تلفن کردم و جواب نداد ، نامه براش فرستادم اعتناء نکرد فهمیدم خیلی حالش بده. شما ما رو از هم جدا کردید. من هم از اون دبیرستان رفتم. اما دور از چشم شماها به دوستی ادامه دادیم. به هم تلفن میکردیم. توی باشگاه همدیگرو میدیدم ، ولی نفهمیدم چطور شد یکدفعه از من برید ، واقعا نفهمیدم!"

تمام حواس شهرام به گفته های او بود. لحظه لحظه چهره اش بیشتر درهم میرفت. شالیزه ادامه داد: "بالاخره اون روز دل به دریا زدم و امدم دم خونه تون. یادتون هست چقدر به من توهین کردید؟ میدونستم یک اتفاقی افتاده و من خبر ندارم اما چرا هیچکس به من نگفت؟" صدایش درگیر بغض شکست: "چرا هیچکس به من نمی گفت مریض شده؟ چرا اون روز که امدم دم خونه شما ، نگفتید چه بلایی سرش امده؟ آخه مگر من چه گناهی کرده بودم؟" -خودش نمیخواست کسی از مریضیش باخبر بشه!

-از کی شروع شد؟ چه جوری شروع شد؟ اصلا این بیماری چی هست؟ واسکولیت یعنی چی؟

-یعنی یک مرض بی پدر و مادر که هنوز توی این دنیا علتش شناخته نشده!

-با همون لکه ها شروع شد؟

-بله ، اول پاهاش از سر پنجه تیکه تیکه کبود شد. از بس از استخر استفاده میکرد خیال میکردیم بیماری پوستی پیدا کرده یا زیادی کلر اب باعث این لکه ها شده. من و ...

ادامه نداد. شالیزه برگشت نگاهش کرد. ادامه شکستن بود. سکوت کرد تا او بر خودش مسلط شد و ادامه داد: "من و ستاره یک ماه رفتیم مسافرت وقتی برگشتیم لکه ها تا زیر زانوهایش امده بود. چند تا لک هم روزی بازو و ساعدش پیدا شده بود. چون یک ماه نبودم کارها درهم پیچیده بود. به ستاره گفتم ببرش دکتر..."

باز سکوت کرد. راه باز شد و وارد بزرگراه شدند. شالیزه زجرش را می دید ولذت میبرد. انقدر به دست او تحقیر شده بود که با هیجان انتظار دیدن خرد شدنش را میکشید. شهرام برگشت و با تردید پرسید: "حتما در اون یک ماه هم با هم تماس داشتید! مگر نه؟"

-بله! هم با تلفن از هم خبر داشتیم هم توی باشگاه همدیگرو می دیدیم.

-به تو از لکه هاش چیزی نگفت؟

-چرا. وقتی دو سه تا لکه شده بود دیدم. اما نمیدونم چرا وقتی زیاد شد از من پنهان کرد.

-من میدونم ، خجالت میکشید. دلش نمیخواست کسی اون لکه های بدرنگ و بد شکل رو ببینه.

-حتی من؟ آخه ما که همه حرفهامن پیش هم بود!

شهرام با لحنی فاتحانه جواب داد: "نه ، دیدی که نبود!"

انگار با گفتن آن جمله از او انتقام میگرفت. انتقام از کسی که تا چند لحظه پیش او را به جرم بی خبر بودن از مکنونات قلبی دخترش به تمسخر گرفته بود.

با لذت ادامه داد: "فقط من و ستاره از اون لکه ها خبر داشتیم. ستاره اول بردش پیش متخصص پوست که چیزی نفهمید. بردش پیش متخصص داخلی! هی آزمایش پشت آزمایش داد، اون هم سر در نیاورد. پیش متخصص خون، متخصص مغز و اعصاب و ده تا دکتر دیگه بردش. تا یک روز یکدفعه دیگه نتونست از تختخواب پایین بیاد. پاهاشو که روی زمین گذاشت از درد فریاد کشید. صبح جمعه بود. چند تا مهمان خارجی داشتیم. از ستاره خواستم بردش بیمارستان تا من هم خودمو برسونم. یک مرتبه سه تا از انگشت های دستش بی حس شد. بعد انگشت پای راستش بعد از ظهر وقتی رفتم بیمارستان دیدم صد جای دست و پاش رو سوزن فرو کردند و خون از جای سوزن ها راه افتاده.

- چرا سوزن فرو کرده بودند؟

- تستش میکردند ببینند بی حسی عصب ها تا کجا وسعت پیدا کرده!

- چرا؟ چرا از من قایم کرد؟

با این سوال شادی بی رحمانه ای به شهرام دست داد. با حظی اشکار جواب داد:

- لیوسا نمیتونست به هر کسی اعتماد کنه!

طوری نگاهش کرد که انگار از چشمهایش دو فشنگ به سوی او شلیک میکند. اما شالیزه برگ برنده اش را زود رو کرد: "ولی من هر کسی نبودم. تمام رازهایش پیش من بود. نامه هایی رو که برای مادرش مینوشت اول به من نشون میداد."

این حرف هم چون جریان برق از شهرام گذشت و لرزاندش. حالا تا حد مرگ از هم نفرت داشتند. پرسید:

- برای روفیا نامه مینوشت؟

- بله! روفیا هم براش نامه میداد.

- دروغ میگویی! به کدوم ادر؟ به کجا؟

- به ادرس خونه ما. نامه ها رو پس از خوندن با هم اتش میزدیم. میگفت هیچکس نباید بفهمه با مادرش ارتباط داره.

- این حرف ها رو خودش تصدیق میکنه؟

- اگر خواستید در این باره با خودش حرف بزنید اول با دکترهاش صلاح و مصلحت کنید. ممکنه...

- چرا؟

- شاید شوکه بشه!

شهرام چراغ راهنما رو زد و کنار بزرگراه نگهداشت. انقدر منقلب بود که دیگه نمیتوانست به رانندگی ادامه

بدهد. شالیزه پرسید: "چرا ایستادید؟"

- نمیتونم. نمیتونم حرف های تو رو باور کنم!

- آخرین نامه مادر پیش منه. می خواستم هر طور شده بهش دسترسی پیدا کنم و از رسیدن نامه باخبرش کنم. اما

نمیدونستم چرا خودشو قایم میکنه. خیال میکردم از اینکه دبیرستانم رو عوض کردم دلخوره. حتی یک روز رفتم

دبیرستان ببینمش و نامه اش رو بدم. اما اون خانم به روش عجوزه غوغا راه انداخت.

لیوسا همیشه از خونه ما به مادرش تلفن میکرد. اما شماره ما رو نداده بود. میدونستم مادرش خیلی نگران و دلواپس شده. می خواستم بهش بگم اگه با من مشکل داری چرا مادرت رو بی خبر گذاشتی!

- پس تو...؟

-اره. من از همه چیز خبر داشتم.

-نه ، از همه چیز نه!

یکبار دیگر محکم با مشت کوبید روی فرمان که: "تو از روفیا چی میدونی؟"

-از اون هیچی. ولی...

-ولی چی؟

-اگر باز هم می خواهید بکوبید روی فرمان ف من پیاده میشم!

-تهدید نکن. حرف بزن. بگو ، ولی تو چی؟

-ولی از شما خیلی چیزها میدونم. شما به روفیا خیانت کردید!

-دری وری نگو!

-این عقیده لیوساست. خیال کردید چون اون موقع خیلی کوچک بود چیزی یادش نیست؟

-این حرف ها رو حتما اون مادر احمقش توی گوشش فرو کرده.

-بگذریم. بعدش چی شد؟ چطوری تشخیص دادند بیماریش واسکولیته؟

شجاعی سرش را روی فرمان گذاشت. دیگر ان مرد قدرتمند ترسناک نبود. مرگ ستاره از یک طرف ، بیماری لیوسا از طرف دیگر خردش کرده بود.

شالیزه به ساعت نگاه کرد. هوا کاملا تاریک شده بود. سکوت کرده بود. نقشه میکشید در صورتی که پدرش تلفن

کرده باشد و از نبودنش داد و فریاد راه بیندازد چه جواب بدهد. جواب ها در ذهنش رژه رفتند: "تمرین طول

کشید" یا "باشگاه بودم" شاید هم "رفتم سری به مامانی زدم" و جواب های دیگر.

به شجاعی که همچنان سر روی فرمان داشت گفت: "من دیرم میشه..."

شهرام سر بلند کرد. چشم هایش زیر نور چراغ های بزرگراه بهتر دیده میشد. مرد پاک باخته ای بود با دو چشم

باران زده. شالیزه با ترحم نگاهش کرد و پرسید:

-نگفتید چطوری بیماری رو تشخیص دادند؟

-برات مهمه؟

-آره خیلی مهمه! دلم میخواد همه چیز رو درباره اش بدونم.

-یک تکه از پوست پا و مویرگ هاشو برداشتند و دادند پاتولوژی. اما خیلی طول کشید تا پاتولوژی جواب داد. زمان

زیادی رو از دست داده بودیم. بی حسی انگشت هاش بیشتر شد. دکترش با دیدن نتیجه تست ها بلافاصله شیمی

درمانی رو شروع کرد. با کورتن هم بمباردیماناش کرد. ظرف ده روز دیگه لیوسا شکل خودش نبود. همه چیز درهم

ریخت و خراب شد.

-حرکت نمیکنید؟ دیرم شده!

-به کی باید حساب و کتاب پس بدی؟ پدر؟ مادر؟ کی؟

-یعنی چی؟

- یعنی تو رو ازاد ، ول کردند سر خودت.

شالیزه به مسخره خندید: "یعنی اینقدر از کوچک کردن من لذت میبرید؟"

شجاعی راهنما زد و راه افتاد. شالیزه گفت: "فکر نمیکنید موقعش رسیده باشه که مادرشو خبر کنید؟"

با این سوال انگار باروت در وجود او منفجر کرد. شهرام فریاد زد:

- تو که ادعا میکنی همه چیز رو میدونی این رو هم میدونی که روفیا ازدواج کرده؟

- هان؟! مادرش ازدواج کرده؟ نه... اگر اینطور بود لیوسا باخبر میشد.

- نه ، قرار نبود لیوسا بفهمه!

- شما از کجا با خبر شدید؟ مگه با روفیا تماس دارید؟

- احتیاج به تماس با خودش نیست که بفهمم با یکی از نزدیک ترین دوست های من ازدواج کرده.

- با دوست شما؟

- بله ، با دوست من. دوستی که قبل از ازدواج با من تماس گرفت.

- چرا؟

- برای این که دلش نمی خواست در موردش فکر بد بکنم.

- یعنی از شما اجازه گرفت؟

- آره! اجازه گرفت. بهش گفتم فقط نگذار لیوسا بفهمه!

- نمی خواستید از دو طرف زجر بکشه؟

- از دو طرف؟ یعنی از طرف من زجر میکشه؟

- خیلی... خیلی زیاد. شاید همین زجرها این بلاها رو سرش آورده!

- مسخره!! پرفسورهای امریکا نفهمیدند دلیل این بیماری چیه! تو داری براش دلیل میتراشی؟ خوب گوش کن از این لحظه به بعد...

شالیزه هراسان میان حرفش دوید: "تا لیوسا خوب نشه به حرف هیچکس گوش نمیکنم. میدونم می خواهید تهدید کنید که دیگه سراغشو نگیرم. اما حالا که دیدمش حالا که دیگه لازم نیست خودشو از من قایم کنه ، چون همه چیز رو دیدم و میدونم ولش نمیکنم. اون به من احتیاج داره."

- تو کی هستی که مسخل زندگی من میشی؟

- من هیچکس نیستم. قصد مخل شدن هم ندارم. اما کنار هم نمیروم. لیوسا کی از بیمارستان مرخص میشه؟

- بعد از هر بار شیمی درمانی چهار ، پنج روز بستری میشه بعد مرخصش می کنند.

- با من نجنکید. با جنگیدن که چیزی بهتر نمیشه. کی می خواهید از موضوع ستاره باخبرش کنید؟

شهرام با استیصال جواب داد: "نمیدونم. گیج شدم. اعصاب دارم. ستاره..."

نام ستاره روی لبش ماند. انگار نقطه پایان گفته هایش بود. تا دو راهی دیگر هیچ گفتگویی بینشان رد و بدل نشد. سر دو راهی شالیزه گفت: "نگهدارید."

وقتی از اتومبیل پیاده میشد گفت: "وقتی با شما باشم اجازه ملاقات میدن!"

- دست از سرش بردار. سپردم هیچکس اجازه ملاقات نداشته باشه!

-من هیچکس نیستم. نگذارید اینقدر عذاب بکشم. تا به حال لیوسا نمی خواست کسی قیافه جدیدشو ببینه. حالا که من دیدم دیگه حرفی نمیزنه!

-زبون نفهم! اون خودشو با تو مقایسه میکنه ، زجر میکشه!

-اینقدر توهین نکنید. من کاری میکنم زجر نکشه. تمام درسهایی رو که تا حالا دادند باهاش کار میکنم. نمیگذارم

امسال عقب بیفته. هر کار از دستم بر بیاد میکنم. کی میرید بیمارستان؟

-اصرارهای تو منو به شک می اندازه! چیزی نفرت الود را در من بیدار میکنه!

-با همین شک ها همه چیز رو خراب کردید وگرنه انقدر به حرف یک ادم عقده ای مثل خانم بهروش اهمیت نمیدادید.

-در رو ببند می خوام برم!

-من فردا ساعت سه توی بیمارستان هستم.

-فردا شب هفت ستاره ست! ستاره...!

با بردن نام ستاره صدایش چنان لرزید و شکست که شالیزه فهمید باید بگذارد و برود. در را بست. از شیشه ماشین

آخرین جمله را گفت: "غصه نخورید."

وقتی این جمله را گفت نمیدانست این عبارت دو کلمه ای چه تاثیر عجیبی روی قلب داغدار شهرام میگذارد.

ادامه دارد...

فصل 10 - قسمت دوم

به خانه که رسید نه از لعیا خانم و بچه ها خبری بود نه از اکبر اقا. از همان جلو در کلید چراغ های حیاط را زد و

روشن کرد. باد هنوز به شدت میوزید و آخرین برگها را از شاخه ها جدا میکرد و به زمین میریخت. به ساختمان

رفت. چراغ ها را روشن کرد. کیف را روی یکی از میبل ها رها کرد و با یک ضرب دکمه های روپوش را باز کرد و در

آورد و به گوشه ای انداخت. تمام صحنه های وقایع آن روز در ذهنش مرور میشد. با یادآوری چهره نا اشنای لیوسا بی

اختیار فریاد کشید: "خدایا... چرا اینجوری شد؟"

حال طبیعی نداشت. بحران گذشته بود ولی سردرگمی ها همچنان در جای خود بودند. فکر کرد یک دوش بگیرد و

برود بخوابد. اما قبل از دوش سراغ تلفن رفت.

شماره ها را کنترل کرد. یک تلفن از امریکا بود. یک تلفن از مادر بزرگ و سه تلفن از پدر. هنوز برای جواب به تلفنها

تصمیمی نگرفته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. نگاه کرد. شماره تلفن پدرش روی شماره گیر افتاده بود. گوشی را

برداشت:

-سلام بابا.

سلام و زهرمار! توی اون خونه یک ادم زنده نیست که به این تلفن لعنتی جواب بده؟

-مگه چی شده؟

-کجا بودی؟

-هفته دیگه مسابقه ست. تمرین میکنم.

-مرده شور تو و اون مسابقه رو ببره! اصلا دیگه اجازه نداری برای تمرینها توی دبیرستان بمونی!

-حالا چرا اینقدر عصبانی هستید؟ کارهاتون خوب پیش نمیره سر من تلافی میکنید؟



-از دست شماها روانی شدم. به مادرت میگم اون تن لش رو بردارش بیار همین جا هر غلطی میخواد بکنه برام اشک میریزه. به تو میگم سرت توی درس و مدرسه باشه ، هر روز یک بامبولی در میاری! لعیا خانم کدوم گوری رفته؟ چرا به تلفن جواب نمیده؟

-دستگاه تلفنشون خرابه!

-یکی از دستگاه های این طرف رو ببر بهش بده.

صدای اکبر اقا آمد: "شالیز خانم..."

شالیزه گوشی را کنار گرفت. با صدای بلند گفت: "اکبر اقا پای تلفن هستم."

اقای شرقی گفت: "شالیز کاری نکن که..."

میان حرفش دوید: "بابا اکبر اقا صدا میکنه..."

-گوشی رو بده بهش ببینم!

گوشی را کنار دستگاه تلفن گذاشت و بطرف در دوید. آهسته به اکبر اقا گفت:

-بابا پای تلفنه. بهش نگو مادر لعیا خانم مرده ، رفته کرج.

-چرا شالیز خانم؟

-فعلا نگو تا بعدا خودم بهش بگم. در ضمن گفتم دستگاه تلفن شما خرابه حواست باشه!

-واسه چی؟

-چقدر سوال میکنی؟ گوشی رو بردار.

شالیزه دکمه ایفون تلفن را زد. اکبر اقا گوشی را برداشت. صدای هوار هوار اقای شرقی در فضا پخش شد: "از صبح تا حالا هر چی تلفن میزنم چرا کسی جواب نمیده؟"

-من که شرکت بودم.

-شالیزه میگه دستگاه تلفنتون خرابه!

شالیزه با چشم و ابرو تهدیدش کرد. با این حال اکبر اقا جواب داد: "من که نبودم الان امدم. خبر ندارم. ببخشید اقا. والله من بی تقصیرم!"

-زنت کجاست؟

اکبر اقا بین پدر و دختر گیر افتاده بود و نمیدانست چه کند. بالاخره جواب داد:

-هنوز طرف خونه خودمون نرفتم. الان از راه رسیدم که امدم سراغ شالیز خانم ببینم کاری چیزی داره.

اقای شرقی شارت و شورت میکرد ولی دستش به هیچ جا بند نبود. در بوشهر چنان وضعیتی پیدا کرده بود که نمیتوانست کار را نیمه رها کند و برگردد. بی خودی سر اکبر اقا داد می کشید: "این دفعه تلفن کنم کسی جواب نده تکلیف همه رو روشن میکنم!"

شالیزه گوشی را از اکبر اقا قاپید: "تقصیر شماست. اگر موبایل برام خریده بودید اینقدر مشکل پیدا نمیکردیم. میخواهید از فردا صبح دبیرستان رو تعطیل کنم بنشینم پای تلفن؟"

-بلبل شدی!! این مسابقه لعنتی کی تموم میشه؟

-فعلا که هنوز شروع نشده! دو هفته دیگه تازه شروع میشه!

-اصلا لازم نیست توی مسابقه باشی!

- چرا اینجوری میکنید؟ اتفاقی نیفتاده!

- همین که گفتم، فردا میری انصراف میدی! فهمیدی؟

- آخه چرا؟ مگه من چه کار کردم که می خواهید از همین اول توی این دبیرستان ابروریزی کنید؟

احساس کرد هوشیارانه به هدف زده است. از عکس العمل و لحن پدر فهمید دست پایین گرفته است: "این اسمش ابروریزی نیست..."

- هست. وقتی ببینند تا حالا اجازه داشتم برای تمرین بمونم و حالا ندارم خب فکر میکنند خانواده چیزی از من

دیده. این ابروریزی نیست؟ چرا بی دلیل همه رو به شک می اندازید؟

- من که اعصابم خرد هست تو هم قوز بالا قوز میشی؟ از فردا تلفن کنم جواب ندی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

- پس از ساعت شش به بعد تلفن کنید که من از تمرین امده باشم.

اقای شرقی که میدانست هارت و پورت و تهدید هایش به جایی نمیرسد فرصت تعقیب و گریز هم ندارد برای نشان

دادن ابهتش بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد. شالیزه که انگار از داخل منگنه بیرون پریده بود نفس راحتی کشید

و گوشی را گذاشت. خطاب به اکبر قا با قیافه ای ماتم زده نگاهش میکرد گفت:

"حالا لعیا خانم رفته کرج بست نشسته که چی بشه؟ بگو فردا راه بیفته بیاد دیگه. میبینی که بابا چقدر ناراحت میشه!"

- همه هستند. همیشه دخترش نباشه! باید مراسم تموم بشه بعد بیاد!

- خوبه یک پیرزن مرده! جوون که نبوده. اگر بابا بفهمه من تنها میرم دبیرستان و بر میگردم خیلی سه میشه ها! حالا

من گفتم...

- تا شب هفت که همیشه بیاد. در ثانی ما هم که هستیم شما هر وقت دلت میخواد بدون ما میری دبیرستان و

برمیگردی.

- یعنی به همین راحتی احمد و محمود یک هفته از درس عقب بیفتند؟ شماها دیگه کی هستید!! یک پیرزن نود ساله

مرده یک قبيله کارهاشونو تعطیل کردند و نشستند اشک میریزند! به این میگن کالیبر گشادی!

- یعنی چی؟

- هیچی! بگو لعیا خانم زود برگرده.

- اون مرحومه بزرگ طایفه بود. حالا همیشه شما چند روز زودتر بیایی خونه که اقا تلفن کرد...

- خوب شد گفتی!! منتظر دستور جنابعالی بودم. بیا نگاه کن هیچی غذا توی یخچال نداریم و لعیا خانم با خیال راحت

رفته بست نشسته!

- تازه می خواستم من هم از اقا اجازه بگیرم دو سه روزی برم مرخصی!

- خوبه والله. یعنی من توی این خونه گنده شب ها هم تنها بمونم؟ آره؟

- گفتم بلکه خانم بزرگ دو سه روزی بیاد پیش شما!

- اگر شب دزد امد چی؟ خانم بزرگ بره دنبال دزد؟ اکبر اقا تو رو خدا از لعیا خانم یاد نگیر. گاهی انقدر حرف بی

خود میزنه که ادم جوش میاره! خب از روز اول قبول نمیکردید. به بابا میگفتید اهل سرایداری نیستید تا بابا هم فکر

دیگری بکنه.

- این چیزها که ربطی به سرایداری نداره!

تلفن زنگ زد. اکبر اقا گفت: "شما خودت نمی خواهی وگرنه من که حاضرم صبح ها همراه شما باشم. -حالا برو ، تلفن زنگ میزنه!

بطرف تلفن دوید. جواب داد: "الو ، بفرمایید."

پس از چند لحظه سکوت صدای مردی در گوشی پیچید: شالیزه خودت هستی؟"

این صدای مردانه را هیچوقت از تلفن نشنیده بود. اما به نظرش کاملا آشنا می آمد. جواب داد: "بله ، خودم هستم. شما؟"

به شماره تلفن نگاه کرد. یک شماره تلفن همراه روی صفحه افتاده بود. با دست به اکبر اقا اشاره داد برود. اکبر اقا با لب و لوجه اویزان در را بست و رفت.

صدا جواب داد: "من شجاعی هستم..."

شگفت زده گفت: "ا... سلام. خیلی ... چیزی شده؟"

شهرام من و من میگرد. انگار زورش می آمد جواب سر راستی بدهد. بالاخره گفت:

-لیوسا گفت تلفن کنم.

-لیوسا؟ اون گفت به من تلفن کنید؟!

-گفت با تو تماس بگیرم که فردا بری پیشش!

-چی؟ خودش گفت؟ باور نمیکنم! بخدا دارم از خوشحالی پر در میارم. دلم میخواد همین الان برگردم پیشش. میشه؟ نه! سفارش کردم هیچکس اجازه عیادت نداشته باشه.

-فردا صبح میرم.

-تو مگر درس و مدرسه نداری؟

-دارم. اما وقتی لیوسا به من احتیاج داشته باشه هیچ چیز دیگه مهم نیست!

-فردا بعد از ظهر برو. منم میام که مانعی ایجاد نکنند.

-اقای شجاعی هیچکس نمیتونه من و لیوسا رو از هم جدا کنه. هیچکس. فقط از شما خواهش میکنم نگذارید از حرفهایی که به شما گفتم باخبر بشه. راجع به نامه ها و تلفن های مادرش هیچ حرفی نزنید.

-چرا؟ از چی میترسی؟

-اگر اعتمادش از من سلب بشه دیگه به هیچکس اعتماد نمیکنه! چون همیشه میگفت فقط به من اعتماد داره. بگذارید باز هم اعتماد داشته باشه. توی دلش همیشه پر از غصه بود. خواهش میکنم بگذارید دست کم با من درد دل بکنه.

-تو مگه کی هستی؟ هان؟

سوالش مثل لبه چاقو تیز به قلب او نشست. اما به روی خود نیاورد و پرسید: "کی می خواهید از موضوع ستاره باخبرش کنید؟"

-نمیدونم. دارم میترکم!

-می خواهید من یکطوری...

-نخیر! لازم نیست. این کار باید به دست خودم انجام بگیره.

-باشه. من فقط می خواستم کمکتون کنم.

شهرام با ریشخندی زهر آگین گفت: "شما به خودت کمک کن که بیشتر از این مجبور به..."

کلامش را نیمه کاره گذاشت و حرف دیگری زد:  
 - فردا بعد از ظهر ساعت سه توی بیمارستان باش.  
 و بعد بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد. شالیزه هاج و واج مانده بود. او که برای بدست آوردن سعادت های گذشته شکنجه های تب الودی را تجربه کرده بود حال از خوشحالی در پوست نمی گنجید. چشمانش برقی تب الود داشت. شعف زده به روشا تلفن کرد و بدون مقدمه فریاد زد:  
 - روشا ، من برنده واقعی شدم!! برنده واقعی!  
 از خوشحالی واژه هایش را مثل پر در هوا رها میکرد. روشا با تعجب پرسید:  
 "شالیزه تویی؟ چیه؟ چرا اینقدر داد میزنی؟"  
 - همین الان ، پیش از اینکه به تو تلفن کنم پدر لیوسا تلفن کرد. باور میکنی؟ خودش به من زنگ زد!  
 چه کار داشت؟  
 - گفت لیوسا خواسته دوباره به دیدنش برم. وای... باورت میشه؟ بالاخره مرتیکه ادم شد. یعنی تسلیم شد.  
 روشا با لحنی که با ان همه شادی شالیزه تناسب نداشت پرسید:  
 - برای همین اینقدر خوشحالی و جیغ میزنی؟ خیال کردم چی شده! این برنده واقعی شده؟  
 - ...باباش به من تلفن کرد. اون مردی که سایه منو با تیر میزد!! خودش تلفن کرد گفت فردا برم دیدن لیوسا.  
 شالیزه تمام وقایع را برایش با حرارت تعریف کرد. در آخر گفت: "امیدوارم بالاخره اون بابای خرس فهمیده باشه دخترش چه دل خونی از ستاره و خود اون داشته..."  
 - انقدر شلوغش کردی که فکر کردم چه چیز مهمی اتفاق افتاده!  
 - ...پس مهم نیست؟ پوز باباشو زدم! نمیدونی چه جووری هر چی گفت گذاشتم توی کاسه ش.  
 - اره. فردا ساعت ساعت سه میرم بیمارستان. باباش گفت خودش میاد که کسی مانع نشه! آخ چه کیفی کردم. خیط و پیت شده! از من متنفره ولی دیگه نمیتونه خردم کنه!  
 - پس این فیلم هایی که لیوسا در آورده بود چی بود؟ چرا هی خودشو قایم میکرد؟  
 - روشا ، لیوسا دیگه اون لیوسای سابق نیست. یک جووری شده ، باد کرده. موهاش ریخته. پاهاش کبود و سیاه شده. از چشم های به اون قشنگیش فقط دو تا خط پیداست! اول نشناختمش. ازش ترسیدم. اه... نمیدونی چی دیدم!  
 - حالا مرضش واگیر نداشته باشه؟  
 - نه ، واگیر نداره. ولی اون ممکنه همه جور بیماری دیگری پیدا کنه. سیستم دفاعی بدنش ضعیف شده و علیه خودش عمل میکنه. نباید محیطش آلوده باشه.  
 - خب ، کاری نداری؟  
 - ...چیه؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟ اتفاقی افتاده؟  
 - نه بابا. حوصله ندارم. رامین...  
 سکوت برقرار شد. شالیزه الو الو کرد: "روشا چیه؟ رامین چی شده؟"  
 صدای هق هق گریه ناگهانی روشا از ان طرف می امد. بریده بریده جواب داد: "هیچی... امشب تولد رامینه! پارسال مامان..."  
 - ...این که گریه نداره! خب اگر زودتر میگفتی یک کاری براش میکردیم.

- یعنی جشن می‌گرفتیم؟ ماما تازه مرده!

- نه ، می‌بردیمش بیرون. یک چیزی براش می‌خریدیم.

- دلم برای ماما تنگ شده...

- روشا تو رو خدا گریه نکن. رامین کجاست؟ نگذار اشک های تو رو ببینه. پاشو بیا اینجا. چرا همه ش توی خونه نشستی؟ اینطوری خیلی غصه می خوری!

- هیچکس به فکر من نیست!

-!... من که هستم ، ولی خودت میبینی که...

- اصلا یادت رفته که قول دادی اون قاتل رو پیدا میکنیم!

- نه ، نه! اصلا نرفته! فقط چند روز صبر کن.

- که همه ش پیش لیوسا باشی؟

- من تازه پیداش کردم. تازه دارم پوز باباشو میزنم. تو چند روز صبر کن ، همه چیز درست میشه! امروز برای تمرین چه کار کردی؟

- به خانم وزیر یی گفتم از تیم حذفم کنه. از تو هم دلخور بود.

- ولش کن ، دلخور باشه. زور که نیست! روشا گوش کن. برای پیدا کردن ادرس پرستو یک فکری به ذهنم زده. باید یکجوری وارد دفتر پدرت بشیم و ادرس رو پیدا کنیم.

- چه جوری؟ همین طوری یک چیزی میگی. مگر کلید دفتر پیش منه؟

- شاخک هاتو به کار بینداز بین چی به عقلت میرسه!

- در دفتر وقتی باز میشه که یا بابا اونجا باشه یا یکی از کارمندها. نکنه فکر میکنی با بودن کسی میتونم دنبال ادرس قاتل بگردم؟!

- وای... یک فکر تمیز تمیز به ذهنم زد. کلیدهاشو کش برو.

- هان؟

- درست شنیدی ، کلیدهاشو کش برو. بلافاصله هم ببر بده کلید ساز از روی کلیدها بسازه.

- اگر فهمید چی؟

- این دیگه به عرضه خودت بستگی داره. کلیدها که آماده شد میریم سراغ دفتر.

- امشب این کار رو میکنم.

- بینم چه کار میکنی! باید کلیدها رو که برداشتی زود ببری پیش کلیدساز و از روش بسازی و برگردونی سر جاش. اگر زود برگردونی ممکنه بابات از بیخ قفل در محل کارشو عوض کنه! اوکی؟

- اوکی!

- وقتی ادرس پیدا شد میریم تو نخش!

- تو که تمام فکرت دنبال لیوساست.

- فعلا که میبینی شاخک هام بهتر از مال تو کار میکنه!

- قول میدی تا آخر باشی؟

- اره. مطمئن باش. قولم قوله!

- می خوام جون کندنش رو ببینم. همون طور که جون کندن مامان رو دیدیم. شالیزه... من دیگه تحمل ندارم. خیلی سخته!!

با یادآوری صحنه های دلخراش مرگ مادر صدای گریه اش بلند شد. در میان گریه بریده بریده گفت:

-نمیدونی چند روزی که توی بیمارستان بود زیر چادر بود با بدن سوخته و جزغاله اش چه زجری میکشیدی. می خوام قاتلش همین جوری زجر بکشه!

-صبر کن. فکر میکنیم چه جوری میتونیم زجر کُشش کنیم. خب، من میرم یک دوش میگیرم و بعد یک نگاهی به درس های فردا می اندازم و میگیرم می خوابم. به بابا قول دادم معدلم از هجده کمتر نشه. باید خرخونی کنم و گرنه میزنه زیر قولش. قراره برام موبایل بخره. تو هم برو سراغ درسها. نمیدونم این درد درس چیه که ولم نمیکنه. میدونم همه رو بلدم ها ولی دلشوره دست برنمیداره.

-شالیزه تا پرستو نمیره من نمیتونم درس بخونم.

-ببین در صورتی کمکت میکنم که درس ها رو ول نکنی.

-اره. خیالت راحت راحتی، از من خبر نداری. پارسال این موقع مامان زنده بود.

-با گریه و زاری که همیشه انتقام گرفت. برو سراغ کتاب ها. تا جایی که مخت جا داره یاد بگیر. فردا توی دبیرستان میبینمت. کاش دنبال تمرین ها رو میگرفتی. خب مهم نیست! اگر به مسابقات راهمون دادند میریم، وگرنه خلاص. فعلا خداحافظ. یک کمی به فکر رامین باش.

ارتباط را که قطع کرد یک تلفن سرسری هم به مادر بزرگ زد. وقتی گفتگوها تمام شد، پنجره را باز کرد و اکبر اقا را صدا زد. اکبر اقا از پنجره سرک کشید: "امدم..."

-شالیزه منتظر آمدن او نشد. به حیاط دوید. به پنجره اتاقتش زد که:

-اکبر اقا پیتزا می خوری؟

اکبر اقا به حیاط آمد: "من دوست ندارم."

-همبرگر چی؟

-دوست ندارم.

-اه... خر چه داند قیمت نقل و نبات. می خواستم تلفن بزنم پیتزا بیارند. مرغ سوخاری می خواهی؟

-آخه زحمت میشه!

-یعنی می خواهی!! الان زنگ میزنم بیاره. یادت نره فردا لعیا خانم باید اینجا باشه. نمی خواهم بابا بفهمه تنها هستم.

ادامه دارد...

فصل 10 - قسمت سوم

صبح قبل از آنکه اتومبیل برسد اکبر اقا در زد: "شالیز خانم بیداری؟"

-اره. بیا تو. کاری داری؟

-می خواستم ببینم میشه امشب شما پیش خانم بزرگ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که شالیزه فریادش در آمد: "من پیش مادر بزرگم نمیرم. عوض این که بگی لعیا خانم

بیاد خودت هم می خواهی بری؟"

-آخه توی طایفه ما رسم نیست تا هفت نشده چراغ خونه مرده خاموش بشه!

-خب اگر غیرت قبول میکنه که من شب توی این خونه تنها باشم تو هم برو پهلوی زنت.  
-شما که ماشالله...

صدای بوق اتومبیل آژانس امد. شالیزه آماده بود. کیف را برداشت و در حالی که بطرف حیاط میرفت گفت: "بنده ناهار و شام کوفت بخورم؟" (میل خودته عزیزم اگه دوست داری بخور!)

\*\*\*\*\*

وارد حیاط مدرسه که شد نازلی از دور دیدش و دست تکان داد. بطرفش امد:  
-سلام.

جواب سلامش در صدایش زنگ محو شد. شالیزه صحن حیاط را دید زد. دنبال روشا میگشت. نازلی پرسید: "دنبال گلپر میگردی؟"  
-نه. روشا امده؟  
-نمیدونم. ندیدمش.

صف ها شکل گرفتند. نازلی شانه به شانه او ایستاده بود. سر و کله خانم افسری پیدا شد. مثل هر روز حرفهای همیشگی را تکرار کرد اما با لحنی جدید. لبخندی مهر لبهایش را باز کرده بود. انگار تموج صدای همکارش علاوه بر شاگردان او را هم مجذوب کرده بود.

-چه عجب شاخ و شونه نمیکشه!

نازلی ریز خندید: "حتما برایش شوهری پیدا شده!"

-کدوم مردی از جانش سیر شده امده سراغ این اگله؟

-احتمالا یک دراز گوش!

لحن تازه خانم افسری برای همه تازگی داشت. اما جز خودش هیچکس نمیدانست گفته های خانم راستگو به دلش نشسته است. گلپر تازه رسیده بود زیر گوش شالیزه وزی کرد و رفت ته صف. شالیزه به عقب برگشت.

اهسته پرسید: "چی گفتی؟"

-هیچی. بعدا میگم.

مراسم صبحگاهی تمام شده بود و صف ها بطرف کلاس ها میرفتند که روشا امد. با صف به کلاس رفت و شالیزه را صدا زد. شالیزه فت:

-سلام. چقدر دیر امدی؟!

روشا جلو امد. دست در جیب لباسش کرد و دسته ای کلید درآورد.

اهسته گفت: "کش رفتم!"

-عالیه! نفهمید؟

-خواب بود که من امدم. اما نمیدونم این همه کلید مال کجاست ، معلوم نیست کلید دفتر کدومه.

-چند تاست؟

-ده تا.

-از هر ده تا بده بسازند.

-میدونی پولش چقدر میشه؟

-بده به من. فکر پولشو نکن.

-نه ، ولی...

-ولی نداره. قرض میدم.

-نه ، از تو پول نمیگیرم.

-قرض که عیب نداره.

گلپر محکم زد پشت شالیزه: "حرف های یواشکی موقوف!"

شالیزه از جا پرید. گلپر از پشت بغلش کرد: "بگو چی گفتید؟"

-ولم کن. الان خانم وحیدی میاد.

گلپر حلقه دستهایش را محکم تر کرد: "چه بوی خوبی میدی. چه عطری زدی؟ آخیش حظ کردم!"

-کلینیک هپی.

-چنده؟

-چه میدونم. ولم کن. چی می خواستی بگی؟ سر صف نفهمیدم چی گفتی.

-یک سی دی برات اوردم توپ!

-کسی نفهمه!

-یواشکی میذارم توی کیفیت.

سوسن احمدی حاضر غایب میکرد که خانم وحیدی وارد کلاس شد. گلپر کنار کشید. همه سر جاهایشان

نشستند. شالیزه به روشا علامت داد: "کلیدها رو بده به من!"

-می خواهی چه کار؟

-میدم اکبر اقا از روش درست کنه.

صدای خانم وحیدی بلند شد: "اون عقب چه خبره؟"

هنوز درس را شروع نکرده بود که آقای تقی خانی به در زد و سرک کشید:

-ببخشید ، خانم چنگیزی گفتند شرقی بره دفتر.

نگاه ها بطرف شالیزه برگشت. خانم وحیدی گفت: "زود برو و برگرد. می خوام درس رو شروع کنم."

حالت شالیزه طوری بود که همه فهمیدند هراسان شده. از جا پاشد. گلپر اهسته گفت: "استین ها تو بکش پایین."

با هر قدم که به سوی دفتر برمیداشت اضطرابش بیشتر میشد. پشت در دفتر قلبش به ضربان افتاده بود. به در زد و با

احتیاط وارد شد. خانم راستگو را دید. سلام کرد. او با خوشرویی جواب داد. مثل یک روان شناس خبره خیلی زود

متوجه اضطرابش شد. پرسید: "چیه؟ چرا نگرانی؟"

-خانم چنگیزی با من کار دارند.

خانم راستگو لبخندی از روی لطف زد. لبخندی آرامش بخش: "چیز مهمی نیست. برو خانم چنگیزی توی دفتر

خودشون هستند."

وارد اتاق مدیر شد. خانم چنگیزی هم لبخند به لب جواب سلامش را داد: "شرقی ، با پدرت کار دارم. بگو فردا صبح

سری به من بزنند."

-چیزی شده؟



- قرار بود ماهی یک بار سری به دبیرستان بزنند. اما از وقتی برای ثبت نام این جا بودند دیگه سراغی از ما نگرفتند.
- برای فیلم برداری رفتند بوشهر ، نیستند. قبلا که گفتم!
- مادرت از مسافرت آمده؟
- نخیر. اگر چیزی می خواهید من به پدرم بگویم.
- قرار بود به مدرسه کمک کنند ولی خبری نشد.
- احساسی مطبوع و آرام بخش شالیزه را راحت کرد ، انقباض ماهیچه ها باز شد. اعتماد به نفس پیدا کرد. گفت: "چقدر باید کمک کنند؟"
- هر چه بیشتر بهتر!
- صد هزار تومن خوبه؟
- اصلا بگو با من تماس بگیرند.
- پدرم شب ها کارشون کم میشه. اون موقع که دبیرستان تعطیله!
- پس از طرف من سلام برسون بگو هنوز مشکل رادیاتورها حل نشده. هوا دیگه سرد شده. باید رادیاتورها رو نصب کنیم.
- چشم. همین امشب تماس میگیرم.
- بسیار خب! در ضمن خانم وزیری می گفتند برای تمرین ها نمی مونی! هفته آینده مسابقات شروع میشه. مگر نمی خواهی شرکت کنی؟
- چرا ولی من باشگاه رفتم. احتیاج به تمرین ندارم.
- بالاخره باید با تیم هماهنگ باشی.
- عصرها باید برم پیش مادر بزرگم راهش خیلی دوره دیر میرسم.
- بهتره چند جلسه با تیم تمرین داشته باشی که هماهنگی پیدا کنی.
- چشم.
- بسیار خب. حالا برو. زودتر پیغام منو به پدرت برسون.
- چشم با اجازه.
- وقتی از دفتر بیرون میرفت کبوتر سبکبالی بود که حالت پرواز داشت. تا به کلاس برسد حساب و کتاب هایش را کرد و تصمیم گرفت روز بعد صد هزار تومن بیاورد و به خانم چنگیزی بدهد. خانم راستگو دیگه در دفتر نبود که شاهد خوشحالی اش باشد. به کلاس که وارد شد خانم وحیدی هنوز درس را شروع نکرده بود. وقتی سر جایش می نشست. یواشکی دور از چشم خانم وحیدی دو انگشتش را به علامت پیروزی بالا گرفت. به روشا چشمک زد و به گلپر لبخند دلش قرص و محکم شده بود. خانم وحیدی مثل اکثر اوقات از او خواست پای تخته برود انگار با حضور او بهتر میتوانست درس را تفهیم کند.
- زنگ تفریح بچه ها دورش جمع شدند. سوال همه مثل هم بود: "چه کارت داشتند؟"
- و او جواب داد: "پول... پول می خواستند."
- بقیه طول روز با ارامشی نسبی گذشت. میدانست پس از تعطیل دبیرستان با خیال راحت به بیمارستان میرود. میدانست دیگه شهرام نمیتواند سد راهش شود. میدانست لیوسا دیگه خودش را پنهان نمیکند.

از دبیرستان که خارج میشدند با اصرار دسته کلید را از روشا گرفت و به او اطمینان داد که: "همین امشب اکبر اقا رو میفرستم کلیدسازی. وقتی کلیدها حاضر شد بهت تلفن میکنم اگر بابات نیامده بود میدم برات بیاره." -یادت نره! همون طور که خودت گفتی اگر امشب کلیدها رو یک طوری به دستش نرسونم ممکنه فردا قفل ها رو عوض کنه.

-اصلا یک نامه برای اکبر اقا مینویسم و کلیدها رو میفرستم اقای موسوی براش ببره. این طوری خیلی بهتره چون تا من از بیمارستان برگردم خونه و اکبر اقا بیاد دیر میشه.

ادامه دارد...

#### فصل 10 - قسمت چهارم

تا به بیمارستان برسد در طول راه چند خطی برای اکبر اقا نوشت. وقتی جلو بیمارستان رسید پیاده میشد نامه و دسته کلید را به آقای موسوی داد: "آقای موسوی اینها رو ببرید شرکت برسونید دست اکبر اقا نه هیچکس دیگه!" آقای موسوی طبق معمول بدون کنجکاوی و بدون علاقه به آنچه که پیرامونش می گذشت اوامر را اجرا میکرد. او وظیفه داشت برای مدتی که در اختیار خانواده شرقی است ساعت بزند و به مدیر آژانس گزارش بدهد، همین! حالا هم با یک چشم دسته کلید و یادداشت را گرفت و بدون سوال و جواب رفت.

شالیزه کیف به دست وارد بیمارستان شد. هنوز چند دقیقه ای به ساعت سه مانده بود. قرار و آرام نداشت. به همه جا سر کشید. از شجاعی خبری نبود. به اطلاعات رفت و سراغ او را گرفت. جواب قانع کننده نبود: "اطلاعات ما در مورد بیمارهاست نه همراهانشون!"

ساعت از سه گذشته بود. دیگر طاقت نیاورد. منتظر اسانسور نشد. دو پله یکی بالا دوید. هنوز به اتاق لیوسا نرسیده بود که شهرام از اسانسور بیرون آمد. با دیدن هم چند لحظه ای بی حرکت ایستادند. شالیزه اهسته اهسته سلام کرد. شهرام بدون جواب به طرف اتاق راه افتاد. او هم به دنبالش. با حالتی دگرگون گفت:

-تا وقتی تو پیشش هستی، موضوع ستاره رو مطرح میکنم. امروز باید ببرمش خونه.

-به همون خونه؟ مگر مراسم عزاداری تموم شده؟

-آره... دیگه از سر و صدای ادم ها و ضبط صوت ها سرسام گرفتم. صدای گریه که به گوشم میرسه، اعصابم خرد میشه.

-با دکترش مشورت کردید؟

-راه دوم وجود نداره که مشورت کنم.

-نمیشه دو سه روز دیگه همین جا باشه؟

-چرا. اما خودش اصرار داره برگرده خونه. از محیط بیمارستان متنفره!

-توی خونه ما هیچکس نیست. ببرمیش اونجا.

شهرام با طرزی خاص نگاهش کرد. شالیزه معنی نگاهش را نفهمید. گفت:

-بخدا هر کاری لازم باشه براش میکنم. مادرم امریکاست. بابام بوشهر فیلم برداری داره، سرایدار داریم. زنش همه کار میکنه. خیالتون راحت باشه.

-نه، این کار عملی نیست. هر ساعت ممکنه به عروق حساسش حمله بشه! باید بلافاصله به بیمارستان منتقلش کنم. این مرض لعنتی که خبر نمیکنه!

-چند روز ببری دش مسافرت.

-اون دو تا پیش هیچکس قرار نمیگیرند. همین چند روز که پیش مادر و خواهرم بودند همه رو با گریه و بهانه گیری هاشون ذله کردند.

با گفته های شهرام ملغمه ای از احساسات دردناک او را در هم میکوبید. در طول ان روزها با فرافکنی ناخودآگاه از هجوم افکار زجرآوری که همچون اره روح و روانش را می خراشید ، فرار کرده بود. اما حالا گفته های دردبار شهرام قدرت فرافکنی را از او گرفته و به یادش آورده بود مرگ ستاره تقصیر اوست. این یادآوری مثل پیچکی خاردار به سر تا پایش میپیچید و بالا می آمد و زخمی اش میکرد. این مرد سی و هشت ساله مغرور که همیشه او را تحقیر و خرد کرده بود هر چند چهره جذابش پشت ان همه تألمات روحی باز هم جذاب بود ، ولی دیگر ابهت و غرور و صلابت گذشته را نداشت. غرور و تفرعنش تحلیل رفته بود. اشک نمیریخت. اما دریای خشم و اندوه بود بی انکه بداند کسی که روبرویش ایستاده ستاره اش را به زیر خاک فرستاده است. چیزی که شالیزه را دگرگون کرده بود به یادآوردن همین راز وحشتناک بود که هیچکس جز خودش از ان اطلاع نداشت. پس از ان اتفاق بیانیه ای برای وجدان به فریاد آمده اش صادر کرد و نقطه پایان در انتهایش گذاشته بود تا خود را از دغدغه های ازار دهنده رها سازد. بیانیه ای با این مضمون: "من که کاری نکردم. ستاره انتقام خیانتش رو پس داد. یک زندگی رو از هم پاشید و لیوسا رو بی مادر کرد. پس حقش بود بچه های خودش بی مادر باشند."

تا ان لحظه با چنین بیانیه ای به طرزی ماهرانه از حقیقت فرار کرده بود. شاید اگر در ان لحظه بخصوص شهرام روبرویش نایستاده و مثل دیکتاتوری شکست خورده سلاح زمین نگذاشته بود بیانیه به قوت خود باقی می ماند. اما حالا با دیدن او که از زره تفرعن و غرور پایین آمده بود به عمق فاجعه پی میبرد ، با لحنی ترسیده گفت:

-بچه ها رو برای یک مدت پانسیون کنید.

-پانسیون رو به سر کارکنانش خراب می کنند. بی اندازه نا ارام و شلوغ هستند.

-پس می خواهید چه کار کنید؟

گفتگویشان گل انداخته بود. هر دو فراموش کرده بودند دشمن هم هستند. شاید اگر در اتاق باز نشده و پرستار بیرون نیامده بود همچنان مسالمت امیز با هم تبادل نظر میکردند. پرستار با دیدن شهرام سلام کرد:

-دیر تشریف آوردید. برادر تون ساعت یازده صبح با حسابداری تسویه حساب کردند. دخترتون از اون موقع منتظر شماست.

-شما میتونید متقاعدش کنید چند روز دیگه اینجا تحت نظر باشه؟

-امکان نداره. در ضمن از صبح منتظر یکی از دوست هاش بود.

شالیزه با شنیدن جمله اخر او منتظر ادامه گفتگو نشد. به اتاق رفت. لیوسا لباس پوشیده و آماده با دیدن او ماسک را تا زیر چشم هایش بالا کشید. شالیزه انگار اولین بار بود که او را با ان چهره نا آشنا میدی. ه دو گریان در آغوش هم فرو رفتند. شهرام به اتاق آمد. منظره را دید. پیش از این دیدن چنین منظره ای میتوانست از خشم دیوانه اش کند اما حالا تاثر و تالم جای خشم و خروش را گرفته بود. صدای گرفته و خفه لیوسا که نشان از درگیری تارهای صوتی اش با بیماری داشت قلبش را جریحه دار میکرد. چشمهای دو دو زده اش بیانگر حال خرابش بود. انگار وجودش تجزیه میشد. لیوسا گفت: "شالیزه من به بابا گفتم بهت تلفن بزنه که بیایی. از صبح منتظرت بودم!"

به زبان شالیزه امد بگوید پدرت سفارش کرده عیادت کننده نداشته باشی. اما نخواست کدورت تازه ای ایجاد کند. گفت:

-اگر تلفن هم نمیزد می امدم.

شهرام با تک سرفه ای حضورش را اعلام کرد. به سختی سعی داشت ظاهری آرام و طبیعی از خود نشان دهد. لیوسا ، شالیزه را رها کرد. خطاب به شهرام گفت:

-خب بریم.

بجای او شالیزه جواب داد: "چرا عجله میکنی؟ اینجا تحت نظر دکترها هستی. هر اتفاقی بیفته فوری میرسن. چند روز دیگه باش. قول میدم هر روز پیام بپشت." "نه از اینجا ، از بیمارستان متنفرم.

از شهرام پرسید: "مامان ستاره از بیمارستان مرخص شد؟"

شهرام در برابر این سوال که هر روز تکرار شده و جواب منفی داده بود چنان بی دفاع و بی سلاح ایستاده بود که به نظر می امد منتظر است شالیزه کمکش کند. شالیزه موقعیت را کاملا درک میکرد. اما احساس گناه چنان بر وجودش غلبه داشت که حرفش نمی امد. سکوت طولانی هر دو آنها صدای خش دار لیوسا را درآورد: "بابا نشنیدید چی گفتم؟"

شالیزه دست به کار شد: "اون بدجوری زخمی شده..."

-مرخص که شده؟

شهرام بطرف پنجره رفت. پشت به آنها با چهره ای منقبض شده گفت: "نه ، حالش خوب نیست."

-پس زودتر بریم بینمش. همو بیمارستان.. خوابیده؟

شالیزه دل به دریا زد: "دیگه کسی رو نمیشناسه!"

-کی؟ ستاره کسی رو نمیشناسه؟ چرا؟ مگه چه بلایی سرش آمده؟

شالیزه جواب داد: "حافظه شو از دست داده..."

لیوسا بطرف شهرام رفت: "بابا به من نگاه کن. چرا راستشو نمیگی؟"

شهرام باز هم رو برگرداند. شالیزه گفت: "لیوسا ، اتفاق بدی افتاده!"

-چه اتفاقی؟ برای کی؟

-برای ستاره!

-من باید بینمش!

شانه های شهرام تکان می خورد. نفس لیوسا به خس خس افتاده بود. انگار هوا کم می آورد. شهرام سراسیمه

برگشت: "نفست تنگ شده؟"

-آره... اکسیژن... اکسیژن.

صدایش مانند بلندگویی خراب خرخر میکرد. شالیزه با شتاب از اتاق بیرون دوید. به اولین پرستار گفت: "کمک

کنید. نفسش گرفته..." پرستار به سرعت به اتاق آمد. لیوسا روی تخت افتاده بود و شهرام شیلنگ اکسیژن را در

سوراخ خای بینی اش گذاشته بود. پرستار تخت را کمی بالا آورد. شیلنگ را با چسب در بینی مستقر کرد. شیرش را

بیشتر باز کرد. لحظاتی بعد نفسهای لیوسا آرام گرفت و به روال طبیعی برگشت. پرستار وقتی از عادی شدن وضعیت او مطمئن شد گفت: "جای نگرانی نیست. اسپری اکسیژن همراهتون هسا؟"

لیوسا با دست اشاره کرد که هست. پرستار گفت: "پس مشکلی نیست. تا نیم ساعت دیگه میتونید بپریدش... "سپس یک بار دیگه همه چیز را واریسی کرد و از اتاق خارج شد: "اگر کاری پیش امد زنگ بزنیند."

دست لیوسا در دست شالیزه بود و نوازشش میکرد. گفت: "اگر قبول کنی از اینجا مستقیم بریم خونه ما عالی میشه! دو سه روز که چیزی نیست. منم دبیرستان نمیرم. بعدش گواهی دکتر میبرم."

لیوسا با گفته های آنها فهمیده بود اوضاع عادی نیست. اما نمی خواست قبول کند. گفت: "تو بیا پیش من. بابا دیگه کاری به ما نداره."

شهرام ان لحظات را تاب نمی آورد. در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: "من توی راهرو هستم. هر وقت امدگی پیدا کردی میریم."

با رفتن او شالیزه بال و پر باز کرد. سایه سنگین او نمی گذاشت ازادانه حرف بزند و گفت: "از مامانت خبر داری؟"

-نه.

-بهش تلفن نکردی؟

-نه.

-نمیدونه مریض شدی؟

-نه.

-...چرا؟ حتما تا به حال از بی خبری بیچاره شده.

در کیفش را باز کرد. نامه روفیا را درآورد: "چند وقته این نامه امده. به هر وسیله ای بود می خواستم به دستت برسونه. اما تو راه نمیدادی..."

لیوسا نامه را گرفت. همانطور که خوابیده بود شتابزده پاکت را پاره کرد. نامه را بیرون کشید. مشغول خواندن شد. با خواندن ان سطور اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد روی بالش. شالیزه با نوک انگشت اشکها را پاک میکرد و برای گذشتن از بدترین مرحله ان روز امداده میشد. لیوسا نامه را تمام کرد. خس خس کنان گفت:

-قایمش کن. ممکنه بابا بیاد.

-دیگه نباید بترسی.

-تو که میدونی اگه بفهمه چی میشه!

-هیچی نمیشه!

-نکنه تو هم فراموشی گرفتی؟! بابا بفهمه با مامان ارتباط داشتم هیچی نمیشه؟! -نه ، برای اینکه من بهش گفتم.

نخ نگاه لیوسا شگفت زده به چشمهای او خیره ماند. شالیزه گفت:

-اتفاق های دیگه ای هم افتاده. امروز از همین جا میریم خونه ما و همه چیز رو می فهمی.

-مگر بابا موافقت میکنه؟

-شاید کرد.

-شالیزه ، شماها یک جوری حرف میزنید!! بلایی سر ستاره امده؟

این همان چیزی بود که شالیزه می خواست. یعنی لیوسا خودش موضوع را حدس بزند. سرش را پایین انداخت. لیوسا نیمه خیز شد: "حرف بزن. چه بلایی سرش آمده؟"

شالیزه انگار روی لبه تیغ راه میرفت. خطر کرده بود و میترسید. جان به لبش آمد تا آهسته گفت: "یادته چقدر ارزو میکردی بمیره و دوباره مادرت بیاد سر خونه و زندگیش؟"

-مرده؟

-چرا ناراحت میشی؟ خب خدا ازش انتقام گرفت.

لیوسا سیخ در جایش نشست: "ستاره مرد؟"

-تو رو بی مادر کرد ، بچه های خودش بی مادر شدند.

-بابا بدون ستاره می میره!

-اینقدر احساساتی نشو. ممکنه دوباره نفست بگیره.

-کی این اتفاق افتاد؟ چرا به من نگفتید؟

-روز بعد از تصادف مرد.

لیوسا چسب های شیلنگ اکسیژن را از روی بینی اش کند. سراسیمه از تخت پایین آمد: "بابا کو؟ کجا رفت؟"

-صبر کن! کجا؟ کی هستی؟

-بابا. بابا بدون ستاره...

-اگر دلت بر اش میسوزه ، مواظب سلامتی خودت باش. صبر کن ، بیرون نرو. من صد اش میکنم.

-می خوام از خودش بشنوم. من...

رنگ لیوسا لحظه به لحظه تیره تر میشد. شالیزه سراسیمه زنگ زد. در یک لحظه شهرام و پرستار با هم وارد

شدند. شهرام رنگ پریده بود:

-چیه؟ لیوسا چرا رنگت تیره شده؟

پرستار اعتراض کنان گفت: "عزیزم چرا بدون اجازه اکسیژن رو برداشتی؟"

لیوسا خفه و خرخر کنان چیزهایی میگفت: "بابا... ستاره... کیارش... یاش..."

پرستار او را خواباند. دوباره اکسیژن را وصل کرد. شهرام سراسیمه بود. شالیزه احساس خطر میکرد. شهرام پیش از

این گفته بود می خواهد خودش موضوع ستاره را بگوید. از او فاصله گرفت. صدای شهرام میلرزید. از او پرسید:

-تو بهش گفتی؟

-نه بخدا خودش حدس زد.

پرستار باز هم اعتراض کرد: "برای همین چیزهاست که دکتر اجازه ملاقات نمیده! آقای شجاعی چرا به سلامتی

دخترتون توجه نمیکنید؟ استرس و هیجان برای بیمار شما خطر داره..."

شالیزه از ترس به دیوار چسبیده بود و با وحشت به اوضاع نگاه میکرد. سرفه های لیوسا شروع شد. سرفه هایی پشت

سر هم که اجازه نفس کشیدن به او نمیداد. پرستار سعی میکرد آرامش کند اما فایده نداشت. تشنج ها شروع

شد. صورت باد کرده لیوسا لحظه به لحظه تیره تر میشد. پرستار دستپاچه و سراسیمه از اتاق بیرون دوید تا دکتر را

خبر کند. شهرام سر شالیزه فریاد زد:

-بیا جلو دنده هاشو بگیر. الان میشکته!

-تختشو بزیند بالا. اینطوری بدتر میشه.

شهرام دستگیره تخت را پیچاند ، تخت بالا آمد. هر دو دست روی دنده های چپ و راستش گذاشته بودند. لیوسا زیر دست آنها پیچ و تاب می خورد. نفس هایش به خرناسه مبدل شده بود. شالیزه با صدایی مرتعش تکرار میکرد: "ترس. الان دکتر میاد."

وقتی دکتر رسید لیوسا کبود شده بود. پرستار شالیزه را کنار زد. محل تزریق آمپول را الکل مالید. تشنج های شدید نمیگذاشت موقعیت مناسب برای تزریق فراهم شود. دکتر به شهرام گفت: "محکم تر نگاهش دارید. محکم محکم. مثل من..."

پرستار در یک لحظه سوزن را فرو کرد. دندان های شالیزه بهم می خورد. از دیدن آن صحنه شوکه شده بود. تشنج قصد آرام گرفتن نداشت. دستهای شهرام میلرزید. دیگر توان نگهداشتن بدن در پیچ و تاب لیوسا را نداشت. با صدایی مرتعش گفت: "دکتر ، دخترم... یک کاری بکن."

دکتر به پرستار گفت: "مرفین..."

پرستار از اتاق بیرون دوید. اندکی بعد با یک سرنگ برگشت. نگاه دکتر به دست های لرزان شهرام افتاد. خطاب به شالیزه گفت: "کمکش کن."

شالیزه کنار شهرام قرار گرفت. هر دو روی لیوسا خم شدند و نگاهش داشتند. دکتر تأکید کرد: "محکم. خیلی محکم!" سپس به پرستار گفت: "تزریق کن. زود باش."

تزریق بعدی انجام شد. لحظه ها ، پایدار و دیر گذر قصد عبور نداشتند. ده دقیقه بعد وقتی کم کم تشنج آرام گرفت و پلک های ورم کرده لیوسا روی هم افتاد و از چشمهایش فقط یک نخ باقی ماند ، هر چهار نفر از نفس افتاده بودند. هیاهو هرو نشست. دکتر زیر بازوی شهرام را گرفت. او را روی صندلی نشانده. موهای صاف و سیاه شهرام زولیده و پریشان روی پیشانی عرق کرده اش ریخته بود. رنگ به صورت نداشت. دکتر گفت: فعلا صلاح نیست ببریدش. بهتره یکی دو روز دیگه اینجا تحت نظر باشه... "و در حالی که سعی میکرد موضوع را ساده جلوه بدهد ادامه داد: "درگیری عروق ریه خطری جدی نداره. در مواقعی که حمله ها شروع میشه کاملا بر خودتون مسلط باشید. حالات و روحیه شما اثر مستقیم روی بیمار میگذاره. خب فکر میکنم تا فردا همین طور راحت بخوابه. ماندن شما دیگه لزومی نداره."

شالیزه نگاهی التاش آمیز داشت. با احتیاط و اهسته از دکتر پرسید:

-میشه من امشب پیشش باشم؟

-نخیر. تا فردا از خواب بیدار نمیشه. از آن گذشته پرستارها هستند در ضمن پرستار اختصاصی اش هم بعد از شیفت کارش میاد. بطور حتم بیمار عادی خواهد بود. من هم با بیمارستان در تماس هستم.

شهرام فرسوده و خسته با لحنی وامانده پرسید: گذر تا کی در بیمارستان هستید؟

-حداقل تا یک ساعت دیگه هستم. موقع رفتن دوباره بهش سر میزنم.

-دکتر شما مطمئن هستید اتفاقی نمی افته؟

-اطمینان دارم. به شما هم اطمینان میدم. وضعیتش کاملا کنترل شده ست. خب من سری به سایر مریض ها میزنم و دوباره برمیگردم.

یک ساعت بعد وقتی دکتر همراه پرستار برگشت شالیزه پشت در اتاق بود و شهرام داخل اتاق. با حالی پریشان و دگرگون چشم به چهره از فرم افتاده لیوسا دوخته بود و به صدای نفس های خش دارش گوش میداد. شالیزه پشت سر دکتر و پرستار به اتاق خزید. شهرام از جا بلند شد. دکتر به صدای نفس های لیوسا گوش داد. شروع به معاینه کرد. دست روی پیشانی اش گذاشت. نبضش را گرفت و به پرستار گفت: "تا من هستم سرمش را وصل کنید. بقیه داروها رو هم سر ساعت به سرم منتقل کنید. چشم دکتر.

پرستار رفت. دکتر نگاهی به شالیزه که مقعنه تا پشت گوشهایش عقب نشسته بود انداخت. لبخند زنان پرسید: "شما چه نسبتی با مریض دارید؟"

شالیزه نگاهی به شهرام انداخت و جواب دکتر را داد: "دوستش هستم. از کلاس اول ابتدایی با هم بودیم..."

شما رو در این چند روز ندیده بودم.

من خبر نداشتم لیوسا مریض شده!

نگاه غمناکش روی لیوسا ثابت مانده بود. بغض کرده و آماده گریه گفت: "امسال من از او دبیرستان رفتم. یعنی مجبورم کردند برم."

شهرام زیر چشمی نگاهش میکرد. نگاهی متفاوت. انگار تازه او را میدید. به نظرش می آمد این کسی که روبرویش ایستاده با شالیزه ای که میشناخت فرق دارد. نسبت هایی که به او داده بود در گوشش زنگ می خورد. منحرف، بی سر و پا، بی سر و صاحب، احساس تازه ای پیدا کرده بود. احساسی ناشناخته و تجربه نشده. این موجودی که با آن همه سرسختی خودش را به دختر او رسانده بود گویی تازه چشم های او را باز میکرد.

دکتر خطاب به او گفت: "خب. خوشبختانه حال عمومی اش کاملا رضایت بخشه. میتونید با خیال راحت تشریف ببرید. دستورات لازم رو به پرستار میدم. بهتره دو سه روز دیگه اینجا باشه."

وقتی از اتاق بیرون میرفت به شالیزه گفت: "شما هم برید. اینجا معطل شدن فایده نداره." دستی تکان داد و از اتاق خارج شد.

پرستار به شهرام گفت: "با خیال راحت تشریف ببرید. تا پرستارش بیاد، من پیشش هستم. مطمئن باشید." -نگرانم.

-هیچ جای نگرانی نیست. ما تمام شماره های تماس دکتر رو داریم. به محض این که کوچکترین اتفاقی بیفته خبرش میکنیم. هوای اتاق هر چه سنگینتر باشه ریه ها رو بیشتر خسته میکنه.

شالیزه دل از انجا نمیکند. اما وقتی شهرام آماده رفتن شد چاره ای ندید جز آن که او هم اتاق را ترک کند و برود. آهسته از پرستار پرسید:

-با این امپول ها که زدید چند ساعت دیگه بیدار میشه؟

-برای این که ریه هاش تحریک نشه دکتر دوز داروهای خواب اور رو بیشتر کرده که هر چه بیشتر بخوابه. شاید تا فردا همین موقع خواب باشه. البته ما بیدارش میکنیم و به دستشویی میبریمش.

-غذا خوردنش چی میشه؟

-دکتر دستور داد بجای غذا سرم داشته باشه.



شهرام نگاه وداع الودی به دخترش انداخت و از در بیرون رفت. با رفتن او شالیزه خم شد لب هایش را روی دست ورم کرده لیوسا گذاشت. وقتی از اتاق خارج میشد چشمهایش خیس اشک بود. به پرستار گفت: "خواهش میکنم تنهایش نگذارید."

-نه، الان پرستارش میاد.

وقتی به خیابان رسید هوا کاملا تاریک شده بود. به این طرف و آن طرف نگاه کرد. میدانست انجا ایستادن فایده ندارد و تاکسی گیرش نمیداد. تاریکی هوا دلش را به شور انداخته بود. فکر کرد با سرعت خود را به خیابان اصلی برساند و تاکسی بگیرد. با این تصمیم بند کیف را روی دوشش انداخت و شروع به دویدن کرد چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای بوق شنید. بی اعتنا به دویدن ادامه داد. اما وقتی بوقها تکرار شد برگشت نگاه کرد. شهرام بود. نگاه داشت، شیشه را پایین کشید. گفت: "بیا سوار شو!"

ادامه دارد...

فصل 10 - قسمت پنجم

از خدا خواست. فکر اینکه به آن زودی ها وسیله گیرش نیاید سخت نگرانش کرده بود. در اتومبیل را باز کرد. سوار شد. هر دو ساکت بودند. ترافیک سنگین بود. تصادف دو سواری راه بندان سنگینی ایجاد کرده بود. سکوت را شهرام شکست: "چه طوری بهش گفتی؟"

شالیزه در افکار خود غوطه می خورد. با گفته او انگار از خواب پرید: "چی گفتید؟"

-پرسیدم چطوری بهش گفتی که به اون حال افتاد؟

دوباره ترس به سراغش آمد. با من و من جواب داد:

-بالاخره... باید می فهمید!

-نمیدونستم اینقدر به ستاره علاقه داره.

شالیزه از گوشه چشم نگاهش کرد. دلش می خواست بگوید اشتباه میکند. لیوسا همیشه آرزوی مرگ او را داشت. شهرام در حالی که به روبرو نگاه میکرد گفت: "در غیاب مادر و پدرت پیش کی هستی؟"

-هیچکس.

-یعنی تنهایی؟

-نه، سرایدا هست. یک زن و شوهر هستند، دو تا پسر هم دارند.

-کی بر میگرددند؟

-کی؟ پدر و مادرم؟

-آره.

-معلوم نیست.

-به امان خدا ولت کردند و رفتند؟

این جمله اگر چه شبیه توهین و تحقیرهای گذشته بود ولی با لحنی گفته شد که معنی دیگری میداد. بوی یک جور احساس مسئولیت از آن به مشام میرسید. شالیزه این معنی را درک کرد. گفت:

-به من اطمینان دارند.

-تو هم سوءاستفاده میکنی!

- دیدن لیوسا توی بیمارستان ، سوءاستفاده ست؟

جواب سوال گونه اش شهرام را به فکر واداشت. لحظاتی بعد دوباره پرسید: "نگفتی چطور بهش گفتی!"

- به خود شما هم که گفت. می خواست اونو ببینه. یک جورهایی حدس زده بود. گفت شماها یک جوری حرف میزنید. بعد یکهو پرسید اون مرده؟ من هم گفتم همه می میریم. یکی زودتر ، یکی دیرتر. خلاصه همین جوری فهمید. منتظر عکس العمل شدیدی از طرف او بود. اما شهرام همان طور که به روبرو نگاه میکرد گفت: "توی این ترافیک لعنتی آدم بیچاره میشه. از رانندگی توی این شهر متنفرم!"

- آقا یدالله کجاست؟

- گفتم بچه ها رو ببره بیرون. همه رو کلافه کردند. دیروز کیارش توی مدرسه خورده زمین. یک طرف صورتش کبود شده. کیاوش تب کرده.

- من حاضرم بعد از ظهرها پیششون باشم.

شهرام برگشت با تعجب نگاهش کرد: "تو مگر..."

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که شالیزه پرید وسط حرفش که: "تو مگر بی سر و صاحبی! مگر کار و زندگی نداری! همین ها رو می خواستید بارم کنید؟"

- نه!

- آخه همیشه همین حرف ها رو میزنید. خب سرایدار ما دو تا پسر هم سن و سال کیارش و کیاوش داره. اگر با هم باشند کمتر اذیت می کنند.

- اگر پدر و مادرت بودند باز همین پیشنهاد رو می کردی؟ یا میتونستی شب پیش لیوسا بمونی؟ بچه ها رو پیش خودت ببری؟ هر روز راه بیفتی بیایی بیمارستان؟

- حالا که نیستند. مامان و بابا از من توقع خوب درس خوندن دارند. منم که با درس مشکلی ندارم.

- لیوسا که مرخص بشه بچه ها رو میارم خونه. خیلی بهش علاقه دارند.

- لیوسا باید استراحت داشته باشه. بلقیس خانم کجاست؟

- با بلایی که سر ستاره آمد تمام مسئولیت ها افتاده سر بلقیس خانم. میدونم خیلی خسته شده.

شالیزه سکوت کرد. مشغول حلاجی حرفی بود که می خواست بزند. سرانجام گفت: "لیوسا که مرخص بشه میتونم بعد از ظهرها پیام بچه ها رو ببرم خونه خودمون."

با گفتن ان جمله منتظر یکی از همان گفته های تحقیرآمیز شد. اما بر عکس تصورش شهرام از موضعی متفاوت حرف زد:

- اسم پسرهای سرایدارتون چیه؟

- احمد و محمود. بچه های خیلی خوبی هستند. خیلی تمیز و با ادب هستند.

- باید ببینم لیوسا که امد خونه اوضاع چه شکلی پیدا می کنه.

ترافیک کمی سبک شده بود. باز سکوت حاکم شد. فکر شالیزه بطرف اکبر آقا و دسته کلیدی که باید از او می گرفت و به روشا می رساند رفته بود. به روشا هم فکر میکرد. هر چند در شرایطی نبود که برای کمک به او در رسیدن به آرزویش به راه حل مناسبی برسد با این حال جریان سیال ذهنش به آن سو رفته بود. پیدا کردن پرستو و ... با ذهنیاتش درگیر بود که شهرام با لحنی خاص ، لحنی که درگیر نوعی غرور آسیب دیده بود گفت:

- یک سوال دارم. جواب درست و حسابی میدی؟
- راجع به چی؟
- راجع به لیوسا.
- خب برسید.
- یک جواب سر راست و بدون دوز و کلک می خوام. رابطه بین تو و لیوسا بر چه اساسی بنا شده؟
- خب ما از کلاس اول ابتدایی با هم بودیم. با هم بزرگ شدیم.
- این رو که میدونم. من چیزی رو که نمیدونم میپرسم. رابطه بین شما دو تا نمیتونه به همین سادگی باشه. یک راز مشترک دارید. به دنبال اون هستم.
- من که گفتم...
- شهرام برگشت منظونانه نگاهش کرد که: "چی گفتی؟"
- راجع به مادرش! گفتم که... همه حرف هاشو به من میزد.
- مقصودم این نیست! یک جور وابستگی غیر معمول بین شما دو تاست.
- چرا واضح حرف نمیزنید؟ منظور تون از وابستگی چیه؟
- دو تا دوست معمولی این کارها رو برای هم نمی کنند.
- نکنه منظور تون دوست پسره؟
- شهرام باز منظونانه نگاهش کرد. شالیزه معذب شده بود پرسید:
- چرا اینجوری نگاه می کنید؟ مطمئن باشید نه لیوسا دوست پسر داره نه من. بخدا راست میگم.
- شهرام پوزخند زد: "تو احتیاج به دوست پسر نداری!"
- ولی بیشتر دخترهای دبیرستان دوست پسر دارند.
- دخترها!!
- مطمئن باشید! جواب بی دوز و کلک دادم.
- حرکت اتومبیل ها کند بود. در حد قدم به قدم. شهرام با ان چه که بر زبان داشت و نمی توانست بگوید کلنجار میرفت. باز سکوت برقرار شد. گفته هایش شالیزه را به فکر فرو برده بود. دقایقی بعد بی آنکه او سوالی بکند گفت:
- همه به دوستی ما حسودی می کردند. من و لیوسا هیچوقت با هم قهر نکردیم. هیچوقت از هم دلخور نشدیم. تمام حرف هامون پیش هم بود. تمام درد دل ها و چیزهایی که به هیچکس دیگه نمی گفتیم حتی به نمره های ما حسودی می کردند. اما من و لیوسا اهمیت نمیدادیم.
- شهرام مهار زبانش را شل کرد. بی مقدمه پرسید:
- پشت این لباس ها تو چی هستی؟
- شالیزه یکه خورد. هاج و واج نگاهش کرد: "شما چی فکر میکنید؟"
- آره. درست فهمیدی.
- من چیزی نفهمیدم.
- خوب هم فهمیدی. چیه؟ فکر نمیکردی فهمیده باشم!
- راجع به چی حرف میزنید؟

شهرام زد به سیم آخر: "تو دو جنسیتی هستی! مگر نه؟"

-هان...؟!-

طوری بهت زده شده بود که نتوانست ادامه بدهد. شهرام گره کور را باز کرد. دیگر ابایی از ادامه موضوع نداشت:

-با یک عمل جراحی وضعیتت روشن میشه. چرا خانواده ات تا به حال اقدام نکرده اند؟ به اونها نگفتی؟ چیزی

میدوندند؟ یا انقدر سرشون به کار خودشون گرمه که براشون اهمیت نداره؟ اینطور پدر و مادرها قابل بخشش

نیستند. من اگر بودم یک روز هم موضوع رو پشت گوش نمی انداختم و با یک عمل جراحی ساده همه چیز رو روشن

می کردم. من خوب میدونم دو جنسیتی ها چه مشکلاتی دارند. این خودش یک جور بیماری ژنتیکی به حساب

میاد. اگر دلت خواست با پدر و مادرت حرف بزنی. من یک جراح فوق العاده سراغ دارم. البته اگر برای خودت سخته

من میتونم با پدر و مادرت صحبت کنم.

شالیزه که زیر بار سنگین ان گفته ها احساس خفگی می کرد ناگهانی و غیر منتظره فریاد زد: "من یک دخترم. یک

دختر... یک دختر..."

صدای هق هق گریه اش بلند شد. در حالی که بر اثر گریه کلماتش بریده ، بریده میشد گفت: "کی این حرف ها رو به

شما زده؟ کی خواسته منو بدنام کنه؟"

صدای بوق ممتد اتومبیل های پشت سر ، شهرام را به صرافت انداخت.

اتومبیل ها جلو رفته بودند و او توجه نداشت. صدای گریه پر هیاهوی شالیزه در فضای محدود اتومبیل اعصاب

لرزانش را بیشتر تحریک می کرد. کمی جلو رفت. صدایش روح او را می آزرده بی آنکه در باورهایش خللی بوجود

آورد. شهرام این واکنش ها را نتیجه باز شدن میچ او میدانست.

با لحنی نه چندان مشفقانه گفت: "قصه نداشتیم مچت را باز کنم اما مجبورم شدم چون دوباره خودت رو به دخترن

نزدیک کردی. اگر با این سماجت جلو نمی آمدی با این صراحت حرف نمی زدم. اما دیگه برام قابل تحمل نیست!"

شالیزه دست به کاری زد که شهرام وحشت زده فریاد کشید:

-این دیوانه بازی ها چیه؟

ترمز کرد و محکم دو دست او را که به سرعت دکمه های لباسش را باز می کرد گرفت: "احمق داری چه کار می

کنی؟ اینجا خیابونه. مگر کوری؟ نمی بینی مردم نگاه می کنند؟"

شالیزه تقلا می کرد دست هایش را رها کند. فریاد زد:

-من دخترم... دختر!! آخه کی این حرف ها رو به شما زده؟ بخدا می کشمش!

اتومبیل های پشت سر بوق میزدند. اتومبیل های جلو حرکت کرده بودند. شهرام نمیدانست چه کند. از هیاهوی او و

بوق گوش خراش اتومبیل ها سرسام شده بود. با صدایی رعد آسا فریاد کشید:

-بگیر مثل آدم بنشین. همه دارند نگاه می کنند. بوق ماشین ها رو نمی شنوی؟

دست های او را رها کرد و با سرعت پا روی کلاچ گذاشت. دنده یک زد و جلو رفت. شالیزه صورتش را بین دو دست

گرفته بود و با همان شدت گریه می کرد. گریه هایش به اعصاب او اوره می کشید. با همان لحن خشن گفت: "مگر دو

جنسیتی بودن گناهه که این دیوونه بازیها رو در آوردی؟ در دنیا ادم های زیادی هستند که وجودشون رو ، بین خود

و دنیا طبیعی احساس نمی کنند. خب مثل آدم بگو نه ، تو اشتباه میکنی! تقصیر خودته! رفتارت ، حرکات ، روحیه ات ،

موهای کوتاهت ، آدم رو به فکر می اندازه.هیچوقت تو رو در قالب یک دختر به تمام معنی ندیدم.بخصوص این دو سه سال تخیر!"

-تقصیرم اینه که قرتی بازی دخترهای دیگه رو ندارم.

شهرام عقده دلش را خالی کرده بود و حالا بدون کشمکش درونی به گفته های ساده او گوش میداد.شالیزه صورتش را بالا گرفت.چشم هایش سرخ شده بود.با آن همه گریه و هیاهو باز آرام نگرفته بود.فریاد زد:"این حرف ها رو به لیوسا هم گفتید؟"

-نه.چرا من بگم؟شما که از رازهای هم با خبرید!

-پس چی؟بهش چی گفتید که از من جدا بشه؟

-هیچی!بس کن.من هیچوقت دلم نمی خواست روی اونو باز کنم.برای همین بود که از اولیای دبیرستان کمک خواستم.وقتی موضوع رو با آنها درمیان گذاشتم دیدم همگی مثل من فکر می کنند.

-اون وقت بهشون گفتید منو از دبیرستان بیرون کنند!!

-من فقط می خواستم جلو ادامه این دوستی رو بگیرم همین!!ونها خودشون به این نتیجه رسیدند که تو به دبیرستان دیگری بری.

-من از شما متنفرم.

با سرعت در اتومبیل را باز کرد که بیرون بیورد.شهرام مچ دستش را گرفت:"تو داری اعصاب منو خرد می کنی!خودت متوجه نیستی که همین رفتارها آدم رو به شک می اندازه.چرا ادای پسرها رو در میاری؟حرکات ظریف و دخترانه نیست!بگیر مثل آدم بنشین."

راه تقریباً باز شده بود.شهرام در حالی که سعی می کرد به لحن و صدا و گفته هایش جنبه دوستانه بدهد گفت:-هر کسی ممکنه اشتباه بکنه.شاید من اشتباه کرده باشم.اما همانطور که گفتم تقصیر خودته.آخه هر چیزی باید معنی خودشو بده.اگه خیار سیاه باشه همیشه بادمجون.اگه مگش گنده باشه میشه زنبور.

شالیزه دیگر به حرف های او اعتنا نداشت.صدای ترک برداشتن ستون های سنگی غرور او را می شنید و به روی خود نمی آورد.چهره خانم بهروش هم در نظرش ظاهر شده و جان گرفته بود.دلش به درد آمده و کینه ای تلخ ، در نزده ، وارد قلبش شده بود.چیزی چون گردونه ای از آتش در سراسر وجودش می چرخید و به آتشش می کشید.دیگر بغض نبود که گلویش را می فشرد نفرتی بی مرز بود که تا خرخره اش بالا آمده بود و می خواست خفه اش کند.

بقیه طول راه به سکوت گذشت.هر کدام درگیر افکار شلوغ خود ، دیگری را نادیده گرفته بود.وقتی به مقصد رسیدند شالیزه بدون ادای کلمه ای در را باز کرد و پیاده شد.شهرام صدایش زد:-صبر کن.

ایستاد.شهرام پیاده شد ، جلو رفت.گفت:"اگر به سلامتی لیوسا علاقه داری چیزی از حرف های امروز بهش نگو.لیوسا مریضه.باید..."

صدایش شکست.نتوانست جمله اش را تمام کند.برگشت سوار شد و رفت.شالیزه به کوچه پیچید.اکبر آقا جلو در خانه ایستاده بود.با دیدنش نفس راحتی کشید:"شالیز خانم خدا میدونه چقدر دل نگران و دلواپس شده بودم."-واسه چی؟تو هم از لعیا خانم یاد گرفتی؟

اکبر آقا کنار رفت و او وارد حیاط شد. پرسید:

- پس لعیا خانم و بچه ها کجا هستند؟

- قرار شد فردا با دادشم بیان هر کار کردیم قوم و خویش ها ولش نکردند. ناچار شد بمونه.

- کلیدها رو درست کردی؟

اکبر اقا دست در جیب کتش کرد. دو دسته کلید بیرون آورد و گفت:

- این کلیدهای اصلی این هم کلیدهایی که ساخته شده. حالا این کلیدها مال کجاست؟

- مال یکی از دوست های دبیرستانه. صبر کن بهش تلفن کنم قرار بگذارم ببری بهش بدی.

وارد ساختمان شد. اکبر اقا پرسید: "کی باید ببرم؟"

- حالا برو ، صدات میکنم.

اکبر اقا غرولندکنان بطرف ساختما خودشان رفت. شالیزه کیف را طرفی پرت کرد. مقنعه را در آورد و شوت کرد

گوشه یکی از مبل ها. بلافاصله شماره تلفن روشا را گرفت. روشا با شنیدن صدایش پرسید:

- تو کجایی؟ ده دفعه تلفن کردم. تا حالا بیمارستان بودی؟

- نه بابا. دو ساعت توی ترافیک گیر کرده بودم. بابات آمده؟

- نه هنوز. کلیدها چی شد؟

- آماده س. الان میدم اکبر اقا بیاره.

- حال لیوسا خوبه؟

- نه حال خودش خوبه نه حال او بابای خَرش! گَه گیجه گرفته ، سر دیگران تلافی میکنه!

- چی شده؟ چیزی به تو گفته؟

- اصلا ولش کن. گور باباش.

- پنجشنبه مسابقه داریم.

- با کی؟

- دبیرستان الوند.

- بردیم!

- از کجا میدونی؟

- پارسال با ما بازی داشتند. بیچارشون کردیم. دو گیجه سر نیم ساعت تمامش کردیم.

- تو می آیی؟

- باشم یا نباشم برنده ایم. بعدش با کی بازی داریم؟

- اگر ببریم با علم و هنر.

- دو به یک میبریم. شوت شوت هستند.

- فردا چکار می کنی؟

- میرم بیمارستان. گوشه...

از پنجره سرک کشید و صدا زد: "اکبر اقا بیا!"

سپس به روشا گفت: الان کلیدها رو می فرستم. کی میری دفتر بابات؟"

- نمیدونم.می ترسم!
- از چی؟
- از اینکه یکهو سر برسه!
- مگر بابات صبح ها دیر نمیره؟
- چرا.
- خب قبل از اینکه بیایی دبیرستان برو دفترش.
- با هم بریم.
- آخه...
- بهانه نیار.باید با هم بریم.
- پس دو سه روز صبر کن.
- چرا؟خا بیا فردا صبح بریم.
- اکبر اقا به در زد.شالیزه به روشا گفت:"گوشی..."
- روی کاغذ یادداشت زیر میز تلفن ادرس را نوشت و به اکبر اقا داد:
- هر دو تا دسته کلیدها رو بده.این هم آدرس.
- از بیرون چیزی نمی خواهید؟
- فعلا نه شام داریم ، نه ناهار.یک چیزی بخر بیار.
- پیتزا بخرم؟
- آره.زود بیا.
- بعد به روشا گفت:"فرستادمش.تا چند دقیقه دیگه می رسه."
- فردا بریم؟
- پس باید به آژانس زنگ بزنی صبح زودتر بیاد.بعدش میام دنبالت.
- اول رامین رو میسونیم ، بعد میرویم.
- باشه.فعلا خداحافظ.
- گوشی را گذاشت.(خب میذاشتی اونم خدافظی کنه!)دکمه پیام گیر را زد.صدای مادرش پخش شد:"سلام شالیزه.پیغام رو که گرفتی تلفن کن.هر موقعی بود زنگ بزنی.نگرانتم هستم."
- به ساعت نگاه کرد.نتیجه گرفت در لس آنجلس ساعت هفت صبح است.با اکراه شماره گرفت.حاصله حرف زدن با کسی را نداشت.گوشی را سیاوش برداشت:"الو"
- سیاوش منم.سلام.
- سلام.چرا این موقع زنگ زدی؟مامان خوابیده.
- صدای مادرش آمد:"نه بیدارم.الان گوشی رو بر میدارم."
- سیاوش پرسید:"موضوع چیه؟هر وقت تلفن می کنیم نیستی."
- بیخشید که بابا برام موبایل خریده تا هر وقت شما تلفن کردید در دسترس باشم.خب دبیرستان هستم دیگه.
- نکنه دبیرستان ها شبانه روزی شدند!

مادر گوشی تلفن اتاقش را برداشت: "شالیزه اصلا معلوم هست تو کجایی؟"  
 سیاوش هنوز گوشی را نگذاشته بود. گفت: "شبانه روزی میره."  
 مادر خطاب به او گفت: "سیاوش گوشی رو بگذار!"  
 او ارتباط را قطع کرد. سلام شالیزه کامل ادا نشده بود که مادر با لحنی پرخاشگرانه گفت: "تو تا این موقع کجا هستی که هر چی تلفن میکنم جواب نمیدی؟"  
 -اولا الان نیامدم و خیلی وقت پیش آمدم. اما حساب کردم دیدم شما خواب هستید. در ثانی باشگاه بودم.  
 -تا چه موقع؟  
 -خب یک کمی دیر شد. با بچه ها حرف میزدیم.  
 -پس کی به درس و کارت می رسی؟ من از دست شما دو تا چه کار کنم؟ هنوز اسیر گندکاری های برادرت هستم. تو هم که سر به هوا شدی. دو سه روزه با پدرت هم نتونستم تماس بگیرم.  
 -حتما سر صحنه ست.  
 -با تو تماس داشته؟  
 با چند ثانیه تردید جواب داد: "آره ، آره. هر روز به من تلفن میکنه. شما بی جهت نگران من هستید."  
 -آخه چرا لعی خانم به تلفن جواب نمیده؟ بزن روی شاسی گوشی رو برداره ببینم توی اون خونه چه خبره! اکبر اقا کی میاد خونه؟  
 -موقع همیشه! دستگاه تلفنشون خراب شده.  
 -خب ببر یکی از دستگاه های این طرف رو بده بهشون.  
 -باشه! ببینم شما تلفن کردید که هی سر من داد بکشید؟ از دست سیاوش ناراحت هستید دقِ دلی ها رو سر من خالی میکنید؟  
 -برو لعیا خانم رو صدا کن بیاد. پیرسم اونجا چه خبره!  
 -نیست. صبح رفت کرج. هنوز نیامده!  
 -اکبر اقا کجاست؟  
 -رفته خرید.  
 -پس تو تنهایی؟  
 -الان سر و کله همه شون پیدا میشه. شما چرا اینجوری میکنید؟ اصلا چرا زودتر نمی آید که خیالتون از طرف من راحت بشه؟  
 -هنوز دادگاه تشکیل نشده. دارم از دست شما دیوونه میشم.  
 -بابا پول فرستاد؟  
 -اگه فرستاده بود که کار تمام میشد و یک دقیقه هم صبر نمی کردم و می آمدم.  
 -آخه مگه بابا مسئول گندکاری های اون آقا زاده ست؟ بابا زحمت میکشه پول در میاره. چرا نمی گذاری گندی رو که بالا آورده خودش درست کنه؟  
 -دو کلمه از مادر عروس بشنوید. سیاوش داره می میره ، هشت کیلو وزن از دست داده. از دختره متنفره!  
 -خوبه متنفره و شکم دختره رو بالا آورده. اگه متنفر نبود چه کار می کرد!



-شالیزه دست کم تو کاری نکن که فکرم از طرفت ناراحت باشه...  
 -من چه کار کردم؟  
 -قول بده خوب درس بخونی.نگذار توی این دبیرستان هم سر و صدا در بیاد.  
 -چشم!اگر معدلم کمتر از هجده شد بزنی توی گوشم.  
 -با بابا تماس بگیر بگو به من زنگ بزنه.این موبایل ها هم که اعصاب خرد میکنه.صد دفعه می گیرم میگه در دسترس نیست.دیگه نمی خواد باشگاه بری.باشگاه رو بذار برای تابستون.  
 -آخه چرا؟  
 -روزها کوتاهه!میدونم الان اونجا شبه.بابات هم که نیست.میتروسم یک اتفاقی برای تو بیفته.من دیگه حوصله دردرس و بدبختی جدید ندارم.  
 -حالا که مسابقات داره شروع میشه دست کم مسابقات تموم بشه ، بعد.  
 -صبح ها با لعیانم میری؟  
 -ب...عله!  
 -برگشتن هم با او بر میگردی؟  
 -ب...عله!گارد مخصوص همه جا دنبال هست.  
 -نمیدونم چرا حرف هات به دلم نمی شینه.  
 -گفتم که ، تلافی گندکاری های یکی دیگه رو سر من در میارید.یعنی چه حرف هام به دلتون نمی شینه؟!می خواهید اکبر اقا آمد به شما تلفن کنه که هر چی می خواهید پرسید؟شما که الحمدالله از کوچک کردن من هیچ ابایی ندارید.فکر نمی کنم هیچکس مثل شما و بابا بچه شو کوچیک بکنه!  
 -خودم بهش تلفن میکنم.ببر یکی از تلفن ها رو بده بهشون.  
 -فعلا که نیست.یک ساعت دیگه تلفن کنید اما لطف کنید آبرو برای من نگذارید که فردا اکبر اقا سرایدار هم برای من تره خرد نکنه!  
 -از دست شماها چه کار کنم؟گفتم تا بابات برگرده برو پیش مامانی.چرا حرف گوش نمیکنی؟من چقدر دلواپس و نگران باشم؟  
 -من پیش مامانی نمیروم.  
 -چرا؟چی توی کاسه و کوزه ت هست که اونجا نمیری؟(چقدر به بچشون اعتماد دارن!)  
 -من حوصله پر حرفی های مامانی رو ندارم.ماشالله مثل مِرِمِر جادو حرف میزنه.خودتون حوصله شو ندارید.آنوقت از من انتظار دارید؟  
 -شالیزه به من قول بده کاری نکنی که...  
 -وای...انگار دارید با یک بچه هفت ساله حرف میزنید.بابا من هفده سالمه.بچه که نیستم.چشم...قول میدم کار بد نکنم.حرف بد نزنم.چیز بد نخورم...خوبه؟  
 -خدا منو از دست شماها نجات بده.کاری نداری؟  
 -چرا.خیلی دوستتون دارم.بیشتر از همه و بیشتر از همیشه!  
 -برو زبون باز.برو...بچه گول میزنی؟خداحافظ.

ارتباط قطع شد. درد درس از یک طرف، درد حرف هایی که از شهرام شنیده بود مثل تیغ به دلش فرو میرفت. به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. یک پاکت شیر برداشت. در لیوان ریخت و سر کشید. عصبی و هیجان زده بود. می خواست سراغ کتاب ها برود، ولی آرام و قرار نداشت. روبروی آینه بزرگ سالن ایستاد. تمام چراغ ها را روشن کرد. پنجه در موهای پر و سیاهش برد. کمی بلند شده بود. همیشه وقتی این اندازه میشد سراغ ارایشگاه می رفت و به خانه خادمی می گفت: "کوتاه کنید. کوتاه کوتاه..." اما حالا که روبروی آینه ایستاده بود چیز دیگری می خواست. موی بلند. بلند بلند. با یک ضرب بلوز یقه شومیزش را بدون آنکه دکمه هایش را باز کند از سر درآورد و روی مبل انداخت. گردنش بلندتر و کشیده تر به نظر میرسید. به اتاق مادرش رفت. در کمد را باز کرد. ردیف ردیف لباس های گوناگون و رنگارنگ کنار هم آویزان بودند. یکی یکی را واری کرد. لباس آبی زنگاری سنگ دوزی را بیرون کشید و رو به روی آینه کمد ایستاد. لباس را جلو سینه گرفت به نظرش جور دیگری شد. شلوار جین را در آورد و پیراهن را پوشید. قد بلند و اندام کشیده و نسبتا لاغر را از مادر به ارث برده بود. لباس، روی اندامش نشست. هنوز کفشهای ورزشی را به پا داشت. درآورد و به گوشه ای پرت کرد. در دیگر کمد را باز کرد. صندل های پولک دار آبی را بیرون آورد و به پا کرد. اندامش بلندتر و موزون تر در آن لباس دکولته جا افتاد. یقه را تا سر شانه پایین کشید. جلو و عقب رفت با تعجب به خود نگاه کرد. چیز دیگری شده بود. انگار با دیدن آن منظره با لذت زن بودن آشنا میشد. لذتی پیش بینی نشده. دوباره به اتاق برگشت. روبروی میز توالت نشست. در یکی از کرم پودرها را باز کرد. بر روی آن کشید و به صورتش زد. روی گونه ها رژ مالید. مزه ها را ریمل زد و پشت چشمها را سایه ای به رنگ لباس زد. در رژ لبها را باز کرد. از میان آنها رنگ توت فرنگی را پسندید. لب ها قرمز شد. برق لب را فراموش نکرد. سر را عقب کشید. با تعجب به خود خیره شده. انگار کس دیگری بود که نگاهش می کرد. کسی که تا آن روز نمیدانست ان همه زیباست. شانه پوش را از کتف درآورد. موهای بالای سر را کمی پوش داد. طره ریخته روی پیشانی را بالا زد و با فیکساتور در اهتراز نگه داشت. با دم نازک شانه پوش دو سه حلقه توی پیشانی آورد. باز هم به خود خیره شد. کسی از آینه به رویش لبخند زد. لبخندی حاکی از شگفتی و نشاط. ایستاد. لبخند هنوز روی لبش نشسته بود که صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد. از آینه دل نمی کند. میدانست اکبر آقا است. اکثر چراغ ها را خاموش کرد. از پنجره صدا زد: "اکبر آقا شمایی؟"

-بله شالیز خانم.

-فعلا این طرف نیا تا خبرت کنم.

اکبر آقا بطرف ساختمان می آمد، ایستاد. تعجب کرد:

-پیتزا سرد میشه.

-ببرش طرف خودتون، میام می گیرم.

اکبر آقا متفکر و متعجب برگشت. شالیزه بلند گفت: "تمکنه مامان تلفن کنه بهش نگو لعیا خانم چند روزه رفته کرج."

-اخره اگر لعدا خبردار بشه مادر لعیا خانم مرده و اونم چند روز نبوده خیلی بد میشه!

-بد نمیشه! از کجا می فهمه؟

-آقا چی؟ مگه میشه به آقا نگفت؟

-بگو مادر لعیا خانم مرده. اما نگو ملک زاده خانم چند روزه در کرج تشریف دارند.

-پیتزا سرد میشه.از دهن می افته.  
 -برای خودت هم گرفتی؟  
 -با اجازه شما برای خودم مرغ سوخاری گرفتم.  
 -تو بخور.من میام می گیرم.  
 پنجره را بست.هوای بیرون سرد بود.مور مورش شد.دلش نمی خواست لباس را از تن در بیاورد.کمد را واری کرد.اشارپ پولک دوزی را برداشت.روی دوشش انداخت.به تمام آینه های خانه سرک کشید.از تمامشان تأیید و تأکید گرفت.انگار این شالیزه را تازه کشف کرده بود.می خواست این کشف را یک طوری به ثبت برساند.حال و هوایش عوض شده بود.  
 تلفن زنگ زد.می خواست جواب بدهد.به شماره نگاه کرد.روشا بود.گوشی را برداشت:"سلام.کلیدها رسید؟"  
 -آره.نمیدونی چه حال زاری دارم.خیلی می ترسم.  
 -خب تو که اینقدر ترسویی ولش کن.  
 -نه ف نمیتونم ولش کنم.یک دقیقه هم قیافه مامان از جلو چشمم دور نمیشه!یا باید پرستو بمیره یا من!  
 -سر و صدا میاد.  
 -عمه و مادربزرگم آمدند.  
 -ناشی گری نکنی!کلیدها رو جایی بگذار که بابات خیال کنه از جیبش افتاده.  
 -انداختم کنار جالباسی.  
 -خوبه!حالا نرفته باشه قفل رو عوض کرده باشه!  
 -نه ، خوشبختانه امروز نمی خواست دفتر بره.صبح از بهشت زهرا زنگ زدند گفتند سنگ قبر حاضره.رفت بهشت زهرا.  
 -...بی عقل امروز بهترین فرصت بود که بری دفتر.اصلا کلید درست کردن هم لازم نبود.  
 -خودم فکرشو کرده بودم.اما تنهایی نمیتونم.فردا ساعت چند میایی؟به آژانس سفارش کردی زود بیاد؟  
 -نه هنوز.  
 -یادت رفته بود؟چکار می کردی؟  
 -سری به درس های فردا زدم.الان تلفن میکنم و بهت خبر میدم.نکنه صبح به ان زودی بابات بیدار بشه و بو بیره!  
 -نه بابا!آنقدر قرص می خوره که به هوش نیما.  
 -ببین ، اصلا ساعت شش منتظرم باش.دیگه بهت تلفن نمیکنم.فردا می بینمت.رامین اون موقع بیدار میشه؟  
 -بالاخره مجبورم بیدارش کنم و راهش بیندازم.  
 -نکنه صبح به ان زودی در مدرسه بسته باشه!  
 -می سپرمش دست سرایدار مدرسه!  
 -خب تا فردا خداحافظ.  
 -یادت نره.الان به آژانس زنگ بزن.خداحافظ.  
 بلافاصله به آژانس تلفن کرد و قرار ساعت یک ربع به شش صبح را گذاشت.دوباره به اینه ها سر زد.جذب خاصیت سحرآمیز لوازم آرایش شده بود.از دیدن این خانم زیبا و جذاب لذت میبرد.ایشارپ را پایین تر آورد.اندامش در

آن لباس نه تنها پسرانه نبود بلکه زنی تمام عیار را به نمایش می گذاشت. سرانجام در حالی که از دیدن خود سیر نمیشد لباس را درآورد. اِشارپ و صندل ها را در کمد گذاشت و روبدوشامیر را پوشید.

گرسنه بود. چند باری روی شاسی تلفن زد. اکبر آقا گوشی را برداشت:

-بله شالیز خانم.

-پیتزا رو میاری؟

-بله. الان می خواهید؟

-یعنی چی؟ مگه نگفتی یخ میکنه؟

-داشتم نماز عشا رو شروع می کردم.

-دیر نمیشه. پیتزا یخ میکنه نماز یخ نمیکنه!

اندکی بعد اکبر اقا به در زدودر را به رویش باز کرد. نگاه حیرت زده اکبر اقا روی چهره اش خیره ماند. در حالی که

پیتزا را از او می گرفت تازه یادش آمد آرایشش را پاک نکرده است. اکبر اقا تا آن موقع او را با چنان چهره ای ندیده

بود. هنوز ایستاده بود که شالیزه در را بست. ناراحت شده بود. دلش نمی خواست اکبر اقا با آن شکل و شمایل

ببیندش. پیتزای سرد شده را با دلخوری خورد. تلفن را برداشت و دوباره روی شاسی زد. اکبر اقا جواب داد. اما لحنش

طوری بود که انگار هنوز از بهت بیرون نیامده. شالیزه کوتاه و مختصر گفت:

-من فردا زودتر میرم. گفتم خبر داشته باشی. خودم ساعت کوک میکنم اما شاید بیدار نشدم. برای نماز که بلند میشی

بیا بیدارم کن.

-شما ساعت چند می خواهی بری؟

-گفتم آقای موسوی ساعت یک ربع به شش بیاد.

چرا اینقدر زود؟

-وا... حتما کار دارم که زود میرم.

-من همراهت باشم؟

-نه، خودم میرم. شما برو لعیا خانم رو بیار که از همه چیز واجب تره. بس که ساندویچ و پیتزا خوردم توی دلم

درخت ساندویچ سبز شده.

گوشی را گذاشت. جلو میز توالت نشست. با دستمال مرطوب آرایشش را پاک کرد. اما موها را به همان حالت گذاشت

بماند. از حالت آن لذت می برد. بانگاهی خریدارانه از پشت میز برخاست. به اتاقش رفت. نگاهی به برنامه که زیر

شیشه میز بود انداخت. بلند گفت: "آه... باز هم تاریخ!! آخرخونی محض!"

پایان فصل دهم

ادامه دارد...

فصل 11 - قسمت اول

در آن ساعت از صبح پاییزی هوا سرد و خیابان ها خلوت بود. باران شب گذشته چهره ای با طراوت به شهر داده

بود. گویی شهر دوده زده را گردگیری کرده بود. درخت های نیمه \*\*\* و نه‌های پر اب دو طرف طولانی ترین

خیابان شهر که از راه آهن شروع و به سر پل تجریش ختم میشد مثل روزهای قبل بیدار و آماده روزی پر غوغا و

پریاهو بود. بر گهای زرد و قهوه ای درختان حضور پاییز را با تأکید یادآور می شدند.

روشا گفت: "همین جاست. بگو نگه داره."

آقای موسوی نگه داشت. شالیزه با توجه به خلوتی نسبی خیابان و تنها بودنشان در آن شرایط جانب احتیاط را نگه داشت و به آقای موسوی گفت: "شما همین جا منتظر باشید تا ما برگردیم..."

آقای موسوی سر به تو و بی کنجکاوای زیر لبی جواب داد: "باشه!"

پاساژ کوچک و یک طبقه شامل چند باب مغازه بود. بدون سراپدار و بدون نگهبان. روشا دست زیر بازوی شالیزه انداخت. بازویش را سفت چسبید: "من می ترسم."

شالیزه با اخم نگاهش کرد. گفت: "پشت یک کامیون نوشته بود؛ جگر شیر نداری سفر عشق مرو، اگه می ترسی پیشنهاد میکنم منصرف شو... از خدا بخواه خودش انتقام بگیره. این کار دردسر داره."

اما روشا عدالت اسمانی را نمی خواست. در او حسی درنده حلول کرده بود. فاجعه با مهر داغی در غیرقابل دسترس ترین بُعد روحش حک شده بود. می خواست عدالت را با دست های خودش برقرار کند.

این گناه برایش گوارا بود اما به تنهای بنیه روانی چنین کاری را نداشت. با نفرت جواب داد:

-پرستو رو که به جهنم بفرستم دیگه روی زمین کاری ندارم. هر طور می خواد بشه، برای هر دردسری آماده ام. شالیزه برگشت به پشت سر نگاه کرد. آقای موسوی سرش را روی فرمان گذاشته و گویی خوابیده بود. گفت:

-روشا برگرد نگاهش کن. هر وقت آقای موسوی را دیدم در حال چرت بود. مثل شیره ای ها میمونه. گفتم الان کنجکاو شده بینه ما اینجا چه کار داریم.

روشا نگاهی سرسری به پشت سر انداخت. دست در جیب مانتو کرد و دسته کلید را در آورد. شالیزه کلیدها را گرفت. روشا به وضوح میلرزید. جلو دفتر ایستادند. شالیزه گفت:

-چرا اینطوری به من چسبیدی؟ ولم کن. ا... مثل موش میترسه!

روشا رهایش کرد. بزرگترین کلید مال قفل بزرگ حفاظ آهنی بود که بی دردسر باز شد. شالیزه دست زیر حفاظ برد که بالا بکشد. هر چه زور زد نتوانست. گفت:

-بیا کمک. سنگینه! بالا نمیره.

روشا شانه به شانه اش دست زیر حفاظ برد و فشار بالا آورد. باز هم نشد. شالیزه گفت: "خشکه. روغن کاری می خواد. وگرنه با یک فشار میپرید بالا!"

-به آقای موسوی بگو بیاد کمک.

-نه بابا. اگر چه دهنش قرصه و اصلا حال حرف زدن نداره ولی نفهمه چه کار میکنیم بهتره. آماده باش هر چه زور داریم بزنی. یک دو سه.

حفاظ کمتر از یک وجب بالا رفت. هر دو ذوق کردند. شالیزه گفت:

-اصل کار همین بود که از جاش تکان بخوره. همین جوری کم کم میره بالا. تا دستگیره بره بالا که بتونیم کلید به قفل بیندازیم، کافیه. زود باش. حاضر؟ یک دو سه.

یک دو سه آنقدر ادامه پیدا کرد تا حفاظ بالاتر از دستگیره قرار گرفت.

شالیزه گفت:

-باید خدا رو شکر کنیم که دفتر بابات دزدگیر نداره وگرنه هیچکار نمیشد کرد. دست به در میزدیم مثل شغال زوزه می کشید.

- چیزی توی دفتر نیست که احتیاج به دزدگیر داشته باشه. مبل و میز و تلفن و یکی دو تا کامپیوتر.  
کلیدها را یکی یکی به در انداختند. با اولین کلیدی که چرخید ذوق کردند. در باز شد. کلید چراغ ها سمت راست دیوار بود. روشا کلید را زد و مهتابی پت پیت کنار روشن شد. بلافاصله کسوهای میز را بیرون کشید و مشغول تفتیش شد. شالیزه گفت:

- زیاد به هم نریز. بابات می فهمه کسی آمده اینجا.

روشا کسوها را وارسی کرد: "اینجا که چیزی نیست! بریم اتاق کارمندها. فایل ها اونجاست."  
به اتاق دیگری رفتند. شالیزه در حالی که کلیدها را به قفل فایل ها می انداخت پرسید: "بابات چند تا کارمند داره؟"  
- پنج تا.

- باید لیست حقوق رو پیدا کنیم.

قفسه های فایل را بیرون کشید. دفاتر را خارج کردند. با سرعت ورق زدند. ردی از پرستو نبود.

شالیزه گفت: "توی اینها چیزی نیست."

- پس باید چکار کنیم؟

چشم های شالیزه برق زد. گفت: گگامپیوتر...! احتمالاً توی حافظه کامپیوتر هست."

- ما که نمیدونیم لیست کارمندها با چه مشخصاتی وارد حافظه شده!

- ساده ترین راه... فامیلی قاتل چیه؟

- رازی. پرستو رازی.

- اینجا دو تا کامپیوتر هست. خوشبختانه هر دو ست آپ (set-up) هستند. این هم از لاگ آن (log-on). از

کدوم شروع کنم؟

- از همین اولی شروع کن.

- فامیلیش چی بود؟ رازی؟

- آره! پرستو رازی.

- پس این هم از یوزر نیم (user name). پس وردش چیه؟ میدونی؟

- فکر میکنم بدونم. یک دفعه تلفنی با پدرم صحبت میکردم تلفن دیگه زنگ زد. در حالی که گوشی دست من بود بابا به اون تلفن جواب داد. نفهمیدم طرفش کی بود. راجع به نقل و انتقال پول حرف میزدند. بابا پس وردشو گفت.

- یادت هست؟

- آره.

- خب بگو ببینم.

روشا یک شماره شش رقمی گفت. اندکی بعد مشخصات پرستو روی مانیتور آمد. هر دو بی اختیار جیغ زدند. همدیگر را بغل کردند. شالیزه با دو انگشت علامت پیروزی نشان داد و گفت:

- زنده باد شالیزه! زود باش یادداشت کن.

روشا یک برگ از دفتر یادداشتی که روی میز بود جدا کرد و مشخصات را نوشت. دیگه در انجا کاری

نداشتند. شالیزه گفت:

- دقت کن همه چیز سر جای خودش باشه.

صندلی را که جابجا شده بود به شکل اول گذاشتند. فایل ها را مرتب کردند و با سرعت از دفتر بیرون دویدند. شالیزه ذوق کنان گفت:

-آخ جون سر ساعت میرسیم دیبرستان.

پایین آوردن حفاظ آهنی به سختی بالا بردن نبود. در را قفل کردند. حفاظ را پایین کشیدند و قفل زدند و به طرف خیابان دویدند. آقای موسوی روی فرمان خوابش برده بود. شالیزه در را باز کرد. روشا سوار شد. آقای موسوی از خواب پرید: "چیه؟ کیه؟"

-ساعت خواب آقای موسوی! ماشالله چه اعصاب راحتی دارید؟ زود باشید. دیبرستان دیر میشه.

وقتی جلو دیبرستان پیاده شدند زنگ خورده بود ولی مراسم صبحگاهی شروع نشده بود. هر دو لبخندی پیروزمندانه روی لبهایشان بود. سر صف بچه ها جنب و جوش و پیچ پیچ غیر معمولی داشتند.

رومینا پازوکی از جلو صف سرک کشید و خطاب به روشا گفت:

-خبر دار شدی؟ سروناز پیدا شده.

صدای خانم افسری از پشت بلندگو در حیاط پیچید: "امروز چه خبره؟ این همه هیاهو برای چه؟"

شراره نخعی با صدای بلند گفت: "خانم، سروناز مطیعی پیدا شده!"

با این جواب پیچ پیچ ها به هیاهو مبدل شد. خانم افسری موضوع را نشنیده گرفت و گفت: "ساکت! مراسم رو شروع میکنیم."

مراسم انجام شد، اما هیچکس حواسش به آن نبود. موضوع پیدا شدن و کجا بودن سروناز مطیعی خبر داغی بود که حتی به گوش دبیرها رسیده بود و آنها را مشغول کرده بود. خبر را مهراوه معینی شاگرد اول کلاس آورده بود. با توجه به شناختی که همه از او داشتند، برای هیچکس جای شکی در مورد صحت خبر نمانده بود. مهراوه معینی دختر با شخصیت و محجوبی بود که حرف بی دلیل نمیزد. خانه شان چند خانه جلوتر از خانه سروناز در یک کوچه بن بست قرار داشت. در آن بن بست خبرها زود می پیچید. اما او فقط خبر را نشنیده بود با چشم های خوش سروناز را دیده بود که سر کوچه همراه پدر و سه چهار زن و مرد دیگر از اتومبیل پیاده شد و با دیدن او صورتش را بین دو دست پوشاند. تمام مدرسه تشنه شنیدن اصل ماجرا بودند. سروناز کجا گم شده بود؟ در این مدت چه می کرد؟ با چه کسانی و در کجا بود؟ او را ربوده بودند یا خودش از خانه فرار کرده بود؟ این کنجکاوای عطشناک را فقط شاگردهای دیبرستان نداشتند، کادر دفتر و دبیرها هم تشنه دانستن حقیقت و علت ماجرا بودند. هر چند نه خانم چنگیزی مدیره دیبرستان چیزی از اصل ماجرا میدانست، نه سایرین، با این حال او به هیچ وجه صلاحیت سروناز را برای بازگشت به آن دیبرستان تأیید نمیکرد و زیر بار نمیرفت. او در جواب خانم راستگو که گفت: "ما نباید چنین بر خوردی با او داشته باشیم."

گفت: "به طور حتم سروناز در این مدت راهبه نشده و به دیر پناه نبرده بوده. یک دختر شانزده هفده ساله به هیچ محیطی غیر از محیط پاک خانه و خانواده هعلق نداره. در غیر این صورت هر جا که رفته باشه دیگه صلاحیت اخلاقی نداره آن هم با بیش از دو ماه غیبت و بی خبری!"

جو چنان خشک و سنگین بود که خانم راستگو صلاح ندید همان لحظه موضوع را پی گیری کند. اما به خانم چنگیزی گفت:

- من سعی میکنم بفهمم چه اتفاقی برایش افتاده بوده. شاید به لطف و محبت ما بیشتر از طرد و توهین احتیاج داشته باشه.

گفته های او به وضوح بین سایر همکاران اختلاف نظر و تضاد پیش آورد. عده ای با او موافق بودند. بخصوص خانم بشارت، که با حرارت از منطق او دفاع می کرد: "یک دختر شانزده هفده ساله نمیتونه آنقدر بد باشه که امیدی به اصلاحش نداشته باشیم. در ثانی شاید نقص محیط های آموزشی باشه که چنین اتفاقاتی رخ میده. اگر مهد کودک و آمادگی رو هم به حساب بیاوریم سرنوشت بچه های این ملکت از دو سه سالگی و در بعضی موارد که مادرها مثل خود ما مشغول بیرون از خانه دارند خیلی زودتر از این به دست افرادی مثل ما سپرده میشه. آیا میتونیم ادعا کنیم هیچ نقصی در تعلیم و تربیت ما نبوده؟ آیا ما کاملا مبرا و بی تقصیر هستیم؟"

جواب او را خانم وحیدی با حدت و شدت داد: "یعنی چه؟ اگر حرف شما درست باشه باید تمام بچه ها سرنوشتی مثل سروناز داشته باشند. در حالی که از همین محیطهای آموزشی دکترها و مهندس ها بیرون میان. در ثانی از دست ما چکاری ساخته ست؟"

خانم بشارت که از لحن پر خاش جویانه او تعجب کرده بود گفت: (حالا شما ها با هم دعوا نکنید!)  
- اگر کاری از دست ما ساخته نیت باید از خودمان شرمند باشیم. یعنی ما اینقدر بی عیب و نقصیم که شما با تعصب دفاع می کنید؟ یکی از وظایف ما ارتباط برقرار کردن با خانواده هاست. کدام یک از ما چنین کاری کرده ایم؟ حتی مدیریت دبیرستان هیچ اطلاعی از خانواده سروناز نداشته و ندارد. خدا کنه اون با پای خودش نرفته باشه و گرنه من و شمای نوعی باید پیش وجدانمون خیلی خجالت زده باشیم. کدام یک از ما میدونه سروناز رو چه عاملی به این سرنوشت کشونده؟! من اقرار میکنم بعنوان عضوی از این جامعه، بعنوان عضوی که وظیفه تعلیم و تربیت و انسان سازی را قبول کرده مقصر و شرمند هستم. ما حتی بعد از گم شدن او با خانواده اش هیچ ارتباطی برقرار نکردیم. اصلا نمی خواستیم هیچکس خبردار بشه او شاگرد این دبیرستان بوده! غیر از این ما حتی از طریق مهرآه هم سعی نکردیم به خانواده سروناز دسترسی پیدا کنیم. فقط دامن ها را بالا گرفتیم و رد شدیم تا گردی از این بدنامی به داممون ننشینه. به نظر من ما هیچ اخلاقی عمل نکردیم.  
خانم راستگو ساکت بود. آن چه در دل داشت خانم بشارت به زبان آورده بود. فقط وقتی زنگ تفریح به پایان رسید و دبیرها آماده رفتن به کلاس شدند هم پای او تا نزدیک کلاس رفت و گفت:

- شما فکر می کنید صلاح باشه به همین زودی به سراغش بریم؟  
- نه. شاید در چنین شرایطی نه خانواده اش آمادگی داشته باشه نه خود سروناز. فکر میکنم بهتر باشه چند روزی صبر کنیم.

در ساعت های تفریح ان روز همه به سراغ مهرآه می رفتند و با عطش می خواستند بدانند سروناز را در چه شرایطی و با چه وضعیتی دیده است. حتی گلپر که همیشه زنگ های تفریح شالیزه را رها نمی کرد به سراغ مهرآه رفته بود. ادامه دارد...

فصل 11 - قسمت دوم

دبیرستان که تعطیل شد روشا و شالیزه با هم بیرون رفتند. روشا پرسید: "حالا باید چکار کنیم؟"

- تا لیوسا از بیمارستان مرخص نشده روی من حساب نکن.

- الان میری بیمارستان؟



- نه اول میرم خونه ، بعد بیمارستان.
- چرا؟ هر روز که از همین جا میرفتی!
- شالیزه چند لحظه ای فکر کرد و سپس جواب داد: "باید به بابا تلفن کنم. عجله نکن. تو که نمی خواهی کاری بکنی که بیفتی زندان؟! اگر یک نقشه درست و حسابی نکشیم نابود میشیم."
- کی از بیمارستان بر می گردی؟
- چطور مگه؟
- می خواستم پیام بیشت. از جبر هیچی نمی فهمم.
- دو سه روز صبر کن. تا اینجا هر چی خوندم یادت میدم.
- بالاخره برای مسابقه می آیی؟
- نه.
- جواب خانم وزیر چی میشه؟
- با خنده جواب داد: "تا دروغ هست راست چرا؟ بهانه میکنم بابام رضایت نامه نمیده."
- اگر از بابات پرسند چی؟
- باز هم تا دروغ هست راست چرا؟ سر بابا منت می گذارم که بخاطر درس ها نرفتم.
- یک روده راست توی شکمت نیست!
- به قول شاعر ، تا دروغ هست راست چرا؟
- در حالی که سوار اتومبیل میشد گفت: "عجله نکن. کلکش کنده ست. خدا حافظ. از بیمارستان که برگشتم بهت تلفن میکنم."
- به خانه که رسید ، لعیا خانم آمده بود. سراپا سیاه پوشیده و گرد غم و غصه بر سر و رویش نشسته بود. با دیدن او شروع به گریه کرد که: "آخ... نمیدونی شالیز خانم چه مادری بود! مادر نگو ، فرشته بود!"
- خدا بیمارزش. جوون که نبود! خب آدم پیر که میشه باید بمیره دیگه. اگر قرار بود هیچکس نمیره الان انوشیروان عادل هنوز زنده بود و هفتاد هزار مزدکی رو زنده به گور می کرد و باز هم همان انوشیروان عادل بود.
- لعیا خانم که از گفته های او چیزی دستگیرش نشده بود هاج و واج پرسید: "کی مُرده؟"
- کی؟
- همین که شما گفتید!
- انوشیروان؟
- آره!
- تازه مرده!
- چرا؟
- از بس عادل بود.
- خدایم رزش.
- بالاخره انشالله امروز ناهار داریم که؟!
- من که تازه امدم. اما اگر رغبت کنید آش و حلوا آوردم.

-آش چی هست؟

-رشته.

-زود باش. یک کاسه بده باید زود برم.

-کجا؟ تازه امدید؟

-تمرین داریم. هفته دیگه مسابقه ست.

-الان میارم.

لعیا خانم رفت و او بطرف ساختمان دوید. روپوش و بلوز و شلوار را در آورد. به طرف کمد اتاق خواب مادر رفت. با سرعت لباس ها را پس و پیش کرد. دو سه دست کت و دامن رنگارنگ را روی تختخواب انداخت و شروع به پرو کرد. کت بلند و دامن پلیسه صورتی رنگ قالب تنش بود. دستمال گردن صورتی و سفید ابریشمی را هم دور گردنش انداخت. روبروی آینه نشست. اول موها را کمی پوش داد. از پیشانی بالا زد و فیکساتور پاشید. کرم پودر زد. به مژه ریمل کشید. رژگونه مالید. رژها را باز کرد. یکی از صورتی ها را به لب مالید. با خط لب محدوده اش را پر رنگ کرد. با شگفتی به خود خیره شد. لبهایش را غنچه کرد و جلو برد. تا آن موقع نمیدانست لبهایش اینقدر برجسته و خوش ترکیب است. لبخندی تحویل آینه داد. آینه بدون دروغ گفته بود چقدر زیبا شده است انگار تازه خود را کشف می کرد. با احساسی مبهم و معما گونه از آینه ها تأیید می گرفت. دنبال کفش مناسب گشت. کفش زرشکی رنگ مادر را دو سه بار پوشیده بود. همان را به پا کرد. کیف زرشکی را هم برداشت. در دیگر کمد را باز کرد. شال حریر زرشکی و صورتی را انتخاب کرد و روی سر انداخت. لعیا خانم بدون در زدن وارد شد: "شالیز خانم ، آش آوردم." فکر کرد با خوردن آش رژ لبش پاک میشود. می خواست صرف نظر کند. اما دلش ضعف می رفت.

لعیا خانم به آشپزخانه رفت. بشقاب و قاشق کنار ظرف آش گذاشت. شالیزه شتاب زده به آشپزخانه دوید. لعیا خانم با دیدنش حیرت زده گفت:

-ماشالله ، هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی شالیز خانم. اینجوری تمرین میکنید؟

-لعیا خانم امد و پرحرفی ها شروع شد! لباس های ورزشی رو گذاشتم توی دیبرستان که هر روز بار اضافی دنبالم نکشم!

-آهان!!

-چرا اینجوری گفتی اهان!

-وا...چه جوری گفتم؟

-هیچی! بچه ها چطورند؟

لعیا خانم در حالی که همچنان با تعجب نگاهش میکرد جواب داد:

-بد نیستند. فردا اول باید شما رو برسونم بعد برم مدرسه بچه ها. چند روز غایب بودند حتما اشکال می گیرند.

شالیزه بدون اعتنا به نگاه خیره او با سرعت چند قاشق خورد. گفت:

-خوبه! خوشمزه ست.

-نوش جان. میدونستم آش رشته دوست دارید اوردم. از خانم چه خبر؟ کی میان؟

از جا بلند شد و در حالی که به اتاق میرفت تا رژ لب پاک شده را ترمیم کند گفت: "حالش خوبه. ولی معلوم نیست کی میاد."

رژ مالید. از بهترین شیشه عطر مادر به خود پاشید و با شتاب عازم رفتن شد. لعیا خانم با تعجب گفت: "مانتو نپوشیدید؟"

-هیچ جام پیدا نیست.

مرزهای ممکن در هم ریخته بود. طوری قدم برمیداشت که نشان میداد به یک آزادی عمل رسیده. بیرون دوید وسط حیاط یدش آمد نه پولی برداشته و نه به آژانس تلفن کرده. با سرعت برگشت. اول به آژانس تلفن کرد. بعد کیف پولش را داخل کیف دستی انداخت و رفت که جلو در منتظر بماند. لعیا خانم ناباور و غصه دار به حرکات او نگاه می کرد. مطمئن بود تمرین بهانه است. وقتی او از خانه بیرون رفت شانه هایش را بالا انداخت: "اصلا به من چه! گور پدر همه شون..."

شالیزه بطرف آژانس رفت. ح. صله منتظر شدن نداشت. بعضی رهگذران با کنجکاوای نگاهش می کردند. با آن لباس بیرون رفتن خرق عادت بود. در همان فاصله کوتاه چند بار به ساعت نگاه کرد. می ترسید دیر به بیمارستان برسد و شهرام لیوسا را ببرد. به آژانس که رسید سراسیمه در را باز کرد. غرید: "آقای پهلوانی برای من ماشین نفرستادید؟" آقای پهلوی اول او را بجا نیاورد. با تعجب نگاهش کرد. اما زود فهمید او همان دختر پسرنامی آقای شرقی است. خطاب به یکی از راننده ها گفت: "شما خانم رو میبری؟"

-شیفت من که تمام شده!

شالیزه پرسید: "مگر ماشین دیگری ندارید؟"

-همه مسافره داشتند رفتند. تا چند دقیقه دیگه سر و کله پیدا میشه.

-من عجله دارم. خیلی هم عجله دارم.

سپس خطاب به راننده ای که شیفتش تمام شده بود گفت: "آقا خواهش میکنم، مانتو نپوشیدم. همیشه تو خیابون برای تاکسی منتظر بشم. هر چی بخواهید میدم."

آقای پهلوانی از راننده تقاضا کرد او را برساند: "آقای شرقی و خانواده شون از خودمون هستند. خانم جبران می کنند."

راننده کسل و بی حوصله بلند شد و پرسید: "مسیر کجاست؟"

-بیمارستان... زود باشید. دیر میشه!

ساعت سه و نیم جلو بیمارستان پیاده شد و چند اسکناس درشت به راننده داد و گفت: "ما با آژانس حساب داریم. پدرم سر ماه تسویه حساب می کنه. این برای خود شماست. قابل نداره."

منتظر جواب او نماند و با دو وارد بیمارستان شد. به کفش پاشنه بلند عادت نداشت. نزدیک بود زمین بخورد. عده زیادی منتظر آسانسور ایستاده بودند. با احتیاط بطرف پله ها رفت. تازه فهمید کفش های ورزشی چه نعمتی هستند! دیگر نمی توانست با آن چکمه ها دو پله یکی بالا بدود. ناچار پله پله بالا رفت. احساس کرد از این طرز راه رفتن خوشش می آید. خرامان و ظریف. حال و هوای تازه ای پیدا کرده بود. اولین بار بود حس زنانه را با این وضوح می چشید. با پیدا شدن این حس آگاهانه تر خرامید. با یک دست کیف را گرفته بود و با دست دیگر روسری را که تا وسط سرش عقب نشسته بود جلو کشید. راهرو را طی کرد. پشت در اتاق قلبش سریع و کوبان میتپید. آرزو کرد شهرام آمده باشد. به در زد و دستگیره را پیچاند. به داخل سرک کشید. بوی عطر جلوتر از او به اتاق هجوم برد. شهرام پشت به در با لیوسا صحبت می کرد. بوی عطر مشامش را نوازش داد.

شالیزه سلام کرد. او بی اعتنا نیم چرخ زرد که جواب سلام بدهد. اما دهانش باز و چشم هایش خیره روی او ثابت ماند. طوری نشسته بود که لیوسا نمی توانست تازه وارد را ببیند. شالیزه با حالتی پیروزمندانه تمام قدر در مقابلش قرار گرفت. لیوسا سر بلند کرد و دیدش. خِرِخِرِکنان و بهت زده تر از شهرام گفت: "شالیزه تویی؟"

-سلام.

جلو رفت. کیف را روی میز گذاشت: "چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟"

-اصلا یک جور دیگه شدی. یک آدم دیگه. زیادی زن شدی!

شالیزه از ادامه موضوع طفره رفت. گفت: "از این که نباید گل به اتاقت آورد خیلی دلخورم. دلم می خواد بهترین

گلهای دنیا رو برات بیارم."

-چی شد که قیافه عوض کردی؟

شالیزه پشت به شهرام بود ولی سنگینی نگاه او را حس میکرد. به لیوسا جواب داد: "فکر کردم شاید اینطوری بهتر

تحویل بگیرم."

-راجع به کی حرف میزنی؟

-منظورم ادم به خصوصی نیست. چیه؟ چرا اینقدر با تعجب نگاه میکنی؟ خودت همیشه اینجوری لباس می

پوشی. مگه نه؟

-می پوشیدم. اما حالا... با این هیكل باد کرده انگار منو توی لباس فرو کردند.

-همه چیز درست میشه. این که چیزی نیست. مردم قلب عوض میکنند و بعدش دوباره مثل اول صحیح و سالم راه می

افتند دنبال کار و زندگیشون.

-اون جوری بهتر بودی!

-از نظر کی؟ تو؟

-آره. تو باید همون باشی که هستی!

-حالا نیستم؟

شالیزه برگشت به پشت نگاه کرد. شهرام طوری با ابهام نگاهش میکرد که گویی در معرض نوری زنده و خیره

کننده قرار گرفته است.

شالیزه به رغم خشونت ظاهری او نوعی تسلیم از روی عجز را در او می دید. با لحنی بلا تکلیف گفت:

-همه که مثل تو فکر نمی کنند.

-کدوم همه؟

شالیزه با نگاهی اریب وار به شهرام که با دست پیشانیاش را مالید اشاره کرد. لیوسا گفت: "بابا! درست نگاهش

کنید. اصلا شبیه خودش نیست."

پرستاری در زد و وارد شد. یک سینی استیل کوچک دستش بود. دارمها را جدا جدا در ان چیده بود. خطاب به لیوسا

گفت:

-این قرص را باید الان بخوری. این را هم تزریق میکنم. این یکی هم باید ساعت هشت تزریق بشه.

قرص را با لیوانی آب به او داد. گفت: "بخور و برای تزریق آماده شو."

شهرام از اتاق بیرون رفت. بیوسا به پهلو غلتید. تزییق انجام شد. پرستار در حالی که عازم رفتن بود تأکید کرد: "قرص بعدی را باید نیم ساعت بعد بخوری. فراموش نکن."

او که رفت شالیزه دست های لیوسا را به دست گرفت و گفت:

-خدا رو شکر. خیلی حالت بهتره!

-مریضی من مهار میشه، ولی همیشه باید تحت نظر دکتر باشم.

-یکهو دیدی از یک گوشه دنیا صدا بلند شد که داروی واسکولیت کشف شده. لیوسا با نگاهی متفاوت به او خیره شد. نگاهش مانند فانوسی بود که در مه کور سو می زند. تیره، سرد. شالیزه با تردیدی تفریح گونه پرسید: "چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟"

لیوسا نفسی عمیق کشید. بوی عطر فراگیر او را که هنوز در فضا آویخته بود بلعید. دردی که همچون لنگر کشتی در عمق دریا به قلبش فرو رفته بود کم کم سر از آب در می آورد. آهسته سر تکان داد. حالتی خاص پیدا کرده بود. گویی هق هقی خاموش بود که تفسیر میشد. با ناله ای خفیف گفت: "چی داری به من بگی؟"

چشم های شالیزه همچون دو بیضی براق با پرتوی زنده به او بود. در نگاهش نوعی رمز و راز بود که انسان را هرگز خسته نمیکرد. با تعجب پرسید: "چی باید بگم؟"

-روابط ما سرد شده! مگه نه؟

"یعنی چه؟" بعد با چهره ای شگفت زده ادامه داد: "البته! این طبیعیه! چون توی این فصل سرما از هر چیز دیگه ای آسون تر حس میشه."

-مسخره بازی در نیار. خوب میدونی من چی میگم!

-حالا چرا اینقدر گرفته و غصه داری؟ والله خدا به غم و غصه های ما می خنده. الحمدالله هیچکدوم غم بشریت نداریم.

-چه دنیای نفرت آوریه! میدونم فقط محض ترحم تحمل میکنی!

-مگه دیوونه شدی که این حرفها رو میزنی؟ یک دفعه چت شده؟

-با این شکل نکبتی که پیدا کردم نه تو که بابا هم از روی اجبار و ترحم...

-دیگه ادامه نده، بس کن. این فکرها چیه؟

-از روزی که این شکل و قیافه شدم، بابا حتی یک بار هم رغبت نکرده منو ببوسه!

-...اون پدرش در آمده. هزار تا مشکل داره! ستاره مرده!

-تو چه مشکلی داری؟ کی از تو مرده؟

-نمی فهمم! مقصودت چیه؟

-تو هم رغبت نمی کنی... از دیدنم حالت بهم می خوره!

با آخرین جمله صدای هق هق گریه اش بلند شد. گریه ای که او را با خود می برد. همچون سیلی که خانه را از جا بگند و ببرد. شالیزه شرآسیمه کف دست های او را روی لب هایش گذاشت: "دوستی ما رو هیچ چیز نمیتونه خراب کنه."

لیوسا تمنای پنهان و مهار شده اش را رها ساخت:

-اگه راست می گی منو ببوس!

در صدا کرد. شهرام بود که وارد شد. با نگاهی مظنون و چهره ای ویران. آدمی بود وانهاد و سرگشته. شالیزه در حالی که از نگاه کردن به او پرهیز میکرد، باز نگاهشان در هم آویخت. نگاهی مبهم. برخوردی گذرا.

شهرام خشن بود. خشونت به خرج می داد، بی آنکه کاری از دستش برآید. کویبری پایان ناپذیر شده بود که امید روئیدن هیچ گلی در آن نمیرفت. هر چه بود خار بود. خارهایی که بیش از شالیزه خود او را می خراشید. خطاب به لیوسا گفت: "دکتر اصرار داره تو ملاقات کننده نداشته باشی!"

-دکتر میدونه من اینجا از تنهایی دق میکنم؟

-این دلیل موجهی نیست!

با گفتن آن جمله بدون توضیح از اتاق بیرون رفت. با رفتن او شالیزه بلا تکلیف نمی دانست چه کند! برود یا بماند. رفتار شهرام خردش میکرد. با این حال سعی داشت طغیانش را مهار کند. با لحنی که از شادی تصنعی خبر میداد گفت: "کاش پدرت کمی مهربون تر بود."

لیوسا سر را بین دو دست گرفت و با صدایی خش افتاده گفت:

-دلم می خواد یک چیزی رو زودتر بفهمم. آرزو دارم ببینم بابا حاضره مامان برگرده پیش ما!

شالیزه یکبار با دادن خبر فوت ستاره باعث بدتر شدن حال او شده بود با وجود چنین تجربه ای دیگر حاضر نبود آب پاکی را روی دست او بریزد و بگوید مادرش ازدواج کرده است. گفت:

-اول باید ببینی نظر مادرت چیه! شاید دوست نداشته باشه برگرده. شاید دلش بخواد تو بری پیشش.

-مگر بابا می گذاره من برم؟

-تو که دیگه بچه نیستی کسی برات تصمیم بگیره. یک سال دیگه به سن قانونی میرسی.

-نه، بابا رو تنها نمی گذارم. حالا که ستاره نیست امیدش به منه.

-بابات خیلی تاپه! زن ها ولش نمی کنند. حتما الان چند نفر براش دندون تیز کردند. اون موقع که با مامانت زندگی میکرد و همه خبر داشتند زن داره ولش نکردند چه برسه به حالا که بیوه شده!

-مرد که بیوه نمیشه!

-چه میدونم. بالاخره زن نداره!

-دلم برای کیاوش و کیارش تنگ شده. به بابا گفتم فردا باید مرخص بشم وگرنه خودم راه می افتم میام خونه. از اینجا بدم میاد.

-هیچکس از بیمارستان خوشش نمیاد. اما چاره ای نیست باید تحمل کرد.

-تو هم دیگه این جور لباس نپوش.

-باشه.

-شالیزه فکر میکنی موهای من در بیاد؟

-خب مسلمه! وقتی شیمی درمانی تموم بشه همه چیز بر می گرده سر جای اولش. می خواهی موهامو از ته بتراشم تا مثل تو بشم؟

-مسخره!

-بخدا اگه بخواهی می تراشم.

-توی کیفیت آینه داری؟

-نه آینه همراهم نیست.

-دروغ نگو. بده. چند روزه قیافه ی نحسم رو ندیدم!

شالیزه در کیفش را باز کرد: "نگاه کن. جز این کیف پول هیچی نیست."

- ده دفعه گفتم چرا این دستشویی توالت آینه نداره. هیچکس توجه نکرده. به بابا گفتم برام آینه بیاره هر دفعه میگه یادم رفت. خیال میکنه من احمقم. شک ندارم آینه دستشویی به دستور بابا برداشته شده.

- روز اول که آمدی، آینه داشت؟

- نبودم. آنقدر حالم خراب بود که برام لگن می گذاشتند. دستشویی نرفتم. آه... شالیزه دلم نمی خواد هیچکس رو ببینم. از خودم متنفرم.

- بخدا قشنگ تر شدی. صورتت تپل تر شده. خوش آب و رنگ شدی. کاش بیایی خونه ما چند وقت بمونی تا موهات در بیاد و پفت بخوابه. نه مامان هست نه بابا. بر فرض هم که باشند میدونم هیچ مخالفتی نمی کنند. خودم نگهداری ات میکنم. تمام درس ها رو با هم می خونیم. میتونیم برای درسهایی که سخت تره دبیر بگیریم. نباید از درس عقب بیفتی!

- تو هنوز درد درس داری؟

- بگو کرم درس! دست خودم نیست. وقتی خیالم از درس ها راحت باشه باز گناهام سبک میشه!

- برو ببینم بابا کجا رفت. بگو بیاد.

- چکارش داری؟ بگذار راحت باشه! خودش میاد.

- از بابا بدت میاد؟

- بدم می آید. اما حالا یکجوری شده. دلم براش می سوزه.

شهرام وقتی به اتاق برگشت که ساعت ملاقات تمام شده بود. لیوسا گفت: "بابا، اگه فردا مرخصم نکنند از اینجا فرار میکنم."

شهرام سر تکان داد. زیر لبی گفت: "هوز توی اون خونه آدم میاد، میره. روحیه ت خراب میشه..."

- میرم توی اتاق خودم و در رو قفل میکنم. میدونم کسی منو با این وضع ببینه. می فهمم چقدر برای شما سخته! برای من سخت تره! ولی اگه اینجا باشم دق میکنم. خواهش میکنم بابا. من از بیمارستان متنفرم. چرا متوجه نیستید؟ اینجا بوی مرگ میده! دلم گرفته...

صدای گریه سوزناکش دل شهرام را آتش میزد. اشک تا پشت پلکهای شالیزه هم آمده بود. اما از ترس پس دادن سیاهی های ریمل نمی گذاشت سرازیر شود. بغض مثل یک تیله درشت در گلویش بالا و پایین میشد. شهرام گفت: "می خواهی ببرمت هتل؟"

- نه، خونه خودمون. دلم برای اتاقم تنگ شده. دلم برای کیارش و کیاوش یک ذره شده. از در پشتی ساختمان میریم توی خونه که هیچکس نفهمه. از پله های حیاط خلوت میرم توی اتاقم و در رو میبندم.

- چرا عجله میکنی؟ این سر و صداها تا دو سه روز دیگه تموم میشه. همسایه ها خیال میکنند محبت می کنند. در و دیوار کوچه رو پارچه سیاه زدند و صد جور تسلیت نوشتند. هر روز سبدهای گل جدید می فرستند. با دیدن این چیزها ناراحت میشی!

- اینجا ناراحت ترم. بابا قسم بخور فردا میریم خونه.

شالیزه گفت: "پس این دو سه روز که هنوز خونه شما خلوت نشده ببریمش خونه ما!"

سکوت شهرام برای هر دو آنها غیر منتظره بود. هر دو آماده شنیدن مخالفت قطعی او بودند. شالیزه اطمینان خاطر متزلزلی پیدا کرد. ادامه داد: "کیارش و کیاوش رو هم میبریم. بچه های لعیا خانم خیلی خوب و با ادب هستند. دو سه روز که چیزی نیست. منم نمیروم دبیرستان. یک گواهی دکتر جور میکنم."

با هر جمله ای که می گفت التماس آمیز به شهرام نگاه می کرد. نگران عکس العمل او بود: "بخدا اینطوری از همه بهتره. سه تا اتاق مهمان داریم. هر کدوم رو خواستید انتخاب کنید. یکی برای بچه ها. یکی هم لیوسا. لعیا خانم هم دست پخت خیلی خوبی داره. هر چی بخواهیم درست میکنه."

شهرام نگاه متفاوتی به او کرد. سپس جواب لیوسا را داد: "تا فردا یک فکری میکنیم. الان که بیرون بودم با دکتر صحبت کردم. برای مرخص کردنت حرفی نداشت. اما تأکید کرد هوای محیطی که هستی باید تمیز باشه و ..."

شالیزه میان حرفش دوید: "هوای خونه شما با اون همه ادمهایی که هستند حتما خیلی آلوده ست! ولی هوای خونه ما تمیزه. لعیا خانم و شوهر و بچه هاش توی ساختمان اون طرف حیاط زندگی می کنند. لعیا خانم فقط برای درست کردن غذا و نظافت میاد طرف ما. حتی اگه لیوسا از بوی غذا ناراحت بشه به لعیا خانم سفارش میکنم غذا رو توی آشپزخانه خودشون بپزه که اصلا بو توی ساختمان ما نیچه."

نگاه لیوسا متوجه پدر بود. انتظار شنیدن نظر او را می کشید. شهرام با نوعی استیصال اجتناب ناپذیر و خلع سلاح شده خطاب به لیوسا گفت:

- خودت تصمیم بگیر.

شالیزه بهت زده گفت: "متشکرم. وای... لیوسا میریم خونه ما!"

در زدن. پرستاری که برای لیوسا استخدام شده بود آمد. پس از سلام و احوال پرسی خطاب به لیوسا پرسید: "بهتری عزیزم؟"

- بله ، بهترم. فردا میرم.

- خب به سلامتی.

شهرام از او پرسید: "خانم شاه بختی ، برای شما مقدور هست چند روز دیگه هم پیش لیوسا بیاید؟"

- بله. اگر همین شیفتم باشه حرفی ندارم.

شالیزه که گویی همه چیز را تمام شده میدید ، گفت: "اتاق های مهمان دو تخته است."

شهرام گفته های او را بی جواب می گذاشت. خطاب به پرستار گفت:

- ما به دو پرستار احتیاج داریم. وقتی لیوسا رو ببریم خونه ساعتی که شما نیستید باید پرستار دیگری باشه.

- با پرستارهای شیفتم شب صحبت کنید. شاید حاضر باشند.

- این زحمت رو به عهده شما می گذارم.

- باشه. من تلفنهای تماسشون رو دارم. صحبت میکنم و خبرش رو به شما میدم. فکر میکنم همین امشب به نتیجه برسیم.

هم لیوسا و هم شالیزه موافقت ضمنی شهرام را از گفته هایش برداشت کرده و هر دو به نوعی خوشحال بودند. شهرام به پرستار گفت:

- خانم شاه بختی لطفاً کسی رو معرفی کنید که مثل خود شما مسلط باشه.

- چشم. خانم رهنورد خیلی مسلط و با عرضه و سابقه داره. اگر قبول کنه درست همان کسی است که شما می خواهید.



وقتی در زدند و غذا آوردند لیوسا رو برگرداند: "دلم از غذا بهم می خوره. نمیتونم نگاهش کنم چه برسه که بخورم." چند بار از بلندگو اعلام شده بود ساعت ملاقات تمام شده و از عیادت کنندگان درخواست شده بود بیمارستان را ترک کنند. پرستار خطاب به شهرام گفت: "شما و خانم نتشریف ببرید. مطمئن باشید غذاشو تا آخر می خوره." لیوسا گفت: "بابا، شالیزه رو برسونید. فردا صبح زودتر بیاید که دکتر ویزیتم کرد بریم!" شهرام به علامت تأیید سر تکان داد. یکبار دیگر به پرستار تأکید کرد با پرستار شیفت شب صحبت کند. دستی برای لیوسا تکان داد و از در بیرون رفت. شالیزه روسری را روی سر انداخت. کیفش را برداشت. دست در گردن لیوسا انداخت: "معرکه شد. فردا میریم خونه ما!"

-صبح که تو نیستی!

-هستم. میام اینجا. با هم میریم.

-دبیرستان چی میشه؟

-قحطی گواهی دکتر که نیست! تا دروغ هست، راست چرا؟ چند روز پیش صدام کردند دفتر. خیلی ترسیدم، ولی معلوم شد موضوع پوله. هنوز پول رو نبردم. پس فردا با اسکناس میرم که از صد تا گواهی دکتر بهتر باشه. پول رو که گذاشتی روی میز میشی شاگرد منظم و با اعتبار. میشی دختر خوب و نازنین، فرشته روی زمین.

-فعلا تا بابا نرفته برو. دیگه اینجوری لباس نپوش.

-دلت نمی خواد دختر باشم؟

-با این لباس دختر نیستی خانم بزرگی. با این چکمه ها مثل شتر مرغ راه میری.

-به پاشنه بلند عادت ندارم.

-زود باش برو. بابا میره.

-خداحافظ تپل.

از پرستار هم خداحافظی کرد که دوان دوان برود. اما روی آن پاشنه های بلند لُق لُق خورد. مجبور شد خرامیدن را دوباره تجربه کند.

جلو آسانسور کسی نبود. ایستاد. میترسید از پله ها پایین برود و زمین بخورد. آسانسور زود رسید. سوار شد.

شهرام در سالن انتظار نبود. به اطراف نگاه انداخت ف نبود. از بیمارستان خارج شد. او در اتومبیل انتظارش را می کشید. با دیدن شهرام آرام قدم برداشت. مواظب بود رفتار شتابزده و پسرانه نداشته باشد. با حرکتی ظریف و موزون در را باز کرد. اول نشست بعد پاها را به داخل کشید. در را بست. شهرام با فشار محکم پدال گاز اتومبیل را از جا کند. بدون آنکه به او نگاه کند گفت:

-کمر بند ببند.

شالیزه کمر بند را بست. دلش می خواست راجع به فردا و بردن لیوسا به خانه شان حرق بزند. می خواست مطمئن شود. اما سکوت کرد تا از او حرفی بشنود. خیابان ها مثل همیشه شلوغ و رانندگی عذاب آور بود. به خیابان اصلی که وارد شدند راه بندان بود. شالیزه به روبرو نگاه می کرد. اما از گوشه چشم حواسش به او بود. می فهمید آرام نیست. در حالی که دیگر تشویش طرد شدن را نداشت، آنقدر به سکوت ادامه داد تا شهرام به حرف آمد: "از این شهر لعنتی بیزارم."

شالیزه منتظر حرفهای دیگری بود. حرفهایی درباره شکل و شمایل تازه اش ف لباس و آرایش زنانه اش و تعریف از بوی عطر دل آویزی که فراوان به خود پاشیده بود. به امید رسیدن به موضوع مورد نظرش گفته او را پی گرفت: "پس آقا یدالله کجاست؟"

شهرام بی اعتنا به او طوری که گویی با خودش حرف میزند گفت:

- بدبخت شده راننده آژانس. دسته دسته مهمان ها رو یا میاره یا می بره.

- وقتی جلو چشمشون نباشه توقع نمی کنند.

- مادر ستاره ، خواهرهای خودم ، هیچکدوم ملاحظه ندارند. تلفن میزنند دستور صادر می کنند بره دنبالشون.

- هنوز مراسم دارید؟ مگر تموم نشده؟

- اسمش مراسم نیست. به خیال خودشون دارند خدمت می کنند.

- کی بچه ها رو میبره مدرسه؟

- گاهی خودم. گاهی آقا یدالله.

- اگر لیوسا از بیمارستان مرخص بشه دست کم ترافیک خیابون ها و خستگی رانندگی رو تحمل نمی کنید.

- دو هفته ست سری به مرغداری نزدم ، حواس ندارم. نمیتونم باور کنم... مگه میشه ستاره نباشه؟ بی ستاره زندگی

سیاهه. فعلا یک آرزو بیشتر ندارم. می خوام اون پدر سگی رو که پرید جلو ماشین پیدا کنم و زندگیشو مثل زندگی خودم سیاه کنم.

شالیزه لبش را گاز گرفت. با احتیاط پرسید: "قیافه اش یادتون هست؟"

- نه درست. داشتم با ستاره حرف میزد. حواسم به اون نبود خوب ندیدم. فقط یک شمایی توی خاطر هست.

- ماشینهای عقبی هم یادشون نیست چه شکلی بود؟

- نه ، من که جلو بودم خوب ندیدم چه برسه به اون ها.

با این جواب اندکی شالیزه راحت شد. پرسید: "پلیس داره دنبالش می گرده؟"

- آره ، به همه شون گفتم اگه پیداش کنند مژدگانی حسابی پیش من دارند.

- وقتی قیافه طرف رو نمی شناسند می خواهند یقه کی را بچسبند.

- از روی گفته های من یک چیزهایی دستگیرشون شده و چهره نگاری کردند که قرار شده در روزنامه ها چاپ بشه!

دندان های شالیزه روی هم فشرده شد. خیلی سعی می کرد خون سرد باشد. پرسید: "بر فرض یکی رو شبیه به شکلی

که طراحی شده پیدا کنند. از کجا میشه ثابت کرد خودش بوده؟"

- به حرفش میارم. میدم زیر مشت و لگد نابودش کنند تا اعتراف کنه!

- اگر ثابت نشد چی؟

- آنقدر می گردم تا بالاخره اون قاتل رو پیدا کنم.

تهدیدهای او جدی بود کاملا جدی. اما شالیزه هوشیارانه نتیجه می گرفت خطر جدی نیست. برای اطمینان

پرسید: "تقریباً چه شکلی بود؟"

- به نظرم آمد یک مرد چهل ، پنجاه ساله است. یک کمی چاق با قد متوسط.

- این مشخصات رو ممکنه خیلی ها داشته باشند. مهم شکل صورتشه!

- برای یک لحظه نیم رخش رو دیدم. مثل اینکه عینک هم داشت.

شهرام متوجه نشد با گفتن این جمله چه آرامشی به شالیزه دست داد. اکبر آقا عینکی نبود. عینک آفتابی هم نمی زد. با خیال راحت پرسید: "لباسش چه رنگی بود؟"

- میدونم. انگار کت و شلوار سیاه یا دودی رنگ تنش بود.

- کت و شلوارهای مردانه اغلب همین رنگهاست.

چرخه به گردنش داد و بطرف او برگشت: "الان کت و شلوار خودتون دودی پر رنگه..."

ترافیک همچنان سنگین بود و حرکت قدم به قدم انجام میشد. شهرام با خشمی نفرت بار گفت: "پدر سگ اگر کرده بود الان صد تا باعث و بانی پیدا می ركد."

- موقع تصادف پلیس آن طرف ها نبود؟

- یک پلیس بود که سرش با دُمش بازی می کرد. بجای اینکه نگذاره اون مرتیکه در بره امد سراغ من و دو تا ماشین عقبی که کوبیدند به من.

- پس هیچکس چیز درست و حسابی از اون مرد نمیدونه!

- نه بدبختانه. اما من ول کن قضیه نیستم. تا پیداش نکنم نابودش نکنم آرام نمی گیرم. اون به عمد پرید جلو ماشین.

ترافیک کمی سبک تر شده بود و اتومبیل ها به حرکت افتاده بودند. گفتگوها ناخود آگاه از سوی شهرام و آگاهانه از طرف شالیزه ادامه داشت. اما تا به مقصد برسند شهرام هیچ اشاره ای به شکل و شمایل و تغییر قیافه او نکرد. انگار دیگر توان کشمکش و مبارزه با او را در خود نمی دید و فقط سرگرم درگیری ها و کشمکش های درونیش نسبت به مرگ ستاره بود. حتی وقتی او سر کوچه پیاده شد با اینکه با کمی دقت براندازش کرد چیزی نگفت. آخرین جمله را شالیزه گفت: "فردا صبح میام بیمارستان که لیوسا را بیارم خونه ما..."

ادامه دارد...

## فصل 11 - قسمت سوم

لعیا خانم و اکبر آقا با نگرانی چشم به راهش بودند. دل هر دو از رفت و آمدهای نا بهنگام و پنهان کاری هایش خون بود. خود را در برابر آقای شرقی مسئول می دانستند و در عین حال چاره ای جز سکوت و تن دادن به آن چه که در مورد او می دیدند و می فهمیدند نداشتند. بخصوص آن روز بعد از ظهر دیدن شالیزه با آن لباس و آرایش غیر متعارف جای شک برای لعیا خانم باقی نگذاشته بود پای مردی در میان است. وقتی اکبر آقا به خانه آمد همه چیز را برایش تعریف کرد: "اکبر، اگر یک بلایی سرش بیاد آقا چشم ما رو در میاره. باید یک فکر درست و حسابی بکنیم."

و اکبر آقا گرفته و غصه دار جواب داد: "تا شغال بومد توی چنین گنگی گیر نیفتاده بومد. دختره هر کار دلش می خواد میکنه! نذر کردم اگر آقا یا خانم زودتر بیان و از این وضع خلاص بشیم برم زیارت امام رضا..."

- قربون غریبی امام رضا بشم. منم نذرش کردم. امروز ندیدی ورپریده چه شکلی از خونه بیرون رفت. تا حالا این جور نیده بودمش حسابی توالت کرده بود.

از لباس و کفش های خانم پوشیده بود. مانتو هم تنش نکرد و رفت. تا حالا خیال می کردم راستی راستی پسره. اما نمیدونی امروز چه شکلی شده بود. موقع راه رفتن یک قری می ریخت که نگو. حالا واسه کی خودشو درست کرده بود خدا عالمه!

- میگم یک ندایی به آقا بدیم.

- می ترسم آقا بفهمه این وروجک یک جوری قیافه حق به جانب بگیره و آقا گول بخوره که بدهکار هم بشیم. آخه به اینها هم میگن پدر و مادر؟ هر کدومشون یک طرف هستند.
- شالیزه از وسط حیاط داد کشید: "لعیا خانم!"
- لعیا خانم به اکبر آقا گفت: "بلند شو زود برو نگاهش کن بین خودشو چه شکلی درست کرده..."
- اکبر آقا از جا جهید و به حیاط رفت. با دیدن او هاج و واج ماند:
- شالیز خانم... شما...؟
- چیه؟ چرا حرفت یادت رفت؟ گربه بهت پریده؟ آدم ندیدی؟ لعیا خانم کجاست؟
- الان میاد.
- لعیا خانم خود را رساند: "سلام."
- لعیا خانم اتاق های مهمون مرتبه؟ دستشویی و توالت و حمام بالا تمیز هست؟
- بله، چطور مگه؟
- فردا مریض داریم. لیوسا مریضه! از بیمارستان که مرخصش کنند میاد اینجا.
- واسه چی میاد اینجا؟
- شد یک دفعه من حرف بزنم و جواب سوال نکنی! فقط یاد هر دو تون باشه بابا یا مامان تلفن کردند شتر دیدی ندیدی. خودم بعدا براشون تعریف میکنم.
- ما باید چکار بکنیم؟
- هیچی! هر کار که همیشه می کردید.
- غذا چکار کنم؟
- پرهیز غذایی نداره. هر چی درست کنی می خوره. فقط یادتون باشه شتر دیدید ندیدید. یک پرستار هم داره که باید پیشش باشه. غذا بیشتر درست کن.
- سپس خطاب به اکبر آقا گفت: "الان برو گوشت کبابی و جوجه کباب بخر."
- الان؟
- چیه؟ مگه الان ساخت می زند؟ میوه و شیرینی و آجیل هم بخر. صبح که باید بری شرکت. الان نخری میره تا فردا شب. فردا شب هم مثل الان هیچ فرقی نمی کنه.
- لعیا خانم گفت: "اکبر آقا چند تا مرغ هم بخر."
- شالیزه گفت: "نسکافه یادت نره. در ضمن فردا صبح دیرتر میرم."
- ساعت چند بیدارتون کنم؟
- هفت و نیم.
- اون موقع که بچه ها رو بردم مدرسه.
- باشه خودم ساعت کوک میکنم.
- دیگر منتظر سوال و جواب نشد و بطرف ساختمان رفت. در ورودی سالن روبروی آینه قدی بزرگ باز میشد. وقتی تمام قد در آینه قرار گرفت چند لحظه خود را بجا نیاورد. جلو رفت. روسری را برداشت. دست داخل موهای سیاهش

برد. لبخند زد و سراغ تلفن رفت. نه پیغامی در پیام گیر بود و نه شماره ای در حافظه. قبل از تعویض لباس شماره  
 روشا را گرفت: "سلام."  
 -سلام. می خواستم همین الان تلفن کنم. کی از بیمارستان آمدی؟  
 -همین الان. چه خبر؟  
 -وقتی آمدم خونه کلیدهای بابا هنوز کنار تخت خواب بود. به موبایلش زنگ زدم و گفتم کلیدها پیدا شده.  
 -خب خب، چی گفت؟  
 -هیچی! گفتم می خواسته به یکی از کارمندها سفارش کنه براش کلید بسازند.  
 -عالی شد! دیگه چه خبر؟  
 روشا که با استقامتی آشتی ناپذیر فکر انتقام را دنبال می کرد جواب داد: "هیچی! کی میریم سراغش؟"  
 -فعلا که نمیشه. قرار شده فردا لیوسا مرخص بشه و بیاد اینجا.  
 -بیاد خونه شما؟ چرا؟  
 -هنوز عزاداری دارند. آخ، بدم میاد از آدم های مرده خور. فکر میکنم تا چهلیم تَلپ شده باشند.  
 -مامان و بابات خبر دارند؟  
 -نه بابا، به انها گفتن نداره. الان نباید بفهمند. بعدها فهمیدن مهم نیست.  
 -کی پیشش هست؟  
 -براش پرستار گرفتند. یکی برای صبح تا عصر یکی هم برای از عصر تا صبح فردا.  
 -کی خوب میشه؟  
 -اصلا معلوم نیست.  
 -یک موقع تو وانگیری؟  
 -نه بابا. واگیردار نیست. باید مواظب اون باشیم که از ما چیزی وانگیره. سیستم دفاعی بدنش خیلی ضعیف  
 شده. دکترها گفتند نباید در معرض هیچ میکروبی قرار بگیره، وگرنه زود مبتلا میشه. روشا... خیلی دلم براش  
 میسوزه. اگر بدونی چه شکلی شده!  
 -من میام بینمش.  
 -نه، ناراحت میشه. موهای سرش ریخته. صورتش باد کرده! یک جوری شده. اگر به دلیل سر و صداها و عزاداری  
 هاشون نبود اینجا هم نمی آمد. اما پدرش می گفت هنوز بیا و برو دارند. در ضمن من فردا نیمای دبیرستان تو رو خدا  
 تو برای تمرین بمون.  
 -چرا نمیای دبیرستان؟  
 -آخه صبح مرخص میشه! من باید باشم.  
 -آه... تو هم که شورش رو در آوردی! خب چند روز توی همون بیمارستان می خوایید تا مراسم تموم بشه.  
 -آره، گفتنش خیلی راحت. داره توی محیط بیمارستان دِق میکنه. خودت باشی تحملش رو داری؟  
 -مگر کس و کار و قوم و خویش نداره که میاد خونه شما؟  
 -از همه خجالت می کشه. قیافه اش عوض شده. تحمل کسی رو نداره! مگه یادته رفته چطوری خودشو از من قایم  
 کرده بود؟ الهی براش بمیرم. نمیدونی چه موهایی داشت؟

- تا کی باید صبر کنیم؟
- تو برو دور و بر خونه پرستو سر و گوش آب بده بین کی میاد کی برمیگرده. چک کن بین آدرش درسته یا نه. خوشبختانه ردش رو پیدا کردیم. بقیه چیزها احتیاج به نقشه درست و حسابی داره. باید یک نقشه عالی بکشیم که مولای درزش نره!
- دیگه طاقت صبر کردن ندارم.
- سر و گوشی آب دادی بینی هنوز با پدرت هست یا نه؟!
- نمی خوام بدونم. نمی خوام بفهمم. به اندازه کافی از بابا نفرت دارم. اصلا دلم می خواد هر دو رو بکشم. هم بابا هم اون قاتل رو. شالیزه... دلم تنگ شده! دلم برای مامان تنگ شده!
- حالا چرا گریه میکنی؟ اون بچه ناراحت میشه!
- پای کامپیوتر نشسته! حواسش به من نیست.
- باشه! به روی خودش نیاره اما حواسش که هست.
- شالیزه خواهش می کنم اینقدر عذابم نده. من دیگه طاقت ندارم. می خوام انتقام بگیرم.
- همین طوری که همیشه! باید فکر کنیم ببینیم چه جوری کلکش رو بکنیم که گیر نیفتیم.
- من بکشمش بعدش هر طور می خواد بشه!
- دختر با سر می افتی توی تار عنکبوت. دیوانگی که نباید کرد.
- بعضی وقت ها دیوانگی لذت داره.
- او با فکر انتقام هر مانعی را به هیچ می گرفت. آرزوی انتقام مثل توفانی وحشی در وجودش پیچ و تاب می خورد. شالیزه با اعتراض پرسید:
- یعنی پشت میله های زندان بریم؟
- برام فرق نمیکنه. بعد از اینکه انتقام گرفتم اگر بمیرم هم مهم نیست.
- پس رامین چی میشه؟ هیچ به فکر اون هستی؟ بی مادر که شده بی خواهرم بشه؟!
- چند روز نمیای دبیرستان؟
- هیچی! فقط فردا. از پس فردا میام. فردا هم به این دلیل نیمام که لیوسا صبح مرخص میشه. همیشه من باشم خودش بیاد در بزنه و بره بخوابه؟!
- خیلی از دستت حرص می خورم. زیادی خونسردی!
- اگر عجله داری برو هر کار خودت می خواهی بکن.
- تنهایی نمیتونم. تو قول دادی تنهام نگذاری!
- پس صبر کن. خب من دیگه خداحافظی میکنم.
- بالاخره کی؟
- هیچ فکر کردی چه جوری باید کلکش رو بکنی؟
- آره. فکر کردم.
- خب بگو. چه جوری؟
- بعداً می فهمی! فعلا که سرت خیلی شلوغه!

-باشه. من فردا صبح میرم بیمارستان. بعدا تماس می گیرم. خداحافظ.

روشا با لحنی تلخ و لیج زده جوابش را داد: "خوش امدی!"

شالیزه گوشی را گذاشت. به اتاق خواب مادرش رفت. لباس ها را در آورد و در کمد آویزان کرد. چکمه ها را در آورد ف نفسی آسوده کشید: "اخیش ف راحت شدم!" دیگر دلش نمی خواست بلوز و شلوار بپوشد. جادوی پنهان زن بودن را در خود احساس میکرد و به میل های نهفته در طبیعتش اجازه حضور میداد. گویی زیر پوستش زندگی خفته ای جریان داشت. لباس خواب پوشید. خریدارانه به آینه نگاه کرد. گوشی تلفن را برداشت. با آقای پهلوانی مدیر آژانس اتومبیل صحبت کرد. در حالی که از دیدن خود سیر نمیشد گفت: "لطفا یادداشت کنید فردا صبح آقای موسوی که بچه ها رو به مدرسه برد ساعت هشت بیاد دنبال من!"

-چشم خانم. مسیر کجاست؟

-بیمارستان ... مبادا دیر بیاد؟

-خیالتون راحت باشه!

یکی دو ساعت بعد وقتی لعیا خانم بدون در زدن وارد ساختمان شد تا موادی را که اکبر آقا خریده بود در فریزر بگذارد او در تختخواب مادر به خواب عمیقی فرو رفته بود.

پایان فصل یازدهم

ادامه دارد...

فصل 12 - قسمت اول

ساعت ده و نیم صبح لعیا خانم با شنیدن صدای بوق اتومبیل به حیاط دوید. در را باز کرد. آقا یدالله اتومبیل را به حیاط آورد. شالیزه از ماشین بیرون پرید و پرسید: "لعیا خانم اتاق ها حاضره؟"

-بله. تمام ملافه ها رو عوض کردم. حمام و دستشویی و توالت رو هم ضدعفونی کردم.

اتومبیل تا نزدیک استخر جلو رفت. لعیا خانم در را بست با کنجکاوی به شهرام و آقا یدالله و لیوسا که ماسک بزرگی روی بینی اش گذاشته بود و روسری را تا مرز عینکش پایین کشیده بود نگاه می کرد.

شهرام جلو نشسته بود. او که هرگز حاضر نبود از مرتبه اش پایین بیاید بلا تکلیف و معذب از اینکه قلاده تسلیم را به

گردن انداخته بود و بدون اطلاع صاحب خانه در آنجا حضور یافته است احساس تلخی داشت. شالیزه شعف زده از

حضور آنها گفت: "بفرمایید بریم بالا!" از خوشحالی و پیروزی می درخشید. لعیا خانم جلو آمد. لیوسا روسری را پایین

تر کشید. منتظر شالیزه که ایستاده بود تا شهرام را راهنمایی کند نشد. بطرف ساختمان رفت. تمام گوشه و کنارهای

خانه را می شناخت. خانه ای با هزاران خاطره! طی سالهای دوستی با شالیزه بارها به آنجا آمده بود و با هم رقصیده و

خوانده و بازی کرده بودند. لعیا خانم دنبالش راه افتاد که شالیزه صدایش زد:

-لعیا خانم کجا؟

این عبارت را طوری گفت که او فهمید نباید دنبال لیوسا برود ، برگشت. آقا یدالله به اتومبیل تکیه داده بود و به

فضای پاییزی و با صفای خانه نگاه می کرد. هوا کمی سوز داشت. برگهای زرد درختهای بلند چنار و تبریزی خانه که

در حیاط پخش بود انگار دستخوش هراس شده بودند که با وزش باد به این سو و آن سو می گریختند.

شالیزه منتظر تصمیم شهرام بود. بالاخره او راه افتاد. با هم وارد ساختمان شدند. از سالن پایین صدا زد: "لیوسا ، رفتی

بالا؟"

-صدای گنگ و خفه لیوسا از بالا آمد: "آره ، اینجا هستم."

شالیزه به شهرام گفت: "اتاق های مهمان بالاست."

با هم از پله ها بالا رفتند. شهرام خسته و کسل بود. حالت چهره اش نشان از هیاهوی درونش داشت. بالا که رسیدند لیوسا روی یکی از مبلهای راحتی هال نشسته بود با دیدن آنها و اطمینان از اینکه کسی دیگری نست عینک را برداشت.

شالیزه گفت:

-یادت هست چقدر اینجا توی سر و کله هم میزدیم؟

آه عمیق لیوسا دل شهرام را لرزاند. نگاهش به حرکات جلد و چابک شالیزه بود و اندوه زده به احساسات در هم کوفته دخترش فکر می کرد.

شالیزه پرسید: "پرستارت کی میاد؟"

-آدرس دادیم. قرار شد تا ظهر برسه!

-می خواهی تو کدوم اتاق باشی؟

-فرقی نمیکنه!

خطاب به شهرام گفت: "بابا ، شما اگر کار دارید برید."

-نه صبر میکنم خانم رهنورد بیاد. تو برو بخواب.

ظرف میوه و شیرینی و آجیل روی میز هال بود. شالیزه کارد و چنگال و پیشدستی گذاشت. بطرف تلفن رفت. روی شاسی زد. لعلیا خانم جواب داد. از او پرسید: "چای درست کردی؟"

-بله. حاضره.

-برای آقا یدالله چای و شیرینی ببر.

-برای بالا نیارم؟

-چرا. اول بیار بالا ، بعد برای آقا یدالله ببر.

شهرام ساکت و مغموم در جایگاهی که قرار گرفته بود خود را بجا نمی آورد. شالیزه که او را در فکر

میدید. پرسید: "آلبوم عکس تماشا میکنید؟"

منتظر جواب او نشد. به یکی از اتاق ها رفت و اندکی بعد با دو آلبوم بزرگ آمد. گفت: "لیوسا تمام آلبوم ها را

دیده. عکس های خودش هم هست. با هم که بودیم مامان گاهی از ما عکس می گرفت. مامان خیلی به عکاسی علاقه داره..."

یکی از آلبوم ها را روی میز گذاشت و دیگری را به دست شهرام داد. شهرام بی حوصله شروع به ورق زدن

کرد. صدای تاپ تاپ پای لعلیا خانم که چای می آورد از پله ها شنیده شد. لیوسا بلند شد و به یکی از اتاق ها رفت. نگاه شهرام به او بود و به اندام باریک و موزون و بلند شالیزه.

لیوسا در اتاق را بست. به شالیزه گفت: "نمی خوام منو ببینه. مثل این که یک خُرده فضوله!"

-کی ، لعلیا خانم؟ ولش کن. ادم نیست.

-حتما هی می خواد کنجکاو کنه!

-نگران نباشش. بهش میگم پاشو از پله ها بالا نگذاره. بگیر راحت بخواب.



-نه نمی خوام بابا رو تنها بگذارم. این که رفت میرم پیش بابا.

شالیزه بیرون آمد. لعیا خانم سینی چای را روی میز گذاشت و پرسید: "چیز دیگه لازم ندارید؟"

-ناهار چی داریم؟

-کباب به سیخ کشیدم. سالاد الویه هم درست کردم.

-خوبه. هر وقت خواستی بیایی بالا از همون پایین خبرم کن.

لعیا خانم با دلخوری جواب داد: "می خواهید اصلا بالا نیام!!"

-جواب من یک کلمه بیشتر نیست، یک "چشم" بگو و برو.

لعیا خانم که از شهرام خجالت کشیده بود بدون جواب پایین رفت. شالیزه خطاب به شهرام گفت: "آنقدر فضوله که آدم ذله میشه!"

-بچه هاش کجا هستند؟

-مدرسه هستند. کیارش و کیاوش رو کی میارید؟

لیوسا که مکالمه آنها را میشنید با اطمینان به اینکه لعیا خانم نیست از اتاق بیرون آمد. روبروی شهرام ایستاد. گفت: "همین امروز می خوام بچه ها رو ببینم، به آقا یدالله سفارش کنید از مدرسه بیارنشون اینجا. باشه."

-لدم براشون خیلی تنگ شده.

با صدای زنگ ایفون شالیزه گوشی را برداشت: "کیه؟"

-منزل آقای شرقی؟

-بله. شما خانم رهنورد هستید؟

-بله.

دکمه را فشار داد: "بفرمایید تو..."

به شهرام و لیوسا گفت: "پرستار آمد." با سرعت از پله ها پایین دوید. حرکاتش به نظر شهرام به سبکبالی و نرمش پرواز پرنده ها بود. برگشت به لیوسا نگاه کرد. انگار صدای فکر او را می شنید. گفت:

-همه چیز درست میشه. شک ندارم.

-برای من غصه می خورید؟

-این چه سوالیه؟ آگه این بدبختی پیش نیامده بود می بردمت امریکا تا وقتی همه چیز مثل اولش بشه و بعد برگردی!

-بابا ریال برای ستاره خیلی ناراحت خستید؟

شنیدن نام ستاره کافی بود تا شهرام دیگر نتواند چیزی بگوید.

خانم رهنورد با ساک بزرگ و کیف دستی همراه شالیزه از پله ها بالا آمد: "سلام آقای شجاعی. سلام لیوسای عزیز. انشالله که خوبی؟"

شهرام جواب داد و به احترامش نیمه خیز شد. او مرد صاحب امتیازی بود ولی نه انقدر که امتیاز مهار غرورش را در دست داشته باشد. انگار منتظر بود خانم رهنورد در مقابلش تعظیم کند. خانم رهنورد بی اعتناء به رفتار خشک او از شالیزه پرسید: "لوازم رو کجا بگذارم؟"

شالیزه راهنماییش کرد: "اینجا سه تا اتاق خواب هست. هر کدوم رو که می خواهید انتخاب کنید."

-من باید در اتاقی باشم که مریض هست. بستگی داره لیوسا جان کجا رو انتخاب کنه.

لیوسا با انگشت اتاق وسط را نشان داد. خانم رهنورد گفت:

-پس با اجازه.

به اتاق رفت. در را که می بست گفت: "بیخشید می خوام لباس عوض کنم."

دقایقی بعد آمد و روبروی آنها نشست. از لیوسا پرسید:

-صبح تزریق انجام شده؟

-بله. یکی هم برای بعد از ظهر دارم. شما تا کی هستید؟

-تا وقتی که خانم شاه بختی بیاد. به همکارها سفارش کردم اگر کمی دیر رسیدم هوای کارها را داشته باشند. خیالت

راحت باشه.

نگاه شهرام روی یکی از عکسهای مشترک لیوسا و شالیزه خیره مانده بود. تا وقتی شالیزه حضور داشت ذهنش بی

وقفه آن دو را با هم مقایسه می کرد. نمیدانست از او متنفر است یا دوستش دارد. این دختر با فداکاری ها و رفتار غیر

معمولش او را گیج کرده بود. اگر چه دوباره شبیه پسرها لباس پوشیده بود و جست و خیز می کرد ولی شکل و

شمایلی که روز قبل از خود به نمایش گذاشته بود سیاهی های شک و تردید عمیقش را اندکی کم رنگ می

کرد. شالیزه ایستاده بود تا آنچه عاطفه و محبت در چننه دارد نصیب آنها کند. شهرام هنوز نمیدانست این چه نوع

احساساتی است. غیرتش آسیب دیده و تعصبش در سر پنجه ی نوعی اهانت بود. از روی استیصال تحمل میکرد. دلش

می خواست به جوابی قطعی برسد. تکلیفش را هنوز با این کوه آتشفشانی که عشق و محبت را آنطور سخاوتمندانه

ریخت و پاش میکرد نمیدانست. از آن گذشته حس حسادتی که از مقایسه او با لیوسا عذابش میداد نمی گذاشت نگاه

مثبت تمام عیاری داشته باشد. ان احساسات چند وجهی سر در گمش کرده بود.

شاید اگر شالیزه می فهمید قلب او در سر چنجه چه حسادتی اسیر است آن همه پرنده وارد جست و خیز نمی کرد

که شادابیش رشک برانگیز باشد. یا اگر حدس میزد لیوسا چه غبطه ای به سلامتی و زیبایی و طراوتش می خورد به

عادت معمول آنقدر دست در موهای براقش نمیبرد ، یا آلبوم عکس روزهای سلامتی و شادابی را پیش رویش نمی

گذاشت تا او در حسرت گذشته ها بغض کند. عکس ها به تلخی یادآور خاطرات گذشته بودند. این اندوه عظیم هر

چند بین پدر و دختر تقسیم شده بود ولی آنقدر سنگین بود که کمر هر دو را بشکند و بی طاقتشان کند تا جایی که

شهرام دیگر دوام نیاورد و البوم را بست و عازم رفتن شد. به لیوسا گفت: "به محض اینکه خونه خلوت شد می برم."

-بچه ها رو کی میارید؟

-عصر میارمشون.

-زود بیایید.

شهرام گرفته و دلتنگ از حضور در آن خانه ، دلتنگ از بیماری مهلک لیوسا ، دلتنگ و دل شکسته از مرگ ستاره و

موضعات بزرگ و کوچکی که دست به دست هم داده بودند تا او ناخودآگاه تلافی دلتنگی ها و جدال درونش را سر

خانم رهنورد در بیاورد ، در حالی که عازم رفتن بود او را مورد خطاب قرار داد که: "من از خانم شاه بختی خواستم

پرستار حاذق و مسلطی به ما معرفی کنند. لطفا اگر به کارتان مسلط هستید بمانید و گرنه... "زخم چنان کاری بود که

روشن بینی و منطق را از او گرفته بود.

خانم رهنورد که بی مقدمه در برابر نوعی تهاجم قرار گرفته بود نگذاشت او جمله اش را تمام کند با تعجب و قدری پرخاشگرانه گفت:

-من پرستار نمونه هستم، اما اگر مایل نیستید همین الان میرم.

جواب او کمانه گفته تلخ شهرام بود. او در حالی که از جا بلند میشد گفت: "من فقط به دلیل اصرارهای همکارم خانم شاه بختی این مسئولیت رو قبول کردم."

شهرام از تندى که به خرج داده بود احساس پشیمانی میکرد. خانم رهنورد را مغرورتر و با عزت نفس تر از آن میدید که با یک دلجویی ساده بخواهد زیر بار آن مسئولیت سنگین برود. موقعیت دشواری بود. اما عشق لیوسا قوی تر از غرور عمل کرد. با لحنی که برای خودش هم ناآشنا بود گفت: "متأسفم که ناراحت شدید. لیوسا رو به دست شما می سپارم. از دخترم خوب پرستاری کنید. مطمئن باشید محبت شما رو فراموش نخواهم کرد. دیگر منتظر جواب نشد. نگاهی شکست خورده و سوزان داشت. لیوسا خیلی خوب معنی نگاهش را فهمید و در میکرد ، گفت:

-بابا ، همه چیز درست میشه ، مگر نه؟!

-آره عزیزم.

سریع از پله ها پایین رفت. شالیزه هم به دنبالش دوید: "شما نگران هیچ چیز نباشید. من مواظب همه چیز هستم." به حیاط رسیدند. آقا یدالله با یک دستمال بزرگ شیشه های اتومبیل را برق می انداخت. با دیدن آنها از شهرام پرسید:

-تشریف می برید؟

-آره. زود باش.

آقا یدالله دستمال را به کیسه پلاستیکی برگرداند و در صندوق عقب گذاشت. با سرعت پشت فرمان نشست. شالیزه در آهنی را باز کرد و کناری ایستاد. شهرام در صندلی عقب نشست و به دستی که شالیزه برایش تکان داد توجه نکرد.

آنها رفتند و شالیزه در را بست و دوان دوان به ساختمان برگشت. پله ها را دو تا یکی بالا دوید. لیوسا به اتاق رفته بود و روی تختخواب دراز کشیده بود. خانم رهنورد با اوقات تلخی مشغول آویزان کردن لباسش در کمد بود. انگار گفته های تلخ شهرام تیغ داشت و در قلبش فرو رفته بود. شالیزه در صدد دلجویی برآمد:

-خانم رهنورد شما که خبر دارید چه اتفاق بدی برای اینها پیش آمده ، پدر لیوسا خیلی ناراحته! هر کس باشه طاقت نیمااره! غیر از مریضی لیوسا با اون تصادفی که کردند... خودتون که در جریان هستید!؟

-برای همین چیزها بود که خواهش خانم شاه بختی رو قبول کردم. اما هر کس برای خودش هزار جور گرفتاری داره!! گه دختر من با دو تا بچه طلاق گرفته و بار مسئولیتش به دوش من افتاده باید تلافی مشکلاتم رو سر مریض ها در بیارم؟

لیوسا خواست چیزی بگوید که سرفه مجالش نداد. سرفه هایی نفس گیر و شدید. خانم رهنورد خوب میدانست اگر سرفه ها ادامه پیدا کند کار به کجا میکشد. دست به کار شد. به شالیزه گفت: "لطفا دو تا بالش بیار بگذاریم پشتش." شالیزه بالش های تختخواب های دیگر را آورد. لیوسا را نشاندهند. خانم رهنورد با سرعت کپسول دستی اکسیژن را از ساکش در آورد و شیلنگ را به بینی او وصل کرد.

بلافاصله آمپول را برای تزریق به سرنگ کشید. به شالیزه اشاره کرد لیوسا را بخواباند: "محکم نگهش دار تزریق کنم." نفس در سینه لیوسا پیچیده بود و بالا نمی آمد. خانم رهنورد با همه حذاقت و تجربه ای که داشت دستپاچه به نظر میرسید. شاید گفته های شهرام باعث دستپاچگی اش شده بود.

سرفه ها لیوسا را به پیچ و تاب انداخته و حالت تشنج ایجاد کرده بود. شالیزه سعی میکرد ناحیه ای را که باید تزریق در آن قسمت انجام شود بی حرکت نگه دارد، ولی موفق نمیشد. گفت: "لیوسا اجازه میدی از لعیا خانم کمک بگیرم؟"

لیوسا چنان می لرزید که دندانهایش بهم می خورد. شالیزه منتظر جواب نماند. از پنجره رو به حیاط فریاد زد: -لعیا خانم ف لعیا خانم بدو بیا بالا. زود باش.

لعیا خانم بی معطلی خود را رساند. خانم رهنورد گفت: "خانم لطفا کمک کنید موضع تزریق بی حرکت باشه. عجله کنید..."

لعیا خانم که کنجکاو بیچاره اش کرده بود بش از آنکه به گفته پرستار عمل کند سعی داشت صورت لیوسا را که به پهلو افتاده بود ببیند. بالاخره تزریق انجام شد. اما چند دقیقه زمان لازم بود تا دارو اثر کند. خانم رهنورد گفت: "کمک کنید بنشینه."

با نشستن لیوسا لعیا خانم با تعجب همه چیز را دید. چشمهایش از حیرت گشاد شده بود. شالیزه که احساس لیوسا را در مواجهه با دیگران میدانست دست پشت لعیا خانم گذاشت. او را بطرف پله ها هدایت کرد و آهسته گفت: "زودتر برو. ناراحت میشه."

دقایقی بعد وقتی دارو اثر کرد لیوسا شل و ول روی تخت خواب رها شد. شالیزه پر اندوه و غصه دار گفت:

-خانم رهنورد آخه این مریضی از چیه؟

-هنوز هیچکس عاتش رو کشف نکرده.

بعد اهی بلند کشید و ادامه داد: "ما ادم های مغرور نمی فهمیم که همه ما در مقابل یک پشه بیچاره ایم. اگر یک شب پشه ای توی اتاق باشه تا صبح خواب نداریم. روز بعد هم از بی خوابی آدم درست و حسابی نیستیم. اما باد دماغ داریم." کنایه اش به شهرام بود. زهر گفته های او هنوز در ذایقه اش بود.

شالیزه بطرف پنجره رفت. با صدای بلند صدا زد: "لعیا خانم کمپوت داریم؟"

لعیا خانم سر از پنجره در آورد: "بله، توی یخچال پایین هست."

-دو تا قوطی باز کن بیار بالا.

پلکهای لیوسا روی هم افتاد و چشمهایش مثل دو رشته نخ شد. عرق روی پیشانی و پشت لب خانم رهنورد نشسته بود. او پرستاری حاذق بود ولی نه چندان جوان. به سنی رسیده بود که کشش پذیرش وقایع ناگهانی و اتفاقات پرفشار را نداشت. با خوابیدن لیوسا نفس بلندی کشید و پرسید: "امروز حمام کرده؟"

شالیزه جواب داد: "من که رفتم بیمارستان حمام نکرده بود."

-وقتی بیدار شد باید دوش بگیره. دکتر سفارش کرده هر روز دوش آب ولرم بگیره. بخیه های سرش هم که کاملا جوش خورده.

با هم از اتاق بیرون آمدند. شالیزه پرسید:

-اسم این آمپول که زدید چیه؟

- مرفین.
- ...مرفین که معالج نیست!
- مسکن که هست ، داروی معالجتش اول سیکلوفوس فامیده ، بعد کورتن.
- کورتن که خیلی برای استخوانها ضرر داره!
- اگر کلسیم کافی بگیره میشکل ایجاد نمیکنه.
- با این آمپول که زدید چقدر می خوابه؟
- کم تزریق کردم.حدود چهار پنج ساعت می خوابه.
- هیچی نخورده!
- مهم نیست.وقتی بیدار شد میتونه همه چیز بخوره.
- پس شما ناهار بخورید.الان به لعیا خانم میگم ناهار حاضر کنه!
- شما نمی خواهی بخوری؟
- من با لیوسا می خورم.
- در ضمن باید مراقب باشید آب زیاد بخوره.رسوب کلسیم کلیه رو خراب میکنه.باید دعا کرد این بیماری به عروق اعضاء دیگه حمله نکنه.
- من میرم پایین.وقتی غذا آماده شد خبر تون میکنم.می خواهید براتون کتاب بیارم؟
- نه ، دیشب کشیک داشتم.احتیاج به کمی استراحت دارم ، برای ناهار بیدارم کنید.
- چشم.
- وسط پله ها بود که تلفن زنگ زد.با سرعت پایین دوید ، گوشی را برداشت.شهرام بود.بدون سلام پرسید: "لیوسا چگونه؟"
- سلام.خوابیده.
- چطور الان خوابیده؟حالش خوبه؟
- شالیزه قصد نداشت چیزی از تغییر حال لیوسا بگوید.خونسرد گفت:
- بله.حالش خوبه!
- کی خوابیده؟داروهاشو خورده؟
- بله.خانم رهنورد مواظب همه چیز هست.
- شهرام منتظر همین جواب بود.می ترسید خانم رهنورد با رنجشی که از او پیدا کرده در وظایفش کوتاهی کند.شالیزه ادامه داد: "نگران نباشید.من مواظب همه چیز هستم."
- تو بدون اطلاع خانواده ات این برنامه رو راه انداختی!مگر نه؟
- نه ، نه!یعنی بابا هیچ حرفی نداره.مامان هم همینطور.
- در حال حاضر که هیچ کدوم خبر ندارند!
- یکی دو روزه با هم تماس نداشتیم.
- چرا خودت تماس نگرفتی؟حتما میدونی بازخواستت می کنند.
- شما تقصیر داشتید وگرنه مامان و بابا از دوستی من و لیوسا هیچ وقت نگرانی نداشتند.

-به خاطر لیوسا مجبور به سکوت هستم وگرنه تصمیم دیگری می گرفتم. فعلا می خواستم از اون پیرسم غذا چی میل داره ، بفرستم آقا یدالله بیاره. پیشش که بودم یادم رفت پیرسم.

-لعیا خانم غذا درست کرده. برای همگی جوجه کباب و سالاد الویه هست. برای شب هم از لیوسا می پرسم چی دوست داره تا براش درست کنه.

-ممنونم.

این کلمه با لحنی متفاوت گفته شد. لحنی بی غرور ، بی اعتماد بنفس ، توأم با رگه ای از تسلیم. طوری گفته شد که شالیزه لایه های مفهومی آن را حس کرد. کلمه ممنونم اگر چه واژه دستمالی شده و دست پایین بود ولی در جایی ارزشمند نشسته و احساس را منتقل کرده بود. شالیزه روی ان متمرکز نشد ولی به تمامی حسش کرد. با همان حس پرسید:

-میتونم یک سؤال بکنم؟

-راجع به چی؟

-راجع به خودم!

شهرام کمی مکث کرد. سپس گفت: "بگو!"

-باز هم درباره من فکر بد میکنید؟

سکوت شهرام باعث شد او جواب خود را بدهد:

-میدونم فایده نداره. خب باشه! بچه ها رو کی میارید؟

شهرام من و من کرد. از اینکه سوال او را بی جواب می گذاشت احساس خوبی نداشت. با اکراه گفت: "بچه ها رو عصر میارم. به لیوسا بگو کاری داشت تماس بگیره. خودم هم تلفن میکنم بینم چیزی لازم داره! یا نه! در ضمن می خواستم موضوعی رو یادآوری کنم. آلبوم ها رو بردار از جلو چشمش دور کن."

سکوت شالیزه حاکی از آگاه شدن از چیزی بود که هیچ به آن فکر نکرده بود. با ناراحتی گفت: "می فهمم. کاش از اول فهمیده بودم. بخدا منظور بدی نداشتیم! آه من خیلی خنگم."

-خداحافظ.

گوشی در دست او ماند. فکر کرد چطور حسن نیتش اثری وارونه داشته است. به خود بد و بیراه گفت: "کله پوک... خنگ..."

سراغ لعیا خانم رفت. به پنجره زد: "لعیا خانم کجایی؟"

-دارم میرم دنبال بچه ها.

-اول نهار این خانم پرستار رو حاضر کن بعد برو.

-بچه ها رو که همیشه ول کنم!

-چند دقیقه توی مدرسه هستند تا بری سراغشون چیزی نمیشه!

-پلو حاضره. کباب ها رو به سیخ کشیدم. سالاد و سبزی هم هست. فقط باید کباب پز روشن کنید.

-من بلد نیستم. پس زود باش برو و فوراً برگرد.

ادامه دارد...

فصل 12 - قسمت دوم

ساعت چهار بود که شهرام با پسرهایش آمد. بچه ها که از مدت ها قبل با تغییر چهره لیوسا آشنا شده بودند بطرفش دویدند. بغلش کردند. کیاوش خود را در آغوش او جا داد و با حالتی بغض الود پرسید:

-لیوسا مامان کجاست؟

سوالش همه را منقلب کرد. لیوسا بوسیدش: "یک روز همگی میریم پیشش."

-بابا میگه رفته پیش خدا.

لیوسا نگاهی به پدرش انداخت. او را دوست داشت. انگار با رفتن ستاره تمام گناهانش را بخشیده بود. با همان صدای خفه و خش دار به کیوش گفت: "بابا راست میگه. ما همگی میریم پیش خدا. اول مامان ستاره رفته تا بعدش ما بریم." -ما کی میریم؟

شهرام منقلب و آشفته برخاست، بطرف پنجره رفت و پشت به آنها ایستاد. چنان آسیب پذیر و دل شکسته شده بود که هر حرکت و حرفی از طرف بچه ها دگرگونش میکرد. تلفن زنگ زد. شالیزه حدس میزد پدرش باشد. ترجیح داد از طبقه پایین صحبت کند. چند پله یکی پایین دوید از اتاقش گوشی را برداشت: "الو..."

روشا بود: "سلام"

-سلام تویی؟ به شماره نگاه نکردم خیال کردم باباست. خب چه خبر؟ می خواستی به سوسن سفارش کنی غیبت رد نکنه!

-خودش غایب بود. دفتر حضور و غیاب رو که آوردند گلپر گرفت و نوشت غایب نداریم.

-زنده باد گلپر.

-خب چی شد؟ لیوسا آمد خونه شما؟

-آره. الان پدر و دو تا برادرهاش هم آمدند.

-پس حسابی سرت گرم شده! از باباش هم دیگه شکایتی نداری، تو که از باباش متنفر بودی!

-آدم شده! یعنی حسابی ادمش کردم!

-چند روز پیش تو هستندی؟

-کی؟ لیوسا یا بچه ها؟

-لیوسا و بقیه.

-بقیه هیچی! فوقش یکی دو ساعت هستند. لیوسا دو سه روز هست تا مرده خورها دست از سرشون بردارند.

-فردا می آیی؟

-حالا که امروز غیبتم رد نشده، میشه فردا رو غیبت کنم.

-مگر هیچکس پیشش نیست؟

-چرا، پرستار هست. اما دلم می خواد منم پیشش باشم.

-پس کی؟

-روشا تو چقدر عجولی! کمی صبر کن. آخه میبینی که من گرفتارم.

-تو فقط به فکر لیوسا هستی!

-خوبه که میدونی مریضه!

-من میام ببینمش.

- نه، خیلی ناراحت میشه. حتی نمی خواست لعیا خانم ببیندش.
- کی میره؟
- گفتم که وقتی مرده خورها رفتند.
- اگر بچه جاسوسی کنند و غیبتت رو به دفتر برسوند چی؟
- با پول میرم دفتر که دهن همه بسته بشه. خودت که میدونی همه شون برای پول غش می کنند.
- بابات کی میاد؟
- فعلا که هوا خرابه! باید هوا آفتابی بشه تا دوباره فیلم برداری رو شروع کنند. خب کاری نداری؟ در میزنند. فکر میکنم پرستار شیفت شب امده. قول میدم وقتی لیوسا رفت دست به کار بشیم.
- اه ... همه ش لیوسا ... لیوسا ... لیوسا!
- بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. شالیزه اهمیت نداد. بطرف در باز کن رفت. خانم شاه بختی بود به حیاط دوید و با او خوش و بش کرد. با هم به طبقه بالا رفتند. رفتار او نسبت به لیوسا مادرانه تر بود. خانم رهنورد به محض دیدن او لباس پوشید و ضمن شرح مسایلی که راجع به وضعیت لیوسا و مصرف داروها میداد از همه خداحافظی کرد و رفت. شهرام برای جبران رفتار صبح به دنبالش رفت. پاکتی حاوی دو برگ چک پول را به او داد و گفت: "متأسفانه با فشارهای روحی که تحمل میکنم کم تحمل و کم ظرفیت شدم. حتم دارم شما وظایفتون رو به نحو احسن انجام خواهید داد. لیوسا رو دختر خودتو بدونید."
- خانم رهنورد پرسید: "توی این پاکت چیه؟"
- چیز قابل داری نیست. بعدا بیشتر جبران میکنم.
- نه! من برای کاری که میکنم دستمزد می گیرم. چیز بیشتری قبول نمیکنم.
- من با شما رفتار بدی داشتم.
- مهم نیست!
- اصرار شهرام و ابرام او آن قدر طول کشید که همه را کنجکاو کرد. لیوسا گفت: "چرا بابا نیامد بالا؟"
- هنوز با خانم رهنورد حرف میزنه.
- او مشوش و نگران گفت: "حتما راجع به من حرف میزنند. شالیزه دکتر چیزی گفته که من خبر ندارم؟"
- مقصودت چیه؟
- من خوب نمیشم؟
- خانم شاه بختی اعتراض کرد: "این حرف ها چیه؟ تکتترت مستقیم با من در ارتباطه. مطمئن باش اگر چیزی بود مرخصت نمیکرد."
- لیوسا سراسیمه بود: "من باید بفهمم اون پایین چه خبره."
- از جا بلند شد و پایین رفت. پاکت را در دست شهرام دید. وحشت زده گفت:
- بابا چرا از من چنهان میکنید؟
- شهرام با تعجب جواب داد: "از چی حرف میزنی؟"
- از پاکتی که دست شماست. توش چی نوشته؟ وضع من وخیمه؟ من نباید از وضع خودم خبر داشته باشم؟



خانم رهنورد بلافاصله متوجه سوء تفاهم او شد: "نه عزیزم نگران نشو. حرف ما اصلا راجع به تو نیست. بیا نگاه کن خودت می فهمی."

پاکت را از شهرام گرفت و به او داد: "پدرت به من لطف دارند. اما من از کسی هدیه قبول نمیکنم. فعلا هم عجله دارم. خدا حافظ..."

لیوسا حریصانه پاکت را باز کرد. با دیدن چک پول ها نگاهی به شهرام و خانم رهنورد انداخت. آرام شده بود. شهرام گفت:

-اگر شکی در بدست آمدن سلامتیت داشتم تا به حال از پا افتاده بودم. مطمئن باش. بیا بریم بالا. باید بچه ها رو برسونم و سری به مرغداری بزنم. سررشته کارها از دستم در رفته. بالا رفتند. بچه ها لی. لیوسا را چسبیده بودند و نمی خواستند بروند.

شالیزه گفت: "بگذارید اینجا باشند. میگم احمد و محمود هم بیان با هم بازی کنند."

یخ وجود شهرام باز شده بود. اما سوال همیشگی سر جای خودش قرار داشت: "ماهیت این موجود چیه؟" شالیزه روی شاسی تلفن زد. لعیا خانم جواب داد. گفت:

-لعیا خانم بچه ها رو بیار بالا براشون مهمان آمده.

لعیا خانم مشتاقانه جواب مثبت داد. با سرعت لباس بچه ها رو عوض کرد. موهایشان را شانه زد و بردشان. هر چند صبح لیوسا را دیده بود ولی چنان با کنجکاوی نگاهش میکرد که شالیزه تلخ و تند گفت:

-بچه ها اینجا هستند. شما برو یک چیزی برای شام درست کن.

از لیوسا پرسید: "چی دوست داری؟"

-هر چی باشه فرقی نمیکنه!

لعیا خانم خطاب به لیوسا پرسید: "ته چین دوست دارید؟"

-گفتم که فرق نمیکنه.

کسی از خانم شاه بختی نپرسید او چه دوست دارد. خودش گفت:

-من عاشق ته چین هستم.

ته چین تصویب شد و لعیا خانم ناخواسته پایین رفت. احمد و محمود زود با کیارش و کیاوش جور شدند. وقتی کیاوش از محمود پرسید:

-کی زورش بیشتره؟

او جواب داد: "من!"

همه خندیدند. خانم شاه بختی گفت: "کشتی بگیرید بینم..."

کیاوش و محمود آماده کشتی شدند. جو چنان با نشاط شده بود که به ظاهر همگی مشکلات را فراموش کرده و توجهشان به آن دو معطوف شده بود.

خانم شاه بختی گفت: "جایزه برنده چیه؟"

شهرام جواب داد: "یک توپ فوتبال!"

محمود با دقت به او نگاه میکرد. انگار میخواست ببیند راست میگوید یا نه! شالیزه گفت: "صبر کنید این میز رو بکشیم کنار..."

شهرام کمکش کردومیز را کنار دیوار گذاشتند. فضا باز شد. لیوسا گفت: "بعدش نوبت کیارش و احمده..." محمود و کیاوش روبروی هم ایستادند. محمود دستش را جلو برد که دست بدهد. رفتار مردانه اش به جثه کودکانه اش نمی آمد. کیاوش دست داد. شهرام با اشتیاق نگاهشان میکرد. شالیزه گفت:

– حاضر؟!

محمد کمی شلوارش را بالا کشید و جواب داد: "حاضر!"

– پس یک ، دو ، سه .

آن دو به مصاف هم رفتند. احمد برادرش را تشویق میکرد و کیاوش هم برادر خودش را. صدای زنگ در بلند شد. شالیزه در حالی که نگاهش مشتاقانه به زور آزمایی آنها بود گوشی را برداشت. قبل از او لعیا خانم گوشی پایین را برداشته و در را باز کرده بود. شلیزه پرسید: "لعیا خانم کی بود؟"

– دوستتون آمده.

– دوست من؟

گوشی را گذاشت و از پنجره نگاه کرد. روشا به وسط حیاط رسیده بود ، دسته گلی دستش بود و بطرف ساختمان می آمد. با دیدن او تند و تیز از پله ها پایین دوید.

خود را به حیاط رساند. با تعجب پرسید:

–... روشا تو اینجا چه کار میکنی؟

– امدم عیادت دوستت.

شالیزه صدایش را پایین آورد: "نه بابا اون ناراحت میشه. دلش نمیخواد کسی با این شکل و قیافه ببیندش. چرا گل آوردی؟ با بوی گل و گیاه نفس تنگی پیدا میکنه..."

روشا سرشار از کنجاوای ارضاء نشده پرسید: "حالا کجاست؟ این سرو صداها چیه؟"

– بچه های لعیا خانم و برادرهای لیوسا دارند کشتی میگیرند.

– خب می گفتی منم رامین رو بیارم.

–... راست میگی ها ، ولی آخه لیوسا... بخدا ناراحت میشه.

به ساختمان رسیدند. روشا کیف به کول و گل به دست با حالتی لجبازانه ایستاده بود. پرسید: "دیگه کی هست؟"

– پدر و پرستار لیوسا هم هستند.

– تو بهش بگو من امدم ببینمش شاید ناراحت نشه!

– آخه اصلا تورو نمیشناسه. حالا همینجا بنشین تا ببینم چی میشه!

لعیا خانم به ساختمان آمد. با روشا سلام و علیک کرد. از شالیزه پرسید: "بالا چه خبره؟"

– محمود و کیاوش کشتی می گیرند.

لعیا خانم مشتاق شده بود زور آزمایی پسرش را ببیند اما برای دیدن شکل و شمایل لیوسا اشتیاق بیشتری داشت. هنوز حس فضولی ذاتیش ارضاء نشده بود. بدون توجه به نظر شالیزه وقتی او را سرگرم صحبت با روشا دید با سرعت از پله ها بالا دوید. کنترل از دست شالیزه در رفته بود. جلو لعیا خانم را که نتوانسته بود بگیرد دست کم باید مانع روشا میشد. گفت: "پایین باش از خودش پیرسم اجازه میده یا نه!"

روشا دسته گل را روی میز گذاشت و روی یکی از مبل ها نشست. شالیزه دلخور بود. میدانست لیوسا از چنین تقاضایی ناراحت میشود. با اکراه گفت: "بالا نیا تا خبرت کنم!" صدای کف زدن از طبقه بالا آمد. پیدا بود کشتی تمام و یکی از پسرها برنده شده. شالیزه با تردید گفت: "اگر دیر آدمم پایین ناراحت نشو. باید فرصت پیدا کنم یواشکی ازش بیرسم." -ن ناراحت نمیشم. اصلاً بهش نگفتی با من دوست هستی؟ -از وقتی با تو آشنا شدم لیوسا خودشو قایم کرده بود. بعدش هم که توی بیمارستان خوابیده بود. تا الان هیچ فرصتی پیدا نشده که راجع به تو یا دبیرستان جدید صحبت کنم. -بهش بگو ما خیلی با هم صمیمی هستیم. فکر نکنه یکی همینطوری آمده دیدنش. بگو من هم براش ناراحتم. -باشه. هر چی میل داری از یخچال بردار. -چیزی میل ندارم.

شالیزه ناراضی و ناخواسته بالا رفت. جایی که روشا نشسته بود درست روبروی کتابخانه بود. نگاهش به اسلحه های روی دیوار افتاد. فکری برق آسا از جا بلندش کرد. هیچکس نبود. فقط صدای هیاهو از بالا می آمد. آهسته و پاورچین به کتابخانه رفت. نگاهش روی تپانچه خیره ماند. قلبش به ضربان افتاد. اضطراب سراسر وجودش را فراگرفت. فکر برق آسایی که به ذهنش رسیده بود با قدرت تسخیرش کرد. حال عجیبی داشت. تپانچه را میخواست. به خود نهیب زد: "زود باش!" در یک لحظه تپانچه را از روی دیوار برداشت و با سرعت به سالن برگشت. کیفش را باز کرد تپانچه را در آن گذاشت و وحشت زده سرگایش نشست. دلش میخواست همان لحظه از آنجا فرار کند. چنان آشفته بود که نمیخواست دوباره شالیزه را ببیند. میترسید او متوجه تغییر حالش بشود. کمی صبر کرد. اضطراب لحظه به لحظه پریشان ترش میکرد، دیگر طاقت نیاورد. تصمیم گرفت یادداشتی بنویسد و روی میز بگذارد و برود. اما جرأت نکرد در کیف را باز کند. تصمیم نهایی را گرفت. کیف را بغل کرد و چون سایه آرام و بی صدا از ساختمان بیرون خزید. با سرعت خود را به در خانه رساند و بیرون رفت. آنقدر وحشت زده بود که منتظر تا کسی هم نشد و آن مسافت نسبتاً زیاد را یک نفس دوید.

\*\*\*\*\*

شالیزه مکدر و معذب به صحنه کشتی بچه ها نگاه میکرد. حواسش به طبقه پایین و حضور بی موقع روشا بود. هر چند به او گفته بود میروند تا از لیوسا پرسد حاضر به دیدار او هست یا نه با این حال دلش راضی نمیشد چنین سوالی را مطرح کند. شاید اگر شهرام آنجا نبود میگفت. اما احساس حاد و غلیظ او را نسبت به دخترش میدانست. گفتگوی تعصب آمیزش با خانم رهنورد و تذکر مربوط به آلبوم عکس را شنیده بود. شک نداشت همین مساله باعث سوء تفاهمش میشود.

احمد و کیارش با هم گلاویز بودند که برگشت پایین. آمد تا روشارا از ملاقات لیوسا منصرف کند. اما اثری از او ندید. دسته گل همانجا روی میز بود. به آشپزخانه و اتاق خودش سر کشید. به در توالی زد. مطمئن شد او رفته است. دل نگرانی به سراغش آمد: "حالا چه جوری از دلش دربیارم؟" شانه بالا انداخت و دلجویی از او را به وقتی مناسب موکول کرد. وقتی دوباره به طبقه بالا برگشت چندان ناراحت نبود. آن بالا همه چیز خوب بود. خانم شاه بختی برعکس همکارش آدم سرزنده و با نشاطی بود. طوری برای کشتی بچه ها ابراز احساسات میکرد که انگار به یک مسابقه هیجان انگیز جهانی نگاه میکند، دست میزد، بچه ها را تشویق میکرد. با دست زدن او شهرام و لیوسا و لعی

خانم هم ابراز احساسات میکردند. شالیزه اگرچه تابع شرایط دلچسب جوی بود که خودش بوجود آورده بود ولی دل مشغولی های دیگری هم داشت. دنبال فرصتی میگشت تا به پدر تلفن کند. فکر اینکه او سرزده و بدون اطلاع قبلی بیاید نگرانش میکرد. البته روز قبل به اخبار هواشناسی از تلویزیون گوش داده و مطمئن شده بود استان بوشهر ظرف سه روز آینده هوایی بارانی و توفانی دارد. این خبر همانقدر که از جهتی فکرش را آرامش میبخشید از جهتی دیگر نگرانش میکرد. هوای بارانی یعنی کار فیلمبرداری تعطیل است و گروه باید صبر کنند تا هوا مساعد شود همین شرایط میتواند نتیجه دیگری داشته باشد، به این معنی که پدر بخواهد از فرصت استفاده کند و برای دو سه روزی به تهران بیاید.

با پایان یافتن کشتی بچه ها شهرام در حالی که آماده رفتن میشد به احمد و محمود قول یک دستگاه بازی کامپیوتری داد که فردا برایشان بفرستد. بچه ها ذوق کردند.

شالیزه از لعیا خانم پرسید: "شام حاضره؟"

با جواب مثبت او به شهرام گفت: "باید برای شام باشید."

پیشنهادش هم لیوسا را خوشحال کرد هم بچه ها را. اما شهرام موافق نبود: "نه، نه. باید برگردیم منزل خواهرم. آنها زود شام میخورند و زود می خوابند."

کیاوش و کیارش اصرار میکردند بمانند. لیوسا از ته دل میخواست شهرام و بچه ها مدت بیشتری آنجا باشند ولی به زبان نمی آورد. از اینکه برای شالیزه آن همه دردسر درست کرده بود ناراحت بود. لعیا خانم که بچه هایش را خوشحال میدید گفت:

-من رفتم شام بکشم.

قبراق و سریع از پله ها پایین دوید. شهرام گفت: "ما باید بریم!"

لحن شالیزه التماس آمیز شد: "خواهش میکنم. مگر شام خوردن چقدر طول میکشه؟! به لیوسا نگاه کرد: "تو یک چیزی بگو..."

لیوسا جواب داد: "خیلی مزاحمت شدیم."

-آه...چه لوس. خیال کردم یک حرف درست حسابی میزنی.

خانم شاه بختی میانه را گرفت: "آقای شجاعی اینقدر سخت نگیرید. ببینید بچه ها چقدر خوشحال هستند."

لیوسا دست پدر را گرفت و خواست حرف بزند. صدایش به تازهای صوتی ضخیم شده اش گیر کرد و در نیامد. به خود فشار آورد تا جمله ای کوتاه گفت: "بابا، بخاطر من..."

اصرارها مؤثر واقع شد. چند دقیقه بعد همه با هم در طبقه پایین دور میز نشستند. شالیزه احمد و محمود را هم برای شام نگه داشت. لعیا خانم برای اولین بار بود که برای صرف غذا پشت آن میز می نشست. احساس خوبی داشت. از اینکه بچه هایش را آنطور تحویل گرفته بودند، دلتنگی هایی را که از شالیزه داشت فراموش کرده و خوشحال بود. حدود یک ساعت بعد وقتی شهرام و بچه ها میرفتند خیلی چیزها عوض شده بود جر بیماری لیوسا. بچه ها او را بغل کرده بودند و می بوسیدند. طرح کمرنگی از لبخند روی لب شهرام نشسته بود. دیدن خنده بر لب او همانقدر تعجب برانگیز بود که شکفتن گلی در زمستان در حالی که همتایانش یکسره پژمرده و پلاسیده شده اند. با رفتن آنها خانم شاه بختی داروهای لیوسا را داد و آماده استراحت شد. "خب، من کجا بخوابم؟"

لیوسا با دست اتاق وسط را نشان داد. شالیزه آنقدر آنجا ماند تا خانم شاه بختی و لیوسا دندانها را مسواک زدند ، لباس خواب پوشیدند و به تختخواب هایشان رفتند. لیوسا پرسید:

-صبح ساعت چند میری دبیرستان؟

-فردا میرم. غیبت امروزم رد نشده برای غیبت فردا هم فکرشو کردم با پول میرم دفتر که بهترین جوابه!!

-خواهش میکنم برو. من میدونم تو چقدر به درس اهمیت میدی.

-حرف نزن. مگر نمیبینی چقدر به حنجره ات فشار میاد! فعلا بخواب. برای فردا یک فکری میکنم ، شب بخیر. هر کار داشتی فوری خبر بده. نگران هیچ چیز نباش! اکبر آقا و لعیا خانم هستند. من و خانم شاه بختی هم که هستیم. با خیال راحت بخواب.

پایین آمد. لعیا خانم ظرف ها را شسته و آماده رفتن بود. گفت:

-چه آقای خوبی بود.

شالیزه با تمسخر جواب داد: "آره ... خیلی! وای به وقتی که بخواد کسی رو نابود کنه..."

-یعنی چی؟

-هیچی! برو. صبح زود بیدارم نکن ، نمیروم دبیرستان.

-چرا؟! آقا بفهمه...

-باز زیادی حرف زدی؟ صبحانه که حاضر شد بیدارم کن ، شب بخیر.

با رفتن لعیا خانم بلافاصله شماره تلفن پدر را گرفت:

-سلام بابا.

-سلام. حالت چطوره؟

-خوبم.

لحن طلبکارانه به خود گرفت: "شما کجا هستید؟ بالاخره هوا آفتابی شد یا نه؟"

-بعضی قسمت ها رو فیلم برداری کردیم. اگر اداره هواشناسی درست پیش بینی کرده باشه از پس فردا هوا صاف و آفتابی میشه.

-پس حالا حالاها آمدنی نیستید!

-اتفاقاً وقتی دیدم هوا درست نمیشه تصمیم گرفتم چند روزی پیام و برگردم اما بچه ها مخالفت کردند. گفتند شاید در غیابم یک دفعه هوا مساعد بشه و من نباشم و فرصت خوبی از دست بره. تو که مشکلی نداری؟ همه چیز روبراهه؟

-نه مشکلی ندارم. فقط دلم برای شما تنگ شده!

-آی پدر سوخته ی زبون باز!

-یعنی اگه دختری دلش برای پدرش تنگ شده باشه و ابراز کنه زبون بازه؟ باشه اصلا دلم تنگ نشده.

-شوخی کردم. منم دلم برات تنگ شده. نمیدونم چرا این کار فیلم اینقدر به نحسی میخوره. امروز با مامان صحبت کردم میگفت سیاوش رو قانع کرده با دختره ازدواج کنه.

-پس بالاخره سیاوش گوشه اش دراز شد.

-آره. وکیلش گفته نمیتونه رأی برنده بگیره. فعلا ازدواج صورت بگیره بعد از یک مدت تقاضای طلاق بکنه. قول داده رأی طلاق رو حتما بگیره. اگه قرار به ازدواج باشه مامان مجبوره یک مدت دیگه تحمل کنه. چند دفعه خواسته برگرده ولی سیاوش اصرار و التماس کرده تنهاش نذاره.

شالیزه نفس راحتی کشید. خودش را لوی کرد و با لحنی بچگانه پرسید: "بالاخره کی موبایل میخرید؟"

-میخرم ، سر قولم هستم. تو هم قولهایی که دادی یادت هست؟

-قولم یادم نرفته. شما نمره عالی میخواهید!

-از دبیرستان راضی هستی؟

-بد نیست. همین که یک معاون مثل خانم بهروش نداره جای شکرش باقی است.

-اشتباهات گذشته رو تکرار نکن. وقتت رو زیاد برای والیبال نگذار.

-!..راستی یادم رفت. دیدم وقتم خیلی گرفته میشه از تیم آمدم بیرون.

-مارمولک دروغگو!

-نه بخدا راست میگم! گفتم توی مسابقه شرکت نمیکنم.

-کم کم داری عقل پیدا میکنی. در ضمن به اکبر آقا زنگ زدم گفتم بره با آژانس تسویه حساب کنه یادش بنداز فراموش نکنه.

-باشه. فردا صبح یادآوری میکنم.

-خب کاری نداری؟

-نه فقط میخواستم حال شما رو پپرسم بعد بخوابم.

-برو بخواب. شب بخیر!

-شب بخیر!

گوشی را گذاشت. لباس خواب پوشید. جلو آینه میز توالت نشست. حس خوبی داشت. همه چیز به دلخواهش پیش میرفت. دو دست را زیر چانه ستون کرد و روی میز گذاشت. موهایش کمی شده بود. آنقدر به خود موی بلند ندیده بود که از خود تصویری با موی بلند نداشت. لباس خوابش لطیف و رکابی بود. ابریشم بنفش با گلهای ریز صورتی. به بازوها و گردنش نگاه کرد. دلش خواست موهایش بلند باشد. آنقدر بلند که از دوطرف روی بازوهایش بریزد ، مثل آن وقتیهای لیوسا. به یاد چهره و اندام و موهای لیوسای قبل از بیماری افتاد و قلبش فشرده شد. فکر کرد او که این همه برای لیوسا ناراحت است پس پدرش چه میکشد! به یاد تذکر شهرام افتاد: آلبوم ها رو بردار و از جلو چشم دور کن. چهره جذاب و مغرور شهرام پیش چشمش مجسم شد. شهرام درخشش را از دست داده بود اما جذابیتش را نه. دیگر از او متنفر نبود. حتی خشمگین هم نبود. دلش برای او میسوخت. یک جور دلسوزی توأم با محبت. به او فکر میکرد بدون آنکه اجازه دهد دلیل مرگ ستاره خودنمایی کند. از روزی که آن اتفاق افتاده بود ماهرانه از یادآوری اش شانه خالی میکرد.

فکر کرد شهرام برای داشتن دختری به سن و سال لیوسا خیلی جوان است. یاد بعضی حرکاتش افتاد. مثل پنجه در مو بردنش! موهای شفاف و پر پشت و لختی که روی پیشانیش میریخت و اینکه او با همه گرفتاری هایی که داشت از توجه به لباس و کفش و پیراهن و سر وضعش غافل نبود. همیشه بوی عالی ترین عطرها را میداد. از اینکه آن مرد عبوس و بد اخلاق دیگر او را به چشم یک حشره موزی نگاه نمیکند خوشحال بود. شهرام که به هیچ وجه حاضر نبود

از مرتبه خود پایین بیاید آنقدر از موضعش به زیر آمده بود که پا به خانه آنها گذاشته و بچه ها را هم آورده بود. حتی شام را با هم خورده بودند. از این یادآوری ها احساس پرواز داشت. نگاه رضایت مندانه ای به خود انداخت. به گردن و بازوهایش دست کشید. از جا بلند شد. به اتاق خواب مادر رفت. روبروی آینه نشست. دست برد و رژ لب قرمز روشنی را برداشت. لب ها را جلو برد و قرمز کرد. دنبال مداد خط لب گشت در یکی از کشوها بود. خطوط لب هایش را پر رنگ کرد. ریمبل برداشت اما از مصرف آن صرف نظر کرد. چون پاک کردنش را مشکل میدید. کمی رژگونه زد. باردیگر از زیبایی خود لذت برد. در همان حال فکر لیوسا به مغزش تلنگر زد. خجالت کشید. فکر کرد دختر بیماری که در طبقه بالا در اتاق خانم شاه بختی خوابیده روزی به مراتب از او زیابتر و جذاب تر بود. باز فکر کرد آن وقت ها لی. سا خیلی به پدرش شباهت داشت. صورت ظریف و استخوانی، بینی خوش فرم و لب های خوش حالتش شبیه شهرام بود با این تفاوت که لیوسا را دوست داشت و از پدرش متنفر بود. اما حالا افق احساسی دیگری به رویش گشوده شده بود. به قلمرویی پا میگذاشت که رویاهای شیرین، قلبش را به تپش در می آورد.

شهرام دوبار ازدواج کرده بود بدون آنکه در حال حاضر همسری داشته باشد. ستاره مرده بود و رفیا بی آنکه دخترش خبر داشته باشد ازدواج کرده بود. دلش نمیخواست لیوسا از این موضوع باخبر شود. چون همیشه امیدوار بود بالاخره ستاره از زندگی آنها بیرون خواهد رفت و مادرش دوباره خانم خانه شان خواهد شد. فکر شهرام به مغزش چسبیده بود با دلهره های شیرین. از شدت شعف زمین سفت را زیر پایش حس نمیکرد. انگار در آسمان ها بود. از دیدن خود سیر نمیشد. فکرهای زنانه میکرد فکری که تا آن زمان به سراغش نیامده بودند. در شیشه عطرگران قیمتی را که در یکی از شکوها بود باز کرد و به خود پاشید. بویی دل انگیز به احساسات زنانه اش دامن زد. از آینه دل نمیکند. خواب از چشمش گریخته بود. به ساعت نگاه کرد عقربه ها عدد یازده را نشان میدادند. همیشه آن موقع مست خواب بود. به تابلو زن عریانی که به دیوار نصب شده بود با کنجکاوی نگاه کرد. از وقتی به یاد می آورد آن را روی دیوار اتاق دیده و بی اعتنا گذشته بود. اما انگار در آن دقایق تابلو به حرف آمده بود. حرفهایی که از هیچکس نشنیده بود. در برابرش ایستاد. همان یست را گرفت. اما ژستی ناقص! موهای بلند زن تابلو دستخوش باد بود. به عکس عروسی مادر و پدر نگاه کرد. مادر در آن عکس تقریباً هم سن و سال حالای او بود. خود را در لبای عروسی مجسم کرد. دو طرف دامن لباس خواب را گرفت و چرخ زد. زمزمه نیاز اندامش را میشنید که به اشتیاق های خاموش عینیت می بخشید. شهرام برایش معنی تازه ای پیدا کرده بود. اما بیگانه و دور از دسترس! به چشمهایش فکر کرد. از آنها چیزی خوانده نمیشد. همچون کتیبه ای ناخوانا! مانند همه دختران جوانی که زیبایی خود را کشف میکردند با آینه به حسن تفاهم رسیده بود. با رضایت خاطر به آن نگاه میکرد. آینه خود را نسبت به او بی اعتنا نشان نمیداد. به گونه ای شگفت آور که نشانی از هیجان داشت چشمهایش با اشتیاقی روشن چون دو ستاره میدرخشیدند. ذهنش با کوششی تب آلود با گامهایی سریع و کوتاه او را به مهمانی نوعی عشق میبرد. عنان خاطر را به دست خیالبافی سپرده بود. صدای ذهنش را میشنید: "تو میخواهی دل سنگ سرنوشت را نرم کنی؟"

پایان فصل دوازدهم

ادامه دارد...

فصل 13

گوشی در دست لیوسا میلرزید. به خود فشار می آورد صدایش در بیاید: "مامان، ببخش که دیر با شما تماس گرفتم. شالیزه از من جدا شده، یک دبیرستان دیگه میره. نمیدونستم نامه دادید."

-خیلی نگران و ناراحت بودم. هزار جور فکر و خیال کردم. حالا چرا صدات اینجوری شده؟ سرما خوردی؟  
 -آره. بدجوری سرما خوردم.

-نمیدونی در این مدت که از تو بی خبر بودم چقدر عذاب کشیدم. از وقتی جواب نامه هام رو ندادی بارها به خونه  
 تلفن کردم. آرزوی شنیدن صدات دیوونه م کرده بود. اما هر دفعه یکی گوشی را برمیداشت. سر و صدا هم زیاد می  
 آمد. تو چرا به تلفن جواب نمیدادی؟

-آخه یک اتفاقی افتاده.

-چه اتفاقی افتاده. چی شده؟

-ما تصادف کردیم. حال من و ستاره خیلی بد بود.

-اخ... الهی برات بمیرم. درست بگو چه بلایی سرت آمده؟ نکنه صدات مال همین باشه!

-مگر آدم تصادف بکنه صداتش می گیره؟ گفتم که سرما خوردم.

-بابات پشت فرمان بود؟

-آره. اما بابا چیزیش نشده. من و ستاره زخمی شدیم.

-دست و پات شکسته؟ صدمه ای دیدی؟

-نه فقط سرم شکسته بود که جوش خورده. اگر مشکل داشتم که امروز از خونه شالیزه تلفن نمیکردم.

-لیوسا به من راست بگو.

-بخدا راست میگم ، من خوب شدم. اما...

-اما چی؟ حرف بزن.

-ستاره...

-ستاره چی؟ درست بگو. چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟

-ستاره مرد.

-چی میگی؟ باور نمیکنم. ستاره مُرد؟

-آره بخدا.

-پس اون سر و صداها...

-من که بیمارستان بودم نمیدونم چه خبر بود. تا چند روز اصلا خبر نداشتم چه بلایی سر ستاره آمده.

-بابات چه کار میکنه ؟ خیلی ناراحته؟

-آره ، خیلی.

-میدونم عاشق ستاره بودم. میتونم حدس بزنم چه حالی داره ، براش متأسفم. بچه ها چطورند؟ بی تابی نمیکنند؟ نکنه  
 این چیزها روی درس خوندنت تأثیر بذاره.

تلفن روی آیفون بود. شالیزه همه چیز را میشنید. گرچه پیش از تلفن لیوسا گفته بود نمیخواه چیزی از بیماریش به  
 مادر بگوید ولی او با دست علامت میداد همه چیز را بگوید. وقتی روفیا پرسید:

-دبیرستان که میری؟

به شالیزه نگاه کرد. به علامت سکوت انگشت روی بینی اش گذاشت و با بغض جواب داد: "آره میرم. دلیلی نداره که  
 دبیرستان نرم."



"وای...چه فاجعه ای!" لیوسا نمیدانست اشاره مادر به کدام فاجعه است از ذهنش گذشت: "فاجعه اینجاست. توی دل من!" آهسته پرسید:

-مامان، حضری پیش بابا برگردی؟

شالیزه خوب میدانست این سوال چه به روز روفیا می آورد. حریصانه منتظر شنیدن جواب بود اما سکوت آنقدر به

درازا کشید که لیوسا گفت: "مامان شنیدی چی پرسیدم؟"

-آره عزیزم شنیدم. شوکه شدم. مغزم کار نمیکند، قفل شده.

-البته من چیزی از بابا نپرسیدم چون فکر میکنم خیلی زود باشه. اما میدونم این خواست خدا بود که ما دوباره با هم زندگی کنیم.

-لیوسا عزیزم! در این سالها خیلی اتفاقات افتاده. هم برای پدرت هم برای من. پدرت از ستاره دو تا بچه داره. اون اگر به من علاقه داشت، به طلاق مجبورم نمیکرد. من میدونم هیچ جایی در قلبش ندارم.

-حالا دیگه ستاره وجود نداره مامان برگرد. بابا خیلی عوض شده، احتیاج به کمک داره.

صدای گریه روفیا از آیفون پخش شد. شالیزه که علت گریه ناگهانی و سوزناک او را میدانست، دلش برای لیوسا میسوخت.

روفیا بریده بریده گفت: "لعنت به این سرنوشت، سالها تمام آرزو و امیدم این بود که بابات از ستاره دل زده بشه و

به طرف من برگرده. اما نه دعاها اثری داشت نه اشکها و التماسها. هر بار امدم ایران شنیدم نه تنها از اون دل زده

نشده بلکه یک بچه هم راه انداخته. چقدر باید صبر میکردم؟ چقدر باید روز و شب اشک میریختم و توی مملکت

غریب میسوختم و میساختم! چقدر باید منتظر می نشستم تا تو به سن قانونی برسی و بیایی پیش من؟ لیوسا... تنهایی خیلی درد تلخیه!

-من به سن قانونی نزدیکم. اصلا در همین سن هم دادگاه انتخاب رو به عهده خودم میداره. اما نمیتونم بابا رو ترک

کنم. بابا احتیاج به کمک داره. بدون من نمیتونه زندگی کنه. خودت که میدونی هیچوقت قبول نکرد من پیام پیش شما.

-اگر دوستت داشت بی مادرت نمیکرد.

لحن روفیا انتقام جویانه شده بود: "چون پول داشت رأی دادگاه رو گرفت. قاضی رو خرید. با کمال بی رحمی و

سنگدلی تو رو از من جدا کرد. همیشه یک چشمم اشک بود یکی خون!"

-همه اش که تقصیر بابا نبود. ستاره مقصر بود که رفت توی جلد بابا.

-من حاضرم پیش تو برگردم، اما پیش بابات نه!

-مامان اگر بابا معذرت خواهی بکنه چی؟

-اگر ستاره نمرده بود معذرت خواهی میکرد؟

روفیا حرف آخر را نمیزد. دلش برای لیوسا می سوخت. از بازی روزگار آتش گرفته بود. از اینکه کمی بیشتر صبر

نکرده و تن به ازدواج داده بود حال خود را نمی فهمید. لیوسا گفت:

-مامان گریه نکن. من میدونم همه چیز درست میشه! همه چیز برمیگرده سر جای اولش. بابا جبران میکنه.

-اگر جای جبران باقی نمونده باشه چی؟

-چرا جای جبران نباشه؟

-مگر من آدم نبودم؟ مگر جوانی من نبود که به باد میرفت؟ مگر نباید فکری به حال خودم میکردم.

شالیزه روی تختخواب نشسته بود و زانوها را در بغل گرفته بود. با دلهره و تأسف به او نگاه میکرد. منتظر صحنه آخر بود

خانم شاه بختی حاضر و آماده منتظر همکاریش خانم رهنورد بود که لیوسا را بدست او بسپارد و برود. حرفهای او را میشنید نگران شده بود. آهسته به در اتاق زد. شالیزه بیرون آمد. گفت:

– مواظب دوستت باش استرس برایش خوب نیست.

صدای زنگ در خانه بلند شد، شالیزه جواب داد. خانم رهنورد بود دکمه را زد و گوشی را گذاشت. آهسته به خانم شاه بختی گفت:

– خبر نداره مامانش ازدواج کرده...

– اوه... طفلک! مراقبش باش. فشار روحی زیاد عواقب بدی برایش داره. خب من میرم پایین خانم رهنورد رو می بینم و سفارشات لازم رو میکنم.

– مرسی.

– در ضمن لیوسا باید فراوان آب بخوره من رفتم. خداحافظ.

شالیزه همراه او از پله ها پایین رفت. خانم رهنورد به ساختمان آمد. همکاریش موارد لازم را به او توضیح داد و رفت. شالیزه و خانم رهنورد با هم از پله ها بالا رفتند.

شالیزه گفت: "لیوسا خیلی ناراحته..."

– از چی؟ حالش خوب نیست؟

– داره با مادرش تلفنی صحبت میکنه. خبر نداره اون ازدواج کرده و نمیتونه پیشش برگرده. شما به روی خودتون نیارید.

– متوجه هستم. اگر فکر میکنی ناراحت میشه من فعلا پایین باشم. هر وقت آمادگی پیدا کرد خبرم کن.

شالیزه از پنجره لعیا خانم را صدا زد. به او گفت برای خانم رهنورد میوه و شیرینی و چای بیاورد.

همراه پرستار بالا رفت. لیوسا بی حس و رنگ باخته روی تختخواب افتاده بود. با نگرانی تکانش داد: "چیه؟ چرا

اینجوری افتادی؟"

لبهای لیوسا مثل سرب سنگین شده و بهم چسبیده بود. با دست علامت داد نفسش تنگ شده. خانم رهنورد بدون لحظه ای تأخیر، شیلنگ اکسیژن را در بینی اش گذاشت. چسب زد و شیر کپسول را باز کرد. با لحنی اطمینان بخش

گفت: "هیچ ناراحت نشو نفس بکش. آرام و طبیعی، الان تنفست عادی میشه!"

اشک از گوشه چشمهای تنگ شده لیوسا روی گونه اش میریخت. شالیزه نوازشش میکرد. انتظار میکشید تا هر چه زودتر بفهمد در آن چند دقیقه ای که اتاق را ترک کرده بود گفتگوی مادر و دختر چگونه ادامه پیدا کرده و چطور

ختم شده که لیوسا به آن حال افتاده است!

لعیا خانم با ظرف چای و شیرینی بالا آمد. هر سه بالای سر لیوسا بودند.

خانم رهنورد یادداشتی را که همکاریش نوشته و بالای تخت گذاشته بود نگاه کرد داروهایی که باید از آن ساعت به

بعد مصرف میشد در سینی بود. با لحنی صمیمی پرسید: "عزیزم بهتر شدی؟ میتونی قرص بخوری؟"

لیوسا چشمها را باز کرد، شالیزه پایین تخت نشست. دست او را بدست گرفت: "چیه؟ چرا گریه می کنی؟"

– ازدواج کرده... مامان با یکی از دوست های قدیمی بابا ازدواج کرده!

-نباید می کرد؟

-نه...مامان نباید ازدواج میکرد!

-آخه چرا؟ مگر چقدر باید صبر میکرد؟

-تا وقتی که من برم پیشش!

-تو پدرت رو ول میکردی و میرفتی؟

-آره میرفتم و مامان رو می آوردم.

-مگر خبر داشتی ستاره می میره؟ چرا به خودت عذاب میدی؟ اگر ستاره صد سال دیگه هم زنده بود بابات ولش نمیکرد. همه میدونند خودت هم میدونی چقدر دوستش داشت.

از روزنه تنگ چشمهای لیوسا اشک همچنان میجوشید. شالیزه اشک ها را با دستمال پاک میکرد ، پرسید:

-به مامانت گفتی مریضی؟

-نه نگفتم. دیگه نمیخوام برام دلسوزی کنه. احتیاج به ترحمش ندارم. آخه من چه گناهی کردم که اینقدر باید زجر بکشم.

-آروم باش. باید جای اون باشی تا بفهمی در چه شرایطی بوده که بالاخره تصمیم به ازدواج گرفته. تا آخر عمرش که نمیشد تنها بمونه.

-دیگه بهش تلفن نمیکنم ، به نامه هاش جواب نمیدم. رفت پی خوشی خودش. نگفت یک دختر داره که آرزو میکنه دوباره با هم زندگی کنند.

-یادت باشه این پدرت بود که زندگی شما رو بهم زد. اما هیچوقت ندیدم از بابات شکایتی داشته باشی ، خیلی هم دوستش داری.

-وقتی مامان و بابا از هم جدا شدند من خیلی بچه بودم نمی فهمیدم کی تقصیر داره و کی نداره ، وقتی دیدم مامان رفت و بابا پیشم موند خب دل بستم به بابا.

-بعدها که فهمیدی چی؟

-دیگه دیر شده بود. تمام زندگیم شده بود بابا. اما همیشه این امید توی دلم بود که یک روزی دوباره با هم زندگی کنیم. همیشه توی رویاهام اون روز رو میدیدم.

خانم رهنورد گفت: "عزیزم هر کس یک سرنوشتی داره. تو برای مبارزه با این بیماری مودی باید روحیه قوی و شاد داشته باشی. مامانت چند سالش هست؟"

-تقریباً هم سن باباست. سی و هشت سالشه!

-خیلی فداکار بوده که تا به حال صبر کرده. پدرت که زن گرفته و صاحب دو تا بچه هم شده بود پس جای هیچ امیدی برای مادرت نبود. میدونم انتظار چنین چیزی ازش نداشتی ولی اگه کمی انصاف داشته باشی حق میدی که اون هم از زندگیش استفاده بکنه. قبول کن!! اگه چند سال دیگه می گذشت و سنش بالاتر میرفت نمیتونست امیدی به تشکیل یک زندگی دوباره داشته باشه. بهار زن زود میگذره. باید به مامانت حق بدی.

تلفن زنگ زد. شالیزه بیرون از اتاق گوشی هال را برداشت. شهرام بود. برعکس همیشه با سلام شروع کرد. سلامی که برای شالیزه شادی غیر منتظره ای به همراه آورد. جواب داد:

-سلام حالتون خوبه؟

- بد نیستم. لیوسا چگونه؟
- دیشب خوب خوب خوابید.
- آقا یدالله رو فرستادم یک بازی کامپیوتری برای پسرهای لعیا خانم بخره برایشون بیاره.
- مگه شما نمی آید؟
- چرا! فکر میکنم از بعد از ظهر دیگه مهمان نداشته باشیم تقریبا همه رفتند. میام لیوسا رو میبرم.
- نه... خواهش میکنم دو سه روز دیگه صبر کنید. هنوز که توی کوچه تون پارچه سیاه و تاج های گل هست. لیوسا از دیدنش حتما ناراحت میشه. نمیگذارم ببریدش.
- سفارش کردم همه رو جمع کنند. وضعیت تقریبا مثل سابق شده.
- میدونم لیوسا با این حالی که داره توی اون خونه تنها غصه می خوره.
- تو امروز هم دبیرستان نرفتی؟
- من از هیچ درسی عقب نیستم.
- کسی بازخواستت نمیکنه که چرا غایب بودی؟
- غیبت دیروزم که رد نشده. به دوستم سفارش کردم بلکه امروز هم غیبت رد نکنند. نگران درس من نباشید.
- آخرش چی؟ لیوسا باید برگرده.
- مگر دوستش ندارید؟ چرا نمیگذارید وضع روحی خودتون بهتر بشه بعد ببریدش؟ امشب بچه ها رو بردارید و بیاید اینجا. مثل دیشب با بچه های لعیا خانم بازی میکنند. لیوسا هم سرگرم میشه.
- شهرام با کمی مکث گفت: "شناختن تو کار آسونی نیست..."
- هان؟ چی گفتید... شناختن من؟
- هیچی! خانم رهنورد آمده؟
- بله. میخواهید صحبت کنید؟
- اول با لیوسا حرف میزنم.
- ما عصر منتظر شما و بچه ها هستیم. هر چی دوست داشته باشید لعیا خانم درست میکنه.
- نه ، میخوام بیاد خونه. این خونه به اون احتیاج داره! فعلا گوشی رو بده به لیوسا.
- "من هم احتیاج دارم..." بدون آنکه جمله اش را تمام کند خداحافظی کرد. گوشی را گذاشت و به اتاق دوید. گوشی کنار تختخواب را به لیوسا داد:
- بیا صحبت کن. بابات پای تلفنه.
- لیوسا گوشی را گرفت. کمی بهتر شده بود. تنفسش آرام و معمولی بدون خس خس صورت می گرفت. خواست سلام کند بغض در گلویش پیچید. صدایش در نیامد. صدای شهرام از گوشی شنیده میشد:
- الو ، الو لیوسا چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟
- بابا... چرا به من نگفته بودی؟
- چه چیزی رو نگفتم؟ از چی حرف میزنی؟
- چرا نگفتی ماما از دواج کرده؟
- کی این حرف رو به تو زده؟ این دختره؟

-هان؟ مگه شالیزه خبر داشت؟ شما به شالیزه گفته بودی؟ آخه چرا من نباید باخبر باشم؟  
گوشی را کنار گرفت. با همان صدای خفه و گرفته پرخاش کنان از شالیزه پرسید: "تو خبر داشتی! چرا به من نگفتی؟"  
شهرام صدایش کرد: "الو، الو لیوسا کی به تو چنین حرفی زده؟"  
-مامان خودش گفت ازدواج کرده. خودش گفت با دوست شما ازدواج کرده!  
-کی با اون حرف زدی؟  
-همسن چند دقیقه پیش! میگفت قبل از ازدواج شوهرش با شما حرف زده در حقیقت از شما اجازه گرفته. نمیخواسته درموردش فکر بد کنید.  
-خب بله. این که ناراحتی نداره. بالاخره اون باید ازدواج میکرد.  
-هیچکس به فکر من نیست. نه شما نه مامان نه هیچکس دیگه!  
شالیزه میخواست گوشی را بگیرد و با شهرام حرف بزند. اما ترسید بازخواستش کند که چرا در آن شرایط چنین رابطه ای بین مادر و دختر برقرار کرده. خانم رهنورد گوشی را از لیوسا گرفت:  
-سلام آقای شجاعی.  
-سلام خانم. حال دخترم چطوره؟  
-خوبه! ولی نباید سرزنشش کنید. تا جایی که من در جریان قرار گرفتم فکر میکنم باید فقط کمکش کنیم تا حقایق رو بهتر تحمل کنه.  
-من نمیدونم این دختر از جان من و خانواده ام چی میخواد!  
-کی؟ منظور تون کیه؟ از دختر خانم صاحب خونه حرف میزنید؟  
-حالا می فهمم چه مسایلی بین او و دخترم بوده که لیوسا آنقدر برایش سینه چاک میکرده! عجب گرفتاری شدم!  
حرف زدن با او به بهای تلاشی ویژه تمام میشد. تلاشی که خانم رهنورد را خسته میکرد. شهرام بی ابعاد واقعی بیرون از زمان و مقیاس انسانی شبیه کوهی از آتش شعله میکشید: "میخوام با اون دختره صحبت کنم!"  
مارهای وجودش که در طی آن چند روز گهگاه در مقابل محبتهای خالص شالیزه قطعه قطعه میشدند و باز با هر سوء تفاهمی به هم جوش میخوردند و پیوند پیدا می کردند سر برداشته بودند. او اگر چه به خیال خود سعی میکرد رعایت حال دخترش را بکند با این حال چنان توفانی بود که واژه ها با شتاب خود را از مغز او به لب هایش پرتاب میکردند: "این خانواده رو نابود میکنم!"  
خانم رهنورد گوشی را به طرف شالیزه گرفت. او ترس خورده و دستپاچه به شهرام مجال نداد. با لحنی انفجاری دست پیش گرفت: "بیایید از خود لیوسا پرسید. گاهی آنقدر برای مادرش دلتنگی میکرد که میخواست از غصه بمیره. همان وقتی که شما خیال میکردید هیچی کم نداره، همان موقع هایی که حواستون به ستاره و کیارش و کیاوش بود و خیال میکردید لیوسا دیگه بزرگ شده و احتیاج به نوازش پدر و مادر نداره. همان موقع ها دلش پر از غم بود. من گریه هاشو میدیدم و آرامش میکردم.  
-ساکت!  
-دیگه ساکت نمیشم. شما هر کار خواستید با من و لیوسا کردید. کاری کردید از اون دبیرستان اخراجش کنند. کاری کردید بین ما جدایی بیفته.  
-تو دور از چشم پدر و مادرت هر کاری میخواهی میکنی.

-نه دور از چشم مامانم نبود. لیوسا جلو مامانم با مادرش صحبت میکرد.

-که اینطور!!

لیوسا گوشه‌ی را از او گرفت. دلش می‌خواست با فریاد عقده‌ها را سر پدر خالی کند ولی صدایش در نمی‌آمد. خس خس کنان گفت:

-بابا چرا با شالیزه دعوا میکنید؟ شما هیچوقت به من اجازه نمیدادید از مامان حرف بزنم. به زور میخواستید به من تحمیل کنید مادر من ستاره ست. چون مامان رو دوست نداشتید میخواستید منم دوستش نداشته باشم. اما من دوستش داشتم میخواستم حرف هامو براش بزنم.

شهرام به شدت منقلب بود. از صدای مرتعش و نفسهای به شماره افتاده اش پیدا بود چه حالی دارد. گفت:

-بخاطر خودت بود. هر کار کردم برای تو بود که...

-بخاطر من بود که بی مادرم کردید یا بخاطر دل خودتون بود؟! شما عاشق یک زن دیگه شدید.

-من و مادرت با هم تفاهم نداشتیم.

-پس چرا سر من منت میگذارید؟

-این دختره احمق سالهاست موی دماغ ما شده!

-شما حق ندارید به شالیزه توهین کنید!

-باید امروز بعد از ظهر برگردی خونه.

-برمیگردم اما نمیگذارم مثل آنوقت‌ها از شالیزه دورم کنید.

در چشمهای شالیزه دیگر شیطنت دیده نمیشد. با نگاهی عمیق به لیوسا چشم دوخته بود. انگار با نگاه عبادتش میکرد. خانم رهنورد غرغر میکرد:

-این که نشد استراحت. مریض نباید استرس داشته باشه.

شهرام چنان از خود بدر شده بود و بلند بلند حرف میزد که صدایش همچون پیچیدن باد در کوه‌ها آدم را میلرزاند. خشما مانند بادی طاعون خیز در فراخوانی وجودش میوزید: "من از این خانواده شکایت میکنم. اینها مجرمند!"

لیوسا نشان دار از زخمی کهنه با هق هق گریه‌ای که در خاموش کردنش می‌کوشید خس خس کنان گفت: "به چه جرمی؟ به جرم اینکه اجازه میدادند از تلفنشون با مامان تماس بگیرم؟ به جرم اینکه میفهمیدند من چقدر زجر میکشم؟"

-حیف! حیف که تو مریضی و احتیاج به آرامش داری و گرنه کاری میکردم که دیگه در زندگی دیگران دخالت نکنند.

-چرا؟! آخه چرا با مامان تفاهم نداشتید؟ من هیچوقت نتونستم به ستاره به چشم یک مادر نگاه کنم. هر چه بزرگتر میشدم بیشتر می‌فهمیدم ستاره چه بلایی سر خانواده ما آورده. حالا که میتونم حرفهای دلم رو بزنم میگم ستاره زندگی ما رو از هم پاشید.

خانم رهنورد برزخ و عصبانی به زور گوشه‌ی را از او گرفت: "آقای شجاعی خواهش میکنم... یعنی چه؟ دختر شما نباید استرس داشته باشه! این چه وضعیه!! عصب‌های فلج شده انگشت‌های لیوسا هنوز به کار نیفتاده. هیچ متوجه هستید چه کار میکنید؟ وضعیت شمارو درک میکنم. با اتفاقاتی که پیش آمده حق دارید متأثر و ناراحت باشید ولی فکر نمی‌کنید با چنین وضع تشنج آمیزی که به وجود می‌آید لیوسا دچار بحران روحی میشه؟"

- این دختره ی سبک مغز سال هاست مخل زندگی ما شده!
- فعلا به قول شما این دختره بیش از هر کسی به شما و لیوسا محبت واقعی میکنه. آنقدر رفتارش صمیمی و بی تکلف و دلچسبه که آدم خواهی خواهی تحت تأثیر قرار می گیره.
- نگاه درمانده شالیزه به او بود و از حق شناسی موج میزد.
- دور به دست خانم رهنورد افتاده بود و به شهرام مجال قیل و قال نمیداد: "مطمئن باشید اگر خانواده محیط امن و سالمی باشه هیچکس جای پدر و مادر رو برای فرزند نمی گیره. اگه یک دختر یا پسر در حال بلوغ به محبت بیرون از خانه و خانواده تمایل پیدا کنه دلش اینه که احتیاجات روحیش در خانواده برآورده نمیشه. شما میتونید حرفهای منو قبول نکنید ولی شاهد هستید و میبینید لیوسا کس یا کسان دیگری رو به عنوان همراز و همدل انتخاب کرده. غلط یا درست این یک حقیقته!"
- شهرام در چمبره حوادث پیش بینی نشده ای که پشت سر هم فرا میرسید بریده بود. یک بار با خانم رهنورد تند حرف زده و واکنش او را به یاد داشت. با زحمت خودداری میکرد تا چیزی نگوید که ماجرای روز قبل تکرار شود. به همین دلیل فروکش کرد و با لحنی ملایم تر جواب داد:
- وقتی دو نفر با هم تفاهم ندارند چکار باید کرد؟ تا آخر عمر جریمه ی انتخاب غلطشون رو پس بدن؟ بسوزند و بسازند؟
- من جامعه شناس نیستم. روان شناس هم نیستم. اما آدم پر تجربه ای هستم چون همیشه در اجتماع بودم و با مردم سر و کار داشتم. میدونم میشه با کمی از خود گذشتگی جلو خیلی از طلاق ها رو گرفت. لطفا به حرفم اعتراض نکنید که وارد نیست.
- شما خیلی یک جانبه قضاوت میکنید!
- کار من قضاوت نیست ، من پرستارم. کارم کمک به مریض هاست. قضاوت نکردم تجربه ام رو گفتم. بهر حال لیوسا دور از چشم شما با مادرش در تماس بوده. اگر شالیزه هم کمکش نمیکرد از طریق دیگری این کارو انجام میداد. نیاز به مادر غریزه فطری بچه هاست. به نظر من جای خوشحالی است که لیوسا در این خانواده پایگاه داشته شاید این شانس شما بوده که آدم های نابابی سر راهش قرار نگرفتند.
- صدای زنگ در بلند شد. شالیزه جواب داد. آقا یدالله بود. دکمه را زد. بطرف پنجره رفت. لعیا خانم را صدا زد. لعیا خانم به حیاط دوید: "بله شالیز خانم؟"
- آقا یدالله آمده.
- جعبه بزرگ یک بازی کامپیوتری دست آقا یدالله بود. شالیزه آن دو را به حال خود گذاشت و پیش لیوسا برگشت. نگران بقیه ماجرا بود. خانم رهنورد با شهرام حرف میزد: "بله آقای شجاعی امیدوارم قانع شده باشید. از نظر من بهتره لیوسا دو سه روز دیگه همین جا باشه تا شما به یک آرامش نسبی دست پیدا کنید."
- من بعد از ظهر میام میبرمش.
- هر کار میخواهید بکنید من احساس مسئولیت کردم که حرفی زدم و گرنه این وسط چیزی عاید من نمیشه. میخواهید با لیوسا صحبت کنید؟
- نه بگذارید راحت باشه.
- پس با اجازه خدا حافظ.

خانم رهنورد گوشی را گذاشت. با آن مانورها خودش را در دل لیوسا و شالیزه جا کرده بود. هر دو راضی بودند. شالیزه گفت:

- شما چقدر خوب صحبت کردید.

لیوسا آرنج هایش را روی زانو ستون کرده و سرش را بین دو دست گرفته بود. شالیزه کنارش نشست. دست روی شانه اش گذاشت: "حالا که پدرت همه چیز و فهمیده میتونی راحت و بی دردسر هر موقع خواستی با مادرت باشی. اصلا میتونی بری آمریکا پیشش."

- از شوهرش متنفرم.

- شاید آدم خیلی خوبی باشه! چه گناهی کرده که باعث تنفرت شده؟  
- هر دو تا فکر خودشون بودند.

- بابات از این به بعد دیگه نمیتونه فقط فکر خودش باشه. پاشو برو یه دوش بگیر. به هیچ چیز دیگری هم جز سلامتی فکر نکن. به قول خودت میبینی که هر دو به فکر خودشون بودند.

\*\*\*\*\*

شهر شلوغ زندگی عصرانه خود را می گذراند. زمان فشرده شده بود. به سرعت ساعت هفت بعد از ظهر فرارسید. شهرام آمد. بدون کیاوش و کیارش. یک جور خاصی شده بود. سعی میکرد در قالب سابقش باشد. محکم، مغرور، با ابهت، ولی شخصیتی که از خود به نمایش میگذاشت نمایش موفق نبود. حتی وقتی سیل هایش را عصبی میجوید به ابهتش افزوده نمیشد. بچه ها را نیاورده بود تا مجبور به نشستن در آنجا نباشد. میدانست اگر پای آنها به آنجا برسد میخواهند ساعت ها با احمد و محمود بازی کنند. با آقا یدالله آمده بود. آقا یدالله مشغول خالی کردن اجناس صندوق عقب اتومبیل بود. لعیا خانم ایستاده بود و با تعجب نگاه میکرد. پرسید: "اینها چیه؟"

- گوشت، مرغ، ماهی، میگو، میوه، شیرینی.

- یخچال پره جا نداریم.

- آقا گفت بخر.

- صبر کن بینم.

لعیا خانم بدو بدو به ساختمان رفت. از پله ها بالا دوید. گفت:

- شالیز خانم آقا یدالله یک خروار جنس آورده. مرغ، گوشت، ماهی و چیزهای دیگه. یخچال جا نداره. چکار کنم؟  
شالیزه به شهرام که عبوس و عنق ایستاده بود تا لیوسا را ببرد نگاه کرد. نگاهی رنجیده. فهمیده بود او خواسته جبران کند. عصبانی شده بود. با لحنی آزرده گفت: "ما جا نداریم. یخچال ها و فریزرها پره. لعیا خانم یک عالمه چیز خریده و فریز کرده..."

همه معطل مانده بود بودند چه کنند. شهرام گفت: "لعیا خانم استفاده کنه..."

لعیا خانم جواب داد: "اولش اینکه یخچال ما کوچیکه، دوم پره، سوم ما برای خودمون جدا غذا درست نمیکنیم. فقط صبحانه سوا میخوریم. خوبه خانم رهنورد بیره."

گرچه او از روی سادگی چنین پیشنهادی داد ولی در نهایت به انکارهای خانم رهنورد گوش ندادند و آدرس را گرفتند. با این تصمیم شالیزه نفس آسوده ای کشید. به شهرام که همانطور بغ کرده منتظر ایستاده بود که لیوسا و خانم رهنورد را ببرد گفت: "لعیا خانم برای شام غذا درست کرده..."



لعیا خانم گفت: "دلمه بادمجون درست کردم با خوراک زبون!"  
شالیزه دلتنگ اما سمج گفت: "خواهش میکنم امشب نبریدش. آقا یدالله بره بچه ها رو بیاره. اینطوری همگی خوشحال میشیم."

لیوسا با صدایی گرفته و تو گلوئی گفت: "اگه شالیزه بیاد منم میام!"  
چیزی که گفت برای همه غیر متظره بود. شالیزه به شهرام نگاه کرد. حمایت لیوسا چنان خوشحالش کرد که با شعف دستهایش را بهم زد. لبخندی که کنج لبهایش شکفته بود تا چشمهایش رسید. بالا پرید و گفت:  
-اخ جون! میشه شب خیلی خوبی داشته باشم.

هر چند ادامه عوالم کودکی در بزرگ سالی توی ذوق میزند ولی در مورد او اینطور نبود. او با سبکسریهای کودک وارش شهرام خلع سلاح میکرد.

لعیا خانم گفت: "پس من آدرس رو ببرم بدم آقا یدالله که چیزها رو ببره خونه خانم رهنورد و بچه ها رو بیاره!"  
شالیزه به شهرام که دیگر نمیتوانست ژستش را حفظ کند لبخند زد. لبخندی نه به سادگی لبخندهای معمولی. این لبخند بوی نیاز میداد. نیازی برآمده از تحولات احساسی. احساسی نرم و مخملی که به چاردیواری وجودش راه یافته بود.

لعیا خانم آدرس بدست از پله ها پایین دوید. خبر را به آقا یدالله رساند. آقا یدالله که هیچوقت بدخلق نمیشد با خنده گفت:

-این دختره هر کار دلش میخواد میکنه!

-کی؟ لیوسا خانم؟

نه، دوستش شالیزه. آقا آنقدر توپش پر بود که گفتم الان غوغا راه میاندازد. اما انگار دختره خوب بلده چه جوری قاب آقا رو بدزده.

-آره ماشالله اتشپاره ست. خب شما کی برمیگردی؟

-نمیدونم. با این شلوغی خیابون ها آدم اختیارش دست خودش نیست.

-پس اول بچه ها رو بیار اینجا بعد برو خونه خانم رهنورد.

هنوز آقا یدالله نرفته بود که اکبر آقا آمد. لعیا خانم به شوهرش گفت: "اینم از آقا یدالله. صبح طحمت کشید برای بچه ها اسباب بازی رو که اقا خریده بود آورد. الان هم اینقدر جنس آورده!"  
اکبر آقا با او دست داد. دستش سرد بود و میلرزید.

آقا یدالله گفت: "هوا که زیاد سرد نیست ولی شما داری می لرزی!"

لعیا خانم با تعجب پرسید: "اکبر اقا چته؟ انگار رنگت هم پریده. نکنه سرما خوردی؟"

آنها نمیدانستند اتومبیلی که در حیاط پارک شده اکبر اقا را به یاد تصادفی انداخته است که او باعثش شده بود. در یک لحظه صحنه تصادف در مقابل چشمانش ظاهر شده و سرش را به دوران انداخته بود. نگاه مه آودش حس مرگ را تداعی میکرد. حادثه گذشته بود ولی شیخ ها بر جا مانده بودند.

پایان فصل سیزدهم

ادامه دارد...

فصل چهاردهم - قسمت اول

شالیزه به محض ورود به دبیرستان مستقیم به دفتر رفت . صد هزار تومان در پاکتی گذاشته بود و می خواست قبل از این که سرو صدایی در مورد غیبت هایش در بیاید پیشگیری کند .

خانم چنگیزی را جلو دفتر دید سلام کرد بلافاصله پاکت را از کیفش در آورد و گفت: پدرم خیلی سلام رسوندند. گفتند از سفر که برگردند جبران می کنند .

خانم چنگیزی پاکت را گرفت نگاهی به داخلش انداخت و پرسید:

-چقدره ؟

-قابل نداره صد هزار تومن

-به پدرت سلام برسون بگو یادشون باشه به ما قول همکاری بیشتری داده بودند.

-چشم امروز تماس می گیرم اما مطوئن باشید وقتی برگردند جبران می کنند . در ضمن ببخشید من دیروز غایب بودم .

-به چه علت ؟

سرش را پائین انداخت و خجولانه جواب داد:

-هر ماه یکی دو روز دل درد و کمر درد شدید پیدا می کنم .

-گواهی دکتر آوردی ؟

-برای دل درد ماهانه که دکتر نمی رم . تا به حال مشکلم به جمعه ها افتاده بود . این دفعه این جوری شد. اگر باور نمی کنید سرایدارمون هست تلفن کنید پیروید.

-باشه فعلا برو سر صف

-ببخشید میشه رسید پول رو بگیرم ؟

-آره آره ، برو تو به خانم تفرشی بگو بنویسه

خانم چنگیزی برگشت سر توی دغتر کرد و گفت ک خانم تفرشی یک رسید صد هزار تومنی بنویسید.

شالیزه به دفتر رفت . بالای سر خانم تفرشی ایستاده بود و با اضطراب به نوشتن او نگاه می کرد. وقتی رسید نوشته و به دستش داده شد، می خواست از خوشحالی برقصد فکر کرد هم عدد 100 را می تواند به آسانی 300 بکند و هم در قسمتی که رقم را به حروف نوشته شده کلمه سی را با همان رنگ خودکار جلو کلمه صد بگذارد و بشود سیصد هزار تومان تا جوابی برای پول هایی که ریخت و پاش می کرد برای پدر داشته باشد. با خوشحالی ورقه را تا کرد و در کیف گذاشت به حیاط برگشت . زنگ خورده و خانم افسری پشت بلند گو بود . خود را به صف رساند . آهسته زیر گوش سوسن احمدی که کنار صف ایستاده بود گفت :

-مرسی که غیبت پریروز رو رد نکردی !

-برای اینکه خودم غایب بودم مال دیروز رو رد کردم

جواب نداد و به انتهای صف رفت گلپر طلبکارانه ولی آهسته پرسید :

-کجا بودی ؟

-وضعیت قرمز بود.

-خبردار شدی بردیم ؟

-گفته بودم که دو به هیچ می بریم

–حدست درست بود دو به هیچ بردیم

سوسن با دست اشاره داد ساکت باشند . شالیزه ار انتهای صف سرک کشید دنبال روشا می گشت . مراسم صبحگاهی که تمام شد و صف ها به طرف کلاس ها حرکت کردند. از صف خارج شد و شانه به شانه روشا راه افتاد: سلام چطوری؟

روشا مثل همیشه گرفته و اخم آلود بود. سر سنگین جواب داد :

–چه عجب آمدی گفتم حتما امروز هم نمی آیی ! بالاخره رفت ؟

–نه

–هنوز نرفته ؟ انگار خونه ی شما رو با بیمارستان اشتباه گرفته !

–دیروز یک اتفاقی افتاد که خیلی حالش بد شد . به مامانش تلفن کردو کار خراب شده

–چرا

–مادرش گفت ازدواج کرده با شنیدن این خبر آن قدر حالش بد شد که گفتم باید چند روزی همین جا باشی تا

حالت خوب خوب بشه

–عالیه

–مسخره می کنی ؟

به کلاس رسیدند. گلپر از پشت پرید شالیزه را بغل زد: آخ ! نمی دونی چه بازی معرکه ای بود . ظرف یک ربع دو

گیم بازی تموم شد. مثل خر توی گل مونده بودند. جات خالی که ببینی و حظ کنی .

–برو بشین الان میام تعریف کن

گلپر رفت . روشا با دلتنگی پرسید: بالاخره کی میره ؟ مگه همیشه نمی گفتی پدرش از تو بدش میاد؟ پس چشور

اجازه داده دخترش این همه وقت تو خونی شما باشه .

–به من میگن شالیزه . خبر نداری دو شبه با کیاوش و کیارش میاد. بعدا برات درست و حسابی تعریف می کنم

حسابی حالش رو گرفتم .

روشا با چشمانی اندوهبار نگاهش کرد . او دوران فشار را پشت سر گذاشته و به افسردگی رسیده بود. سرو کله ی

خانم بشارت پیدا شد . به انتهای کلاس رفت و سرجایش نشست . پیچ پیچ گلپر شد . خانم بشارت تذکر داد: لطفا

ساکت .

به عادت همیشه نام غایب ها را در دفترش یادداشت کرد و برای درس آماده شد . شالیزه دست بلند کرد : من پیام

؟

–کس دیگری داوطلب نیست ؟

مهراره معینی هم اعلام آمادگی کرد. خانم بشارت گفت :مهراره تو بیا

مهراره هم زبان انگلیسی را بخوبی می دانست . شالیزه احتیاج به تمرین نداشت . با این حال مثل همیشه وقتی سر

کلاس می نشست ، جز درس همه چیز را فراموش می کردو پشت سر می گذاشت . حتی لیوسا را . راز موفقیتش در

درس ها همین بود. وقتی گلپر روی یک تکه کاغذ برایش نوشت : امروز برای تمرین می مانی ؟ با یک هیس آرام

بی جواب گذاشت.

ساعت تفریح گلپر رهایش نمی کرد: امروز باید بمونی .

-من دیگه عضو تیم نیستم  
 -بی خود تو و روشا به تیم ضربه زدید.  
 روشا اخمو و گرفته منتظر بود گلپر تنهایشان بگذارد . اما نه اخمش و نه لحن طلبکارانه اش باعث نشد او دست از سر شالیزه بردارد و برود . تنها موقعی که توانستند با هم باشند زمانی بود که دبیرستان تعطیل شد و شالیزه او را با زور با خودش برد: بیا بقیه حرفها رو تو ماشین می زنیم  
 -تو که می خواهی فوری بررسی خونه  
 -توی ماشین حرف می زنیم  
 وقتی سوار شدند. به آقای موسوی گفت : من که پیاده شدم لطفا دوستم را برسونید  
 آقای موسوی سری به علامت مثبت تکان داد و راه افتاد. شالیزه گفت :  
 -چرا اون روز رفتی ؟ آدمم پائین دیدم دسته گل هست و خودت نیستی  
 -فهمیدم دلت نمی خواد من اون جا باشم.  
 برای من فرق نمی کرد. لیوسا ناراحت می شد. روز اول خودشو از لعیا خانم هم قایم می کرد. بهت گفتم چه شکلی شده . خب هر کسی باشه ناراحت می شه. اصلا شبیه خودش نیست .  
 -تو که می گفتی پدرش خیلی گند و بداخلاقه. حالا چطور شده با پسرهای راه افتاده میاد خونه شما.  
 -اگر به دلیل مریضی لیوسا نبود ، با چیزهایی که بر ملا شده سر به تنم نمی گذاشت . وقتی فهمید لیوسا از خونه ی ما به مادرش تلفن می کرده و نامه های مادرش به آدرس ما می آمده . مرد! لیوسا حرف هایی بهش زد که تا اون موقع جرات نکرده بود به زبون بیاره ! اگر پرستارش گوشه رو نگرفته بود و توی شکم باباش نرفته بود کار بالا می گرفت .  
 -از کجا فهمید مادرش ازدواج کرده؟  
 -لیوسا خیال می کرد حالا که ستاره مرده وقتشه که مادرش برگزده . اما چشمت روز بد نبین ، نمی دونی وقتی فهمید مادرش ازدواج کرده و دیگه نمی تونه برگرده چه حالی شد! داشت سخته می کرد!  
 -بالاخره کی می ره ؟  
 -اگه به من باشه دلم می خواست دست کم یک ماه بمونه  
 -یادت رفته چه قولی به من دادی ؟  
 -اصلا یادم نرفته تو چه کار کردی ؟ کشیک کشیدی ببینی کی میاد ؟ کی میره ؟  
 -آره  
 -خب خب ! دیروز رفتی سراغش ؟  
 -آره رامین رو از مدرسه برداشتم گذاشتم خونه و رفتم . آدرس رو پیدا کردم .  
 -می خواستی خیلی احتیاط کنی . اگر بو بیره گندش در میاد.  
 -اون طرف خیابون یک کامیون پارک شده بود پشت کامیون مخفی شدم و کشیک کشیدم . داشتم از خستگی می مردم . رامین هم توی خونه تنها بود خیلی نگران بودم تا ساعت شش صبر کردم آن قدر سردم شده بود که نزدیک بود یخ بزنم  
 -مگه چتر برداشته بودی ؟

-نه فکر نمی کردم رگبار بگیره

-بالاخره دیدیش ؟

-آره ساعت شش رسید. جلو در خونه از یک اپل کورسا پیاده شد و در پارکینگ رو باز کرد. ماشین رو برد توی گاراژ گذاشت و آمد بیرون در رو قف کرد . بعد از در ورودی ساختمان رفت تو.

-یعنی ممکنه هر روز همین موقع بیاد ؟

-نمی دونم

-باید سه چهار دفعه زاغ سیاهشو همین جوری چوب بزنی تا مطوئن بشب

-بیا امروز با هم بریم

-امروز؟ نه بابا لیوسا منتظره

روشا با خشم و آزردهنگی نگاهش کرد. شالیزه با لحنی دلجویانه گفت :

-بخدا اگر جای من باشی می فهمی در چه وضعی هستم دلم برای لیوسا می سوزه . من خنگ پریروز آلبوم عکس رو آوردم که مثلا سر باباش گرم بشه . تمام عکسهای من و لیوسا توی آلبوم بود. اصلا حواس نبود اون با دیدن عکس هاش چقدر ممکنه ناراحت بشه . تا آخرش هم نفهمیدم وقتی پدرش رفت تلفن کرد و تذکر داد آلبوم ها رو جلو دست نگذارم . تازه فهمیدم چه گاف گنده ای کردم .

-خیلی باهاش عکس داری ؟

-خیلی از کلاس اول ابتدایی تا پارسال هر چی تو مدرسه عکس گرفتیم دارم به اضافه عکس های جشن تولد ها و عکس هایی که مامان توی خونه از ما گرفته

-دلم می خواد ببینمش

-حالا که اصلا به اون لیوسای قبلی هیچ شباهتی نداره ! اگر یادم بمونه عکس هاش رو میارم.

-کاش زودتر بره

-اما من اصلا دلم نمی خواد توی خونه ای که بوی مرده می ده بره

-اگر پدرت بیاد و ببینه چی ؟

-زدم به سیم آخر می دونم غوغا راه می افته ولی مهم نیست وقتی متوجه اصل ماجرا بشه و بفهمه لیوسا چه بیماری خطرناکی مبتلا شده ، آروم می شه بابا همیشه اولش داد و قال می کنه . بعد منطقی میشه . بر عکس مامان که همیشه اولش منطقی برخورد می کنه بعدا سرو صداش در میاد.

-پس فردا می آیی بریم ؟

-برای کشیک کشیدن که لازم نیست دو نفری باشیم .

صدایش را پائین آورد . طوری که آقای موسوی نشنود . زیر گوشش گفت : من عقیده دارم اسید پیاپی تو صورتش

...

روشا به تاسی از او آهسته ولی اعتراض آمیز گفت : کسی با اسید نمی میره من می خوام اون بمیره

-این که از مردن بدتره ! یک عمر عذاب می کشه !

-ولی اون باید بمیره همین طور که مامان مرد

- زنی که خوشگل باشه وقتی زشت بشه و راه علاجی نداشته باشه بجای یک دفعه صد دفعه می میره یعنی هر وقت که جلوی آینه بره می میره و زنده می شه .
- نه اون نباید نفس بکشه همون طور که مامان نفس نکشید.
- خب چه فکری کردی ؟ با چی ؟
- کاش ماشین داشتم و زیرش می کردم.
- این جمله شالیزه را به فکر فرو برد . صحنه ی تصادفی که اکبر آقا ، به اصرار اوبوجود آورده بود ، پیش چشمش مجسم شد. هر وقت یاد این صحنه می افتاد از این فکر که او باعث مرگ ستاره شده ، فرار می کرد. منقلب شده بود . روشا با کنجکاوی نگاهش کرد: چیه چرا حف نمی زنی ؟
- هیچی داشتم فکر می کردم
- به چی ؟ می ترسی ؟ می خوای بزنی زیر قولت ؟
- نه بابا تو چقدر کج خیالی من به هر کی قول بدم ، سر قوالم هستم . الان هم که می بینی دست خودم نیست . لیوسا به من احتیاج داره . تازه ... اون قدر دلواپسم که خدا می دونه ! بالاخره وقتی بابا بفهمه دوباره سراغ لیوسا رفتم اوضاع خیط می شه !
- حتما وقتی بفهمه و به قول تو اوضاع خیط بشه باز زیر ذره بین می ری و نمی تونی جم بخوری
- به بابا تلفن کردم . تصمیم داشتم دو سه روزی بیاد و دوباره برگردم اما الحمدالله همکارها منصرفش کردن . گفتند شاید شما بری و هوا مساعد بشه فعلا که شانس آوردم خدا کنه حالا حالاها هوا خوب نشه !
- پدر لیوسا چه شکلی هست ؟
- تیکه ...عین هالیوودی هاست . از تام کروز خوشگل تره . اگر ببینیش باور نمی کنی دختری به سن و سال لیوسا داشته باشه . لامصب یک لباس هایی می پوشه ، یک عطرهایی می زنه که آدم گیج می شه .
- حتما حالا که زنش مرده دور و برش شلوغ می شه
- حیف که اخلاقش خیلی گنده
- خیلی مغروره ؟
- بود...اما حالشو گرفتم . خیلی زور می زنه با ابهت باشه ولی دیگه ژست هاش تو خالیه ! دیشب که آمد لیوسا رو ببره نمی دونی چه عزرائیلی شده بود . اما کاری کردم که ست آخر به آقا یدالله تلفن کرد کیارش و کیاوش رو برداره بیاره خونه ی ما.
- ساعت چند بود؟
- تقریبا هفت و هشت بود که آقا یدالله بچه ها رو آورد.
- شام هم بودند؟
- آره جات خالی ! لعیا خانم یک دلمه درست کرده بود که نگو، خوراک زبون هم بود خلاصه تا نزدیک ساعت ده بودند.
- تا ساعت ده شب. پس این روزها درس بی درس .
- می دونم این ترم قات می زنم ، ولی مهم نیست فوقش یک موبال از دستم میره قراره اگر معدلم بالای هجده باشه بابا برام موبایل بخره مهم نیست .

جلو خانه رسیده بودند. در حالی که پیاده می شد آهسته گفت :

-اسید بهترین چیزه !

-نه باید بمیره!

به ساختمان که می رفت لعیبا خانم صدایش زد: شالیزه خانم الهی چشمت روز بد نبینه نمی دونی لیوسا خانم یک دفعه چطوری نفسش گرفت . داشت خفه می شد به پرستارش گفتم به پدرش خبر بده قبول نکرد گفت تا به حال چند دفعه این جوری شده.

-حالا حالش چطوره؟

-بالاخره از اون آمپولهاش بهش زد تا کم کم آرام شد و خوابش برد.

-ناهار چی درست کردی ؟

-فسنجون

-خورد؟

-نه از وقتی آمپول بهش زده خوابیده .

-بابا تلفن نکرده ؟

-نه فقط همین چند دقیقه پیش خانم بزرگ تلفن کرد گفتم هنوز از مدرسه نیامده

-چیزی که راجع به لیوسا نگفتی ؟

-نه ولی گفت شاید عصری بیاد به شما سر بزنه

حضور مادر بزرگ برایش دوزخ واقعی بود. داد زد : چی ؟ بیاد این جا؟ آخ آخ می خواستی بهش بگی عصرها می ره تمرین .

-از بس شما میگی حرف زیادی نزن ترسیدم چیزی از دهنم در بره و شما ناراحت بشی .

-همیشه حرف زیادی می زنی این دفعه که باید حرف حسابی می زدی صرفه جویی کردی ؟ دست شما درد نکنه !خانم رهنورد غذا خورده ؟

-آره ماشالله چقدر هم دهن داره برای شما غذا بکشم ؟

-نه هر وقت لیوسا بیدار شد با هم می خوریم .

به ساختمان رفت . پله ها را بالا دوید خانم رهنورد هنوز خوابیده بود و لیوسا روی یکی از مبل های هال نشسته بود . مقنعه را در آورد و انداخت روی میز . آهسته طوری که خانم رهنورد بیدار نشود گفت :

-حالت دوباره بد شده ؟

-آره وقتی سرفه ام می گیره ، نفسم قطع می شه به بابا تلفن کردم امروز میرم .

-چرا ؟ توی خونه خودتون بیشتر ناراحت می شی بالاخره بابات وقتی میاد و جای ستاره رو خالی می بینه قصه می

خوره وقتی اون ناراحت باشه روی تو هم اثرر می گذاره راستشو بگو من نبودم چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده؟ لعیبا خانم حرفی زده ؟

-نه بخدا بیچاره از صبح دو دفعه آبمیوه گرفته آورده خوردم غذا درست کرده هی آمده سر زده.

-چرا ناهار نخوردی؟

-می خواستم با هم بخوریم . خانم رهنورد خورد من صبر کردم

-پس بیا بریم پائین دیگه حرف رفتن هم نزن  
 -مادر بزرگت تلفن کرد عصر میاد اینجا  
 -برای همین می خوام بری ؟ ول کن بابا بهش تلفن می کنم یک بهانه ای میارم این که راه حل داره  
 -چه بهانه ای میاری ؟  
 -تا دروغ هست راست چرا ؟ میگم تمرین داریم بلند شو بریم پائین  
 پائین که آمدند شالیزه به اتاقش رفت از کمد ربدوشامبر ساتن سرمه ای را برداشت . صدا زد: لیوسا دارم لباس  
 عوض می کنم الان میام  
 وقتی با آن لباس کوتاه و نازک آمد لیوسا پرسید سردت نیست ؟  
 -نه بابا هوا عالیه اگر تو سردت ه شومینه رو زیاد کنم  
 -نه من لباس کافی پوشیدم  
 با هم به آشپزخانه رفتند قابلمه خورشت روی پیلوت اجاق گاز بود شالیزه در یخچال را باز کرد. سوت کشید : آخ  
 جون ژله هم درست کرده این هم سبزی خوردن این هم سالاد زنده با لعیا خانم.  
 خطاب به لیوسا آهسته گفت :دست پختش حرف نداره اما جلوی خودش تعریف نمی کنم لوس می شه مثل فریره  
 غذا درست می کنه اون هم چه غذاهایی از مال مامان بهتر .  
 بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال روی میز چیده شده بود. گفت :  
 -حوصله ی کشیدن ندارم میزارم روی میز و می خوریم  
 مشغول خوردن بودند که تلفن زنگ زد. پرید سر تلفن شماره مادر بزرگ افتاده بود جواب داد: سلام مامانی  
 چطورید؟  
 -از تو باید پرسید آدم دو تا نوه داشته باشه و هر دو این قدر بی عاطفه باشند ؟  
 -الهی فدای مادر بزرگ خوشگلم بشم بخدا تا از دبیرستان میام و به درس ها می رسم شب می شه! شما هم که  
 ماشالله ساعت هشت می خوابید وای ...خبرندارید درس های امسال چقدر سخته.  
 با این که حالم هیچ خوب نیست گفتم امروز پیام بینمت  
 -آخ ...امروز تمرین داریم مسابقات شروع شده اولی رو بردیم ضربه فنی شون کریم ظرف ده دقیقه بازی تموم شد  
 آبشارهایی می زدم که تا می آمدند به خودشون بجنبند خورده بود لب خط همه بچه ها هورا می کشیدند شالیزه  
 ...شالیزه  
 لیوسا نگاهش می کرد و به دروغ هایش می خندید مادر بزرگ پرسید:  
 -پس از تمرین بیا این جا هر چی می خواهی بردار که شب همین جا باشی  
 -یعنی بعد از تمرین عرق کرده و نوچو لوچ پیام پیش شما؟ محاله ! مسابقه بعدی مون دو روز دیگه ست از همین  
 حالا قرارمون برای جمعه که از صبح پیام و از اون شله زردها بخورم  
 -یادت باشه هر دفعه یه بهانه تو آستینت داری.  
 ادامه دارد...

فصل 14 - قسمت دوم

با صدای بلند خندید و به لیوسا چشمک زد.به مادر بزرگ گفت:



- شما چقدر کج خیالید!

- من که از بابات خوشم نیامد. اما میدونم مامانت بفهمه توی این مدت پیشت نیامدم دلخور میشه. آن وقت خر بیار و باقالی بار کن.

- برای همین ناراحت هستی؟ تا دروغ هست راست چرا؟ با دروغ گفتن که دماغ ادم دراز نمیشه! به مامان میگم چند روز پیش شما بودم.

نگاه لیوسا به او بود. نگاهی پر از حسرت و غبطه. سینه اش خس خس می کرد. نفسش ان قدر سنگین بود که حسش می کرد. شالیزه چشمکی به او زد و مکالمه با مادر بزرگ را اینطور تمام کرد:

- پس خدا حافظ تا جمعه. شله زرد یادتون نره!

گوشی را گذاشت پرید پشت میز نشست: "خب این از مامانی! تا جمعه گارانتی هستیم."

لیوسا حواسش جایی دیگر بود. لبخندی تلخ روی لب داشت. با آهی بلند گفت: "یادته وقتی کوچیک بودیم چقدر توی این حیاط دوچرخه سواری می کردیم! یادته ترکت می نشستیم و بغلت می کردم؟"

- مگر الان نمیشه کرد؟

- نمی تونم پا بزدم. نفسم می گیره.

شالیزه با شرم نگاهش کرد. انگار سلامتی اش گناهی بود در حق لیوسا. لیوسا با لحنی عاصی و خسته نفس بریده گفت:

- مثل خرس شدم. روی دوچرخه بشینم می شکنه.

- بخدا همه چیز درست میشه عین اولش. من هیچ شک ندارم. عوضش دیگه هیچی نمیتونه مارو از هم جدا کنه. نگاه کن بابات چطوری از آسمون آمده زمین. دیروز خوب حالشو گرفتم. خانم رهنورد که سنگ تمام گذاشت. خیلی کیف کردم.

- اینطوری که میشه دلم برآش می سوزه!

- چطوری؟

- دل شکسته ، غصه دار ، بی غرور! حالا که فهمیده من با مامان رابطه داشتتم بیشتر خرد شده. هیچ فکر نمیکرد من بهش خیانت کنم.

- خیانت؟ برو بابا. اصلا می فهمی چی میگي. تو خیانت کردی یا اون که ماد رو از تو گرفت؟ به قول مادر بزرگم هیچ مردی آنقدر ارزش نداره که زنی بخاطرش غصه بخوره. به فکر خودت باش. دیدی که مامانت هم آخرش فقط به خودش فکر کرد.

لیوسا قاشق و چنگال بدست به نقطه ای مجهول خیره شد. شالیزه قاشق زد به بشقابش:

- بخور. سرد میشه! به چی فکر میکنی؟

- هیچی از خودم میتروسم!

- نفهمیدم! از خودت می ترسی؟

- آره! از رگهام. از قلبم ، کلیه م ، مغزم ، عصب هام. هر لحظه ممکنه یکی از اینها درگیر بشه. همینطور که ریه و حنجره م درگیر شده. همینطور که اعصاب چند تا از انگشت های دست و پام درگیر شده ، به کبودی پاهام نگاه کن. رگها سیاه شدند.

شالیزه قاشق و چنگال را در بشقاب رها کرد: "تو داری معالجه میشی! بیماریت مهار شده. این چیز کمی نیست. خودت گفتی توی آمریکا هم اینطور مریضها رو با همین داروها معالجه می کنند. یعنی چی؟ یعنی اینکه داری درست معالجه میشی."

-چرا من؟ چرا من باید از هفت، هشت سالگی معنی چیزهایی رو که خیلی از من بزرگ ترها نمی فهمند، بفهمم. طلاق، خیانت، نامادری، تنهایی، بی کسی، واسکولیت!

-تو بی کس نیستی! این حرفها چیه؟ پس من چی هستم؟ بخدا مثل همیشه دوستت دارم.

-با این شکل و قیافه دلم میخواد از همه فرار کنم. موهام کو؟ ابرو هام، مژه هام؟

-همه اش در میاد. چرا صبر نمی کنی! هر کس شیمی درمانی کرده همینطور شده ولی بعد موهاش بهتر و پر پشت تر از قبل در آمده! لیوسا تو نباید از پیش من بری. توی اون خونه ی تنها فقط می نشینی و به این چیزها فکر میکنی.

-آخرش چی؟ مریضی من که کار یک روز و دو روز نیست. خود دکتر گفت دست کم دو سه سال طول می کشه!

-الان چند وقت گذشته؟

-هیچی! چهار پنج ماه.

شالیزه مستأصل، بی سلاح و ناتوان دست و پا میزد و تلاش میکرد چیزی پیدا کند و بگوید که باعث امیدواری او شود. در حالیکه میدید همه چیز قطعی و روشن است. بالاخره گفت:

-باید کاری بکنیم که این مدت راحت تر بگذره. بهترین راه اینه که اصلا بهش فکر نکنیم. می خواهی ماهواره تماشا کنیم؟

-نه. از خودم بیزارم. همه فهمیدند چه به سرم آمده!

-گور پدر همه!

-خیال کردم کوروش دوستم داره. از وقتی فهمید مریضم رفت و گم شد.

-ستاره خودش چی بود که برادرزاده اش باشه! وقتی این مدت گذشت و مثل اولش صبحیح و سالم شدی محل سگ بهش نمی گذاری.

-فقط کوروش نیست، هرکی فهمیده رفته گم شده.

شالیزه بلند خندید تا گریه نکند. میان خنده و گریه گفت:

-حالا دیگه کدوم دختر خری منتظر خواستگار و خواستگار بازی می نشینه! قربون شوهر اینترنتی!

لبخند لیوسا آنقدر خوشحالش کرد که قاشق و چنگال را برداشت و گفت: "فسنجون بخوریم به سلامتی شوهر

اینترنتی، بخور. مطمئن باش تا تو رو شوهر ندم شوهر نمیکنم. آنقدر چت میکنم تا یک خوشگل و پولدار شو تو

بزنیم. لیوسا یک آرزو بیشتر ندارم. اگر گفتی چیه؟"

-آرزو داری که من خوب بشم؟

-نه بابا. تو که خوب میشی! آرزو دارم یا تو همیشه پیش ما زندگی کنی ... یا ...

-یا چی؟

-هیچی! نمیدونی توی آن مدت که قایم شده بودی چه حالی داشتم. یک دفعه امدم در خونتون بدشانسی همون موقع

بابات رسید. داشتم سخته می زدم. طوری با من رفتار کرد که ازش متنفر شدم.

-حالا چی؟ باز هم متنفری؟

شالیزه مکث کرد. لیوسا با دقت نگاهش کرد. پرسید:

-نگفتی! حالا چه احساسی داری؟

-خیلی مظلوم شده! به قول معروف جلو من یکی که لنگ انداخته.

-فکر میکنم از بس همه از من فرار کردند وقتی دید تو یکی اهل فرار نیستی نرم شد.

-من روی سگ دارم. اهل جا زدن نیستم. وقتی هم از اینجا بری هر روز میام دیدنت.

-از این قیافه ای که هستم بدت نمیاد؟

-آگه من اینطوری شده بودم تو بدت می آمد؟

-اول من سوال کردم!

-خب اگر بدم می آمد این قدر پيله نمی کردم بیایی اینجا. اینقدر توهین های بابات رو تحمل نمی کردم. چند دفعه که

می آمدم و میدیدم اوضاع جور نیست می رفتم پی کارم.

-توی رودربایستی افتادی! کی میتونه قیافه منو تحمل کنه؟

-آه... گندت بزند. چرا هی حال گیری میکنی؟ فسنجون کوفتم شد. بخور. دیگه به این حرفهای مفت جواب نمیدم. گفتم

که مثل همیشه دوستت دارم.

لعیا خانم در نزده وارد ساختمان شد: "اوا... تازه دارید ناهار می خورید؟ فسنجونش خوب شده؟ میخواستم با گوشت

قلقلی درست کنم اما دیدم مرغ راحت تره..."

شالیزه گفت: "تنبل!"

-خانم رهنورد کجاست؟

آهسته جواب داد: "مثل دیو خوابیده و خرناسه می کشه. برای خروپف هاش هم پول می گیره!"

لعیا خانم غش غش خندید. لیوسا لبخند زد. شالیزه خوشحال از لبخند او ادامه داد: گباید حساب کنیم ببینیم هر

خروپفی چند می افته..."

از لیوسا پرسید: "روزی چند می گیره؟"

-چه میدونم!

-من باید بفهمم. لعیا خانم برو بیدارش کن بگو باسن گندشو تکون بده تشریف بیاره چای و کیک میل کنه!

-هیس! ممکنه بیدار باشه بشنوه.

-الان خودم صداش می کنم.

لیوسا کاملاً خندید: "بابا ولش کن. بیچاره شب ها کشیک داره من که فعلاً کارش ندارم."

-پس بخور و گرنه صداش میکنم بهش میگم آنقدر خواب عمیق بودی که لیوسا با پدرش رفت.

صدای خنده لیوسا و لعیا خانم در هم پیچید. شالیزه همین را می خواست. خنده ی از ته دل لیوسا را. گفت: "قول میدم

تی ان تی هم منفجر کنیم بیدار نشه. دلم میخواد یک جوری اذیتش کنم."

تلفن زنگ زد. پاشد گوشی را برداشت: "بله بفرمایید؟"

-الو، منم، شهرام.

-...سلام. حالتون خوبه. جای شما خالی داریم فسنجون می خوریم.

گوشی را کنار گرفت آهسته به لیوسا گفت: "باباته، آدم شده!"

شهرام پرسید: "امروز رفتی دبیرستان؟"

-بع...له!

-برای غیبتت از دکتر فرناد یک گواهی گرفتم.

-...خیلی ممنون. اما من امروز با صد هزار تومن غیبت رو موجه کردم.

-چه کار کردی؟

-صد هزار تومن بردم دفتر گفتم پدرم برای انجمن داده. بعدش راجع به غیبت حرف زدم. همه چیز حل شد!

-خیلی خوشحالی ، چه خبر شده!

-وقتی شما خوش اخلاق هستید خوشحال میشم.

-پیرس لیوسا میخواد امروز بیاد خونه.

-جوابش پیش منه. نه حالا حالاها نیامد.

صدای سرفه خانم رهنورد از طبقه بالا آمد. شالیزه گوشی را کنار گرفت و خطاب به لیوسا گفت: "آکوان دیو بیدار شد!"

شهرام پرسید: "چی گفتی؟"

-بیخشید با شما نبودم.

-بگو لیوسا صحبت کنه.

-پس امشب با کیاوش و کیارش بیاید ، منتظر تون هستم. خدا حافظ.

منتظر جواب او نشد. گوشی را به لیوسا داد: "سلام بابا..."

-سلام حالت چطوره؟

-بد نیستم.

-خانم رهنورد که هنوز نرفته؟

-نه تا خانم شاه بختی نیاد نمیره.

-شب میام می برمت.

-باشه.

شالیزه که گوشش را به گوشی چسبانده بود فریاد زد: "نه تو از اینجا نمیری. بی خود برنامه درست نکن."

صداس تق تق صدلهای خانم رهنورد از راه پله آمد. گفت:

-چرا بیدارم نکردید؟

لیوسا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. شالیزه غران و جوشان فریاد زد: "من نمیگذارم بری!"

-آخ... داد نزن. توی مغزم صدا میکنه!

-چرا میخواهی بری؟ خیلی بد گذشته؟

-نه دلم برای خونه ، برای اتاقم ، برای باربی هام تنگ شده!

-دست کم تا وقتی پدرم نیامده اینجا باش. من که نمیتونم وقتی میام پیشت تا هر وقت دلم خواست پهلوت باشم. هر

روز که همیشه گفت تمرین دارم آن هم تا نصف شب.

-خب بهش بگو می آبی خونه ما. همه چیز رو بهش بگو همونطور که بابا دیگه در برابر ما تسلیم شد پدر تو هم بالاخره تسلیم میشه!

-آره. بهش میگم. هر طور میخواد بشه! از اول هم بابام با دوستی ما مخالف نبود ، پدر تو باعث شد همه چیز بهم بریزه. لیوسا بدون تو...

-تو هنوز از اون ناراحتی؟

-نه... حالا که واقعا با من خوب شده چرا ناراحت باشم؟ میگفت برای غیبت من از دکتر فرناد گواهی گرفته.

-راست میگی؟ باورم نمیشه! دارم شاخ در میارم! بابا از تو متنفر بود!

لعیا خانم از خانم رهنورد پرسید: "چای لیوانی یا استکان؟"

-لیوان! سنگینم. غذات آنقدر خوش مزه بود که زیاد خوردم. چای هضمش میکنه.

-حالا تعریف نباشه! هر کی دست پخت منو خرده تعریف کرده.

لیوسا گفت: "من که خیلی از غذاهات خوشم میاد."

شالیزه حرف توی حرف آورد: "خانم شاه بختی کی میاد؟"

-بابا که گفت ساعت شش میاد دنبالم.

خانم رهنورد گفت: "اگر خانم شاه بختی زودتر آمد من صبر میکنم تا آقای شجاعی بیاد بینم از فردا چکار باید بکنم."

خب معلومه! بجای اینجا می آید خونه ما. الان آدرس می نویسم. خیلی به اینجا نزدیکه چند دقیقه بیشتر راه نیست.

لعیا خانم گفت: "لیوسا خانم پدر خیلی خوبی داری. خدا حفظش کنه. احمد و محمود عاشق شدند. جونشون به این دستگاه بازی که براشون خریده بسته است. امروز هم به هوای آقا کیارش و آقا کیاوش تند تند مشق نوشتند و درس حاضر کردند که برای کشتی حاضر باشند."

-نه دیگه بابا تنها میاد که بریم.

-خیلی جاتون خالی میشه.

\*\*\*\*\*

چند دقیقه به ساعت شش مانده بود که شهرام آمد. نسبت به روزهای قبل چهره آرامتری داشت. در خطوط خوش

نقش سیمایش هیچ نشانی از زوال جوانی نبود. چهره اش پهنه ای غم انگیز بود با نگاهی خاموش.

شالیزه با همان رویدوشامبری که به تن داشت به استقبال رفت. با هم وارد ساختمان شدند. همه در سالن پایین نشسته بودند. خانم شاه بختی هم آمده بود. لیوسا هنوز نمیدانست به طور حتم میرود یا نه! شاخ و شانه کشیدنهای شالیزه ادامه

داشت او که طی روزهای گذشته فراز و نشیبهای روحی شهرام را پشت سر گذاشته و به شرایطی نسبتا مطمئن رسیده بود با برقی در ته چشمان گفت: "آقای شجاعی من باید بفهمم چرا میخواهید بیریدش؟"

التهاب داشت. فکر اینکه با رفتن لیوسا دیگر شهرام را نمی بیند یک جور دلتنگی برایش می آورد. انگار بدیهای او به زمانهای دور تعلق داشت که فراموشش کرده بود. سوالی در ذهنش جهید: "چه کار باید بکنم؟" از درونش جوابی

نیامد. شهرام نشست. لعیا خانم چای و کیک آورد. لیوسا خس خس کنان گفت:

-بابا به خانم رهنورد و خانم شاه بختی آدرس دادم که فردا...

شالیزه وسط حرفش پرید: "من که گفتم نمیگذارم بری!"

-حالا دیگه نوبت من و باباست که از تو پذیرایی کنیم.

شالیزه رنگ به رنگ شد. تا به حال معنی شرم را آنطور نپسیده بود. با لبخندی معنی دار جواب داد: "بابات قبلاً خیلی از من پذیرایی کرده." جواب طنز دارش لیوسا را به خنده انداخت و خرده خنده هایی بر لب شهرام نشانده. نگاهش به لبخند او بود و با حسی نا آشنا درگیر.

تقه ای به در خورد. اکبر آقا بود. لعیا خانم در را برویش باز کرد. قلب شالیزه فرو ریخت. بعد از تصادف این اولین بار بود که شهرام و اکبر، اقا با هم روبرو میشدند. چنان ترسیده بود که از درون میلرزید. پیش از این شهرام گفته بود پلیس با نشانیهای او عابری را که باعث تصادف شده چهره سازی کرده و به دنبالش می گردد. با این یادآوری منتظر یک فاجعه شد. حالا آن عابر روبروی کسی ایستاده بود که به دنبالش می گشت. نگاهش دزدانه و هراسیده بین شهرام و اکبر آقا در حرکت بود. لحظاتی طول کشید تا بر خود مسلط شد. اولین فکری که به نظرش رسید این بود که اکبر آقا را از صحنه دور کند و پی نخود سیاه بفرستد. دستپاچه به او که تازه وارد شده و سلام کرده بود گفت:

-اکبر آقا خوب شد زود آمدی. همین الان باید بری خونه مامانی حالش خوب نیست کمی خرید داشت. گفتم شب اکبر آقا آمد می فرستمش بیاد پیش شما.

اکبر آقا زودتر آمده بود که زور آزمایی پسرهایش را با پسرهای شهرام ببیند از آمدنش پشیمان شد. چاره ای ندید جز همان راهی که آمده بود برگردد. هنوز از در بیرون نرفته بود که شهرام گفت: "آقا!"

همین کلمه کافی بود تا شالیزه رنگ چهره اش را بیازد. اما اکبر آقا که در روز حادثه حالش از ترس چنان خراب بود که راننده اتومبیل را از پشت شیشه های دودی اصلاً ندیده بود برگشت و با حالت عادی جواب داد: "بله آقا؟"

-راننده بیرون توی ماشین نشسته. لطفاً صداش کن بیاد کارش دارم.

آن روز شهرام با اتومبیلی که روز حادثه سوار شده بود نیامده بود. شاید اگر با همان اتومبیل می آمد و اکبر آقا میدید وضع فرق میکرد.

اکبر آقا دلخور و مکدور بیرون رفت. هیچکس نفهمید چرا با رفتن او شالیزه دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

شهرام از لیوسا پرسید: "خب، حاضری؟"

-میبینید که حاضرم.

شالیزه که تازه خطر را از سر گذرانده و مطمئن نبود اگر یک بار دیگر آنها یکدیگر را ببینند قضیه باز هم به همین سادگی فیصله پیدا کند ناخواسته دست از اصرار برداشت. گفت: "من که زورم به شما نمیرسه. هیچ کدوم به حرفم گوش نمیکنید."

صدای پا از تراس آمد. لعیا خانم در را باز کرد. آقا یدالله بود. با یک بسته کادوییچ وارد شد و سلام کرد. نگاه همه به بسته کادویی دست او بود. شهرام بسته را گرفت.

لیوسا با تعجب پرسید:

-این چیه؟

-الان صاحب خانه باز میکنه و میبینی!

شالیزه شگفت زده پرسید: "چرا من؟ خب خود لیوسا باز کنه..."

-مال لیوسا نیست.

-یعنی مال منه؟

تبسم شهرام حدسش را تأیید میکرد. هاج و واج گفت: "ا... کادو برای من؟ به چه مناسبت؟" با همان حالت شگفت زده بسته را پیش چشمان مشتاق دیگران باز کرد. تصویر روی جعبه را که دید فریاد زد: "وای... کامپیوتر... لپ تاپ... آخ... چه عالی! بخدا میخواستم به مامان سفارش کنم وقتی میاد برام بیاره. متشکرم... خیلی عالی! ولی چرا؟..."

نگاه شهرام به ذوق و شوق های کودکانه اش بود و نگاه شغف زده لیوسا به هر دو آنها.

خانم شاه بختی گفت: "من هم بودم ذوق زده می شدم!"

شالیزه کامپیوتر را بغل گرفت. مشتاقانه به شهرام نگاه کرد: "همیشه منتظر تنبیه های شما بود. یک دفعه چی شد؟" بطرف لیوسا رفت: "دیدید گفتم هیچکس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه..."

بعد از شهرام پرسید: "اجازه دارم هر روز به لیوسا سر بزنم؟"

احتیاج به جواب صریح نبود. لبخند محسوسی که معنی مجاب شدن داشت، حالت چشم ها و میمیک چهره شهرام بهترین جواب ها را میداد. و او درخشان و شغف زده به کشف های تازه ای از احساسات خود میرسید. این احساس فریبنده که او هم در روی زمین صاحب وزنه ای شده به هیجانش آورده بود. انگار شهرام زیر نور ملایمی، زندگی را نشان میداد و تقدیمش میکرد. نگاهش به او بود و قلبش در امتداد نگاهش با هیجان می تپید.

لعیا خانم گفت: "همینقدر که شالیزه خانم از این کامپیوتر خوشحال شده احمد و محمود هم از دستگاه بازی که

براشون خریدید خوشحال شدند شاید هم بیشتر. الهی خدا لیوسا خانم رو شفا بده برای اون خدا بیامرزم هم خدا

صبرتون بده."

دقایقی بعد همگی به حیاط رفتند. هوا سرد بود ولی نه انقدر که خصومت امیز باشد. شالیزه با همان روبدوشامبر کوتاه بود و حال عجیبی داشت دیگر نه نسیم خنک، نه گلهای باغچه، نه آسمان بی انتها توجهش را جلب نمیکرد. در ورای اینها حس بود که تا آن زمان نمی شناخت. حسی شیرین و غریب بنام عشق.

آقا یدالله در اتومبیل را باز کرد. خانم شاه بختی و خانم رهنورد و لیوسا عقب نشستند شهرام جلو قرار گرفت. شالیزه

از پنجره اتومبیل درست لیوسا را گرفت. بغض کرده بود: "قول بده اگر رفتی خونه و دیدی ناراحتی برگردی

همینجا..."

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آنها رفتند و لعیا خانم در رابست. شالیزه محصور در حصار از احساسات آرزو برانگیز بطرف ساختما رفت. لعیا خانم گفت:

-آخرش سرما میخورید. پیام شومینه روشن کنم؟

-آره روشن کن.

خانه خالی دلگیرش میکرد... پس از آن روزهای پرماجرا آن ملالی که می گویند در گرما گرم حوادث پیدا نمیشد گریباننش را گرفته بود. لعیا خانم شومینه را روشن کرد و برای نظافت اتاق خواب ها به طبقه بالا رفت. کامپیوتر را بغل گرفت و به خود فشرد. سپس روی میز گذاشت. روشن کرد و با اشتیاقی سوزان با آن سرگرم شد. آن قدر مشغول بود که نفهمید ساعت چند است.

تلفن زنگ زد. دلش نمیخواست جواب بدهد. حال و هوایی داشت که میدانست با شنیدن صدای مادر یا پدر خراب میشود. اما زنگ ها سمج و یک نواخت ادامه پیدا کرد. با اکراه به شماره  
یر نگاه کرد. ناچار بود جواب بدهد. مادر بزرگ بود که برعکس همیشه بدون غرولند صحبت کرد:  
- تو از کجا فهمیدی هیچی توی خونه ندارم که اکبر آقا رو فرستادی؟ دستت درد نکنه نمیدونی چقدر خوشحالم  
کردی.

تازه یادش افتاد اکبر آقا را دنبال چه مأموریتی فرستاده بود ، با ناز جواب داد: "آخه دل شالیزه پیش شماست."  
- والله تو از پدر و مادرت باوفاتری. وقتی اکبر آقا در زد و گفت تو فرستادیش که برام خرید بکنه انگار خدا دنیارو به  
من داد. یخچال و فریزر که خالی شده بود. بار و بنش هم نداشتیم.  
- خرید کرد و برگشت؟

- آره عزیزم. هم دست تو درد نکنه هم اکبر آقا.  
- خب چرا هر وقت کار دارید خبر نمی کنید؟ همه اش دلم شور شما رو میزنه!  
- به هر حال به قول معروف نطلبیده مراده. الهی همیشه سلامت و موفق باشی. روی ماهت رو میبوسم. تو هم کار داشتی  
زنگ بزن.

- باشه. خواهش میکنم ملاحظه نکنید. اکبر آقا که هست هر کار داشتید زنگ بزنید میفرستمش بیاد.  
- قربون تو دختر. فعلا خدا حافظ.

گوشی را گذاشت. به یاد روشا افتاد. شماره گرفت. رامین جواب داد: "الو"  
- رامین جان منم ، شالیزه. گوشی رو بده به روشا.

روشا سر سنگین و دلخور جواب داد: "چه عجب یاد من افتادی!"

- عجب نیست. تا بعد از ظهر که با هم بودیم. زنگ زدیم. زنگ زدیم یک چیزی برات تعریف کنم. اولاً لیوسا رفت.  
لحن روشا کمی تغییر کرد: "چه عجب! خب تعریف کن با کی رفت؟"

- باباش آمد دنبالش. یک شاهکار هم کرد. یک لپ تاپ برام آورده معرکه! فقط باید ببینی!  
- به چه عنوانی؟

- عنوانش رو که نگفت. اما خودم فهمیدم. از کارهای گذشته خجالت کشیده خواسته یک جوری جبران کنه!  
- یعنی اینقدر با تو خوب شده؟

- آره. میگه ، میخنده ، شوخی میکنه. اصلاً یک آدم دیگه شده!  
- قیمت لپ تاپ چنده؟

- خدا تو من!

- یعنی اینقدر برات مایه گذاشته؟

- بیا خودت ببین!

- فردا بیار دبیرستان ببینمش.

- باشه. حتماً میارمش. نمیدونی چقدر خوشگله!

- خب حالا که لیوسا رفت یاد قولت هستی؟

- یواش ، مگه بابات خونه نیست؟ اگر بشنوه افتضاح میشه ها!



- یک مشت قرص خورده خوابیده ، توی اتاق خودشه.اگر بمب هم منفجر بشه بیدار نمیشه.خب کی بریم سراغش؟  
-با اسید موافقی؟
- تو باز حرف خودت رو میزنی!
- یک سوال دارم.تو میتونی از خدا بخواهی انتقام مادرت رو از پرستو بگیره؟یعنی واگذارش کنی به خدا؟  
با این پیشنهاد میخواست روشا را از تصمیم مرگبارش منصرف کند.همکاری در قتل چیزی بود که سرسری به آن پاسخ داده و روشا به جد گرفته بود.حالا گیر افتاده در پیچاپیچ قولهایی که در گرماگرم بی خبری داده بود، احساس پشیمانی میکرد.
- روشا که در خطوط ناخوانای افکارش هیچ حرفی از گذشت و فداکاری نبود با لحنی خشن گفت:"یعنی چی؟"  
-یعنی همه چیز رو واگذار خدا بکنی.یعنی خدا ازش انتقام بگیره!  
-بگو ترسیدی.بگو میخواهی جا بزنی!
- آهسته آنطور که لعیان خانم از طبقه بالا صدایش را نشنود جواب داد:  
-من سر نترسی دارم.اما اگر گیر بیفتیم اعدام روی شاخ هر دو تامونه!گوش کن من .من چند دفعه که رفتم شرکت بابا دیدم زمین ها رو با یک جور اسیدهایی می شورند آنقدر بوی تندى داشت که چشمهام سوخت.به اکبر آقا سفارش میکنم یک گالن از اون اسیدها بیاره.میگم برای آزمایشگاه دیبرستان لازم دارم.البته سفارش میکنم به هیچکس حرفی از بابتش نزنند.توی تاریکی می پاشیم به سر و صورتش و فرار میکنیم.تا بیاد جیغ بزنه سوختم سوختم ما فرار کردیم.
- اصلا تو کار نداشته باش من با چی می خوا به درک بفرستمش.فقط با من بیا.  
-میخواهی چاقو توی شکمش فرو کنی؟
- روشا با اندکی مکث جواب داد:"آره.فعلا بیا دو سه روز با هم کشیک بکشیم ببینیم هر روز همون موقع میاد خونه ش یا نه!"
- تو اصلا فکر آینده شو نمیکنی!
- چطور شد یک دفعه آینده نگر شدی؟بهذا تو داری جا میزنی!
- چرا داد میزنی؟باشه!از روز شنبه شروع میکنیم.
- چرا انقدر دیر؟چرا از فردا شروع نکنیم؟
- لیوسا قول گرفته هر روز بهش سر بزوم.
- خشمی آتشین سراپای روشا را فرا گرفت.شالیزه دلیل سکوت نابهنگامش را نفهمید.صدایش زد:" روشا ، الو چرا حرف نمیزنی؟"
- لیوسا چی داره که تو فقط به فکر اون هستی؟
- نمیدونی چی داره؟یک مریضی داره بنام واسکولیت.دلم براش میسوزه.نمیتونم به فکرش نباشم.امشب اولین دفعه ست که بعد از مرگ ستاره به خونه شون رفته.فردا صبح همه میرن دنبال کارهاشون.کیاوش و کیارش میرن مدرسه.باباش دنبال کارهای خودشه.اون از تنهایی می میره.میخوام تعطیل که شدیم برم پیشش.اگر بخاطر قیافه ای که پیدا کرده نبود با هم میرفتیم تا ببینی چقدر دل آدم میسوزه.
- آخرش چی؟

-گفتم که از روز شنبه شروع میکنیم.

-اگر باز هم زیر قولت زدی چی؟

-من اصلا زیر قولم نزدم و نمیزنم. مگر چند روز دیرتر یا زودتر چه فرق میکنه!

-میخوام زودتر بره اون دنیا که دل مادرم خنک بشه!

صدای هق هق گریه روشا کلافه اش میکرد: "اه... روشا تو رو خدا گریه نکن. آخه چیه؟ چرا اینقدر عجله به خرج میدی؟ من که زیر قولم نزدم. به فکر رامین باش. این قدر با هر حرفی گریه راه نینداز. رامین بچه ست. غصه میخوره." -خوابیده.

-ممکنه از صدای تو بیدار بشه. خواهش میکنم گریه نکن.

-تو دلت برای لیوسا میسوزه ولی برای من نه! برو. خداحافظ.

-...اینطوری قطع نکن. اصلا از پس فردا شروع میکنیم. خوبه؟ فردا میرم سراغ لیوسا، پس فردا میرم سراغ پرستو. پس دیگه ناراحت نباش. قول میدی تا پس فردا فکر هیچ چیزی رو نکنی؟ آره؟ حالا چرا حرف نمیزنی؟

-حرفی ندارم. تو که نمیدونی به من چی میگذره!

-فعلا برو بخوا. منم نگاهی به درسهای فردا می اندازم و میخوابم. خیلی دلم میخواد اون بزمجه رو ببینم. ندیده ازش متنفرم.

لعیا خانم پایین آمد. شالیزه با شنیدن صدای او به روشا گفت:

-فعلا شب بخیر. راحت بگیر بخواب همه چیز درست میشه.

گوشی را گذاشت. لعیا خانم پرسید: "شام چی می خورید؟"

-هیچی! موز خوردم. صبح بیدارم کن. از فردا باید با هم بریم. اما موقع برگشتن خودم با آقای موسوی بر میگردم.

-چطور شد؟

-اگر توضیح لازم داشت توضیح میدادم. فقط یادت باشه به اکبر آقا و بچه ها هم سفارش کن در مورد اینکه لیوسا دو سه روز اینجا بود حرفی به کسی نزنند. بابا آمد شتر دیدی ندیدی! خودم به موقع بهش میگم.

-جل الخالق! از دست شما!

-در ضمن بابا نباید بفهمه چند رو کرج بودی و من تنها بودم. خودم به موقع بهش میگم.

-دیگه سفارشی، چیزی ندارید؟

چپ چپ نگاهش کرد: "مسخره میکنی؟"

-اوا... نه والله. اما آقا نمی پرسه این دستگاه از کجا آمده؟

-هر وقت گذاشتم ببینه خودم بهش میگم.

-کاری با من دارید؟

-نه، به اکبر آقا بگو ممنون که برای مامانی خرید کرد. البته بابا نباید بفهمه به موقع خودم بهش میگم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

وقتی لباس خواب پوشید و به رختخواب رفت رویای شهرام قوی تر از هر فکری، حتی فکر کشتن پرستو به خود مشغولش کرد.

فکر او سمت و سوی مشخصی نداشت. پیچیده در هاله ای از ابهام گره خورده در عواطفی تازه و تجربه نشده ، با خود می بردش. این نهانی ترین اشتغال خاطرش بود. انفجاری خودجوش ، این جهان بیگانه و مشکوک را در نظرش شگفت آورد جلوه میداد.

پایان فصل چهاردهم

ادامه دارد...

فصل 15 – قسمت اول

باران ریزی شروع به باریدن کرده بود. آقای موسوی مثل همیشه در سکوت میراند. شالیزه زیر گوش روشا گفت:

– حالا که خیلی زوده. برو رامین رو از مدرسه بردار بیا خونه ما.

– وقتی خواستیم بریم با رامین چه کار کنم؟

– میگذاریمش پیش لعیا خانم با بچه ها بازی کنه.

– باشه. فکر خوبی.

جلوی خانه پیاده شد و به آقای موسوی گفت:

– لطفا روشا رو برسونید.

روشا با آقای موسوی رفت و او شتابان داخل خانه شد. از وسط حیاط داد کشید: "لعیا خانم ناهار چی داریم؟"

لعیا خانم از پنجره سر کشید: "خورش کرفس درست کردم."

– عصری که نمی خواهی جایی بری؟

– چطور مگه؟

– یک کلام جواب بده. آره یا نه!

– نه. خوابی برام دیدید؟

– چرا اینقدر حرفهای کلفت میزنی؟ روشا با برادرش میاد اینجا. میخواهیم بریم تمرین. گفتم رامین با بچه ها

بازی کنه تا ما برگردیم.

– باشه. حرفی ندارم.

غرغرکنان بطرف ساختمان رفت: "نخیر ، لطفا حرفی داشته باش!"

غذا را تمام کرده بود که روشا آمد ، به او گفت: "بیا بخور بین چه خورش کرفسی درست کرده."

– سیرم. سر راه ساندویچ خریدم و با رامین خوردیم.

– بابات ناهار و شام چی میخوره؟

– چه میدونم! اینقدر قرص می خوره که سیر میشه!

– تو دوستش نداری؟

روشا با خشم نگاهش کرد: "ازش بدم میاد."

– پیش رامین نگو. مادر که نداره دست کم بذار روی پدرش حساب کنه.

– اگر نکنه چی میشه؟

– هیچی ، بی هویت میشه. اعتماد به نفسش رو از دست میده. احساس تنهایی و بی کسی میکنه.

– من توی چه حال و هوایی هستم تو توی چه فکراهایی!

به اتاق شالیزه رفتند. روشا گفت: "دل توی دلم نیست. دارم از دلشوره می میرم."  
 - برای اینکه به حرفم گوش نمیکنی. گفتم بذار خدا ازش انتقام بگیره.  
 روشا چپ چپ نگاهش کرد: "خدا؟ همون که مادرم رو گرفت؟"  
 - با تو همیشه حرف زد.  
 پنجره را باز کرد. داد زد: "لعیا خانم بچه ها رو بفرست اینجا و ارامین آمده."  
 چند دقیقه بعد پسرها با لعیا خانم آمدند. احمد و محمود دستگاه بازی کامپیوتری شان را آورده بودند و سرگرم بازی شدند.  
 روشا گفت: "بیا زودتر بریم."  
 - باشه، یک تلفن به لیوسا میزنم و میریم.  
 روشا با بیزاری نگاهش را برگرداند. شالیزه بیش از بیست دقیقه با اشتیاق با لیوسا صحبت کرد. بیست دقیقه ای که روشا دستخوش اضطراب و آشوب، دقیقه به دقیقه به او اشاره میکرد صحبت را تمام کند. بالاخره وقتی از خانه بیرون میرفتند هوا نسبتاً تاریک شده بود.  
 شالیزه گفت: "از آژانس استفاده نکنیم بهتره تا کسی بی دردسرتره."  
 - دیر شده. ممکنه نبینیمش.  
 شالیزه برای اولین تا کسی دست نگهداشت: "دریست!"  
 راننده اشاره داد سوار شوند. هر دو بالا پریدند. راننده حرکت کرد. در طول راه هر دو ساکت بودند. روشا آشفته بود و شالیزه کنجکاو دیدن زنی که چنان ماجرابی آفریده بود  
 دقایقی بعد در مقصد بودند. شالیزه کرایه پرداخت و پیاده شدند.  
 روشا گفت: "من دونگم رو حساب میکنم."  
 - چه خوش حساب!  
 روشا دستش را گرفت، میلرزید. شالیزه نهیب زد:  
 - چیه؟ چرا میلرزی؟ خوبه که هنوز اتفاقی نیفتاده و این حال شدی!  
 - طاقت دیدنش رو ندارم. ازش متنفرم. تا سر حد مرگ متنفرم!  
 نفرت همچون توده ای چسبناک و سیاه به روحش چسبیده بود. فکر انتقام چنان برایش شیرین و دلچسب بود که با همه ترسها به هیچ راه حل دیگری اجازه خودنمایی نمیداد.  
 دقایقی بعد رسیدند. دنبال جایی می گشتند که دیده نشوند. در آن دور و بر نه درخت تنومندی بود که پشتش پنهان شوند نه حایل دیگری.  
 شالیزه گفت: "من جلو قرار می گیرم تو پشت سرم باش. چون منو که ندیده و نمی شناسه!"  
 هنوز درست جابجا نشده بودند که روشا از پشت دندانهای بهم فشرده اش غرید: "خودشه..."  
 - اه... اینکه مثل میمونه! بابات عاشق این شده بود؟! مامانت که به اون خوشگلی بود!  
 - خوب نگاهش کن که قیافه ش یادت بمونه!  
 پرستو پیاده شد. در پارکینگ را باز کرد. برگشت پشت فرمان نشست. اتومبیل را به داخل برد و آمد بیرون که از در ساختمان وارد خانه شود. شالیزه پرسید: "همیشه این موقع میاد؟"

-انگار آره.اون دفعه ها هم همین موقع می آمد.

-خب باید به محض اینکه ماشین رو برد توی پارکینگ قبل از اینکه بیاد بیرون کاردیش کنیم.اما باز هم میگم بخدا اسید پاشیدن راحت تر و بی دردسرتره!

پرستو در پارکینگ را قفل کرد و کمی آن طرف تر از در ساختمان به داخل رفت و در را پشت سرش بست.دندان های روشا بهم میخورد.دستش را دور کمر شالیزه انداخت.مثل کسی که دنبال پناهگاه بگردد سر را روی سینه اش گذاشت.بریده بریده گفت:

-اگر تو همراه نباشی نمیتونم بکشمش.

-اه...بابات عاشق این اکبیری بزمجه شده بود؟بیا بریم ، دلم بهم خورد.مطمئنا اگر مامانت خودکشی نکرده بود خیلی راحت میتونست این کثافت رو از سر راه بابات برداره.

-مامان با این آشغال احساس رقابت نمیکرد.از کار بابام احساس حقارت میکرد.از خیانتی که بهش شده بود می سوخت.

موقع برگشتن هم تاکسی دربست گرفتند.در طول راه روشا سرش را روی شانه او گذاشته بود و آرام آرام اشک میریخت.شالیزه تسلی اش میداد:"دیگه چرا گریه میکنی؟کارش تمومه!خیالت راحت باشه.دیدي که زیر قولم نزده بودم!"

دقایقی بعد جلو خانه از تاکسی پیاده شدند.روشا دست او را پس زد:"دیگه نوبت منه"

-باشه بابا.تو بده.

روشا کرایه را پرداخت و پیاده شدند.به خانه که رسیدند رامین و احمد و محمود سر میز آشپزخانه نشسته بودند و لعیا خانم مشغول سرخ کردن سوسیس بود.با دیدن انها سلام و علیک کرد و گفت:

-آخ ، آخ ، میدونم شالیزه خانم دوست نداره توی ساختمون بو راه بیفته.الان در و پنجره ها رو باز میکنم.

شالیزه گفت:"حالا که بو راه افتاده برای ما هم سرخ کن."

لعیا خانم که به عادت همیشه منتظر عتاب و خطاب او بود با این جواب خوشحال شد و گفت:"ای به چشم!"

روشا آرام گرفته بود.مشغول غذا خوردن بودند که اکبر آقا آمد.لعیا خانم فوری ساندویچی درست کرد و به او داد.اکبر آقا پرسید:

-کار بیرون از خونه که ندارید؟

شالیزه گفت:"اکبر آقا هوای ما رو که داری؟"زن و شوهر با تعجب به هم نگاه کردند.تلفن زنگ زد.اکبر آقا منتظر نشد تا مقصود او را از گفتن آن حرف پیرسد.ترسید باز مسئولیتی به گردنش بیندازد.حواس شالیزه به تلفن بود که او از در بیرون رفت.

لعیا خانم گوشی تلفن را برداشت:"الو بفرمایید."

-لعیا خانم.خودتی؟

-بله خانم.سلام.مشتاق صداتون.وای چقدر خوشحال شدم.خیلی صداتون خوب میاد.شما کجا هستید؟والله دلم براتون یک ذره شده.

شالیزه فهمید مادر است.دکمه آیفون تلفن رو زد و صدای مادر پخش شد:

-سلامت باشی.شماها خوب هستید؟اکبر آقا ، بچه ها چطورند؟

- همه دعاگوی شما هستیم. به سلامتی کی تشریف میارید؟
- سه چهار هفته دیگه میام. شالیزه کجاست؟
- همین جا. از من خداحافظ. به آقا سیاوش سلام برسونید.
- شالیزه گوشی را گرفت: "سلام مامان خانم ، چه عجب!"
- سلام. چطوری؟ چرا به من تلفن نمی کنی؟
- امتحانات میان ترم شروع شده. دارم به کشت درس می خونم! شما چرا فراموشم کردید؟
- برگشت به روشا چشمک زد. روشا با تعجب نگاهش میکرد. شالیزه دنبال حرف را گرفت: "شما هم که ماشالله فقط یک بچه دارید ، اون هم سیاوشه. ما که ادم نیستیم!"
- چی میگی؟ دایم دلم پیش توست. دیشب با بابات صحبت کردم. می گفت الحمدالله توی یکی دو روز اخیر هوا خوب شده و خیلی از قسمت ها رو فیلمبرداری کرده اند. بهش گفتم زودتر کارشو تموم کنه برگرده تهران. خیلی نگران تو هستم!
- خلاصه دارم از تنهایی دق میکنم. کارم شده گوشه اتاق درس خوندن و سر و کله زدن با کتابها.
- لعیا خانم به روشا نگاه کرد. سر تکان داد و زیر لبی گفت: "ماشالله به این سرو زبون..."
- شالیزه همچنان می گفت: "میخوام امسال شاهکار کنم."
- در عوض منم خیلی چیزها برات خریدم. الان موقع حراجه! حراج واقعی نه مثل حراج های ما که بنجل آب می کنند.
- چی خریدید؟
- چکمه. لباس شب. تا بخواهی تی شرت های خوشگل ، شلوار ، لباس خواب ، لباس زیر ، باز هم هر چی به نظرت میرسه بگو بخرم.
- شما که همه چیز خریدید! چیزی باقی نمونده!
- دیروز به مامانی تلفن کردم خیلی دعوات میکرد. میگفت خیلی به فکرش هستی!
- آره. اکبر آقا رو میفرستم براش خرید بکنه. بهش سر میزنم. یکی دو رو رفتم پیشش. البته به بابا نگفتم. خودت که میدونی!
- متشکرم عزیزم. آره میدونم بابات چشم دیدن مادر منو نداره.
- اونجا چه خبره؟
- الحمدالله مسایل داره درست میشه!
- پس رسماً عروس دار شدید!
- تقریباً ، هیچ چاره دیگری نیست. سیاوش اصرار داره همین جا باشه. وکیل هم عقیده داره فعلاً ازدواج صورت بگیره که از گیر دادگاه خلاصی پیدا کنیم ، بعد از مدتی تقاضای طلاق بکنه. خب از دبیرستان راضی هستی؟ گفتی مشکلی نداری؟
- نه هیچ مشکلی ندارم جز اینکه دلم برای شما یک ذره شده.
- دیگه چیزی نمونده. این دو سه هفته هم صبر کن انشالله بر میگردم. خب کاری نداری؟
- نه! برای چیزهایی که به فکرم بودید و خریدید ممنونم.
- فدات بشم عزیزم. میبوسمت. خداحافظ.

-من هم شما رو میبوسم. خداحافظ.

لعیا خانم گفت: "ماشالله چه سر و زبونی داری شالیز خانم."

شالیزه نشنیده گرفت. هیچوقت به او رو نمیداد. شام را خوردند و روشا عازم رفتن شد: "رامین پاشو کیفیت رو بردا بریم."

بچه ها از هم دل نمی کنند. شالیزه هم اصرار داشت بماند ولی روشا رضایت نداد. دلشوره داشت ، نمیتوانست جایی

بند شود. موقع رفتن آهسته به شالیزه گفت: "فردا هم میریم."

-هر روز رفتن نداره. دیگه فهمیدیم هر روز همین موقع میاد!

-شاید اتفاقی هر دفعه این موقع آمده. باید دست کم چهار مرتبه کشیک بکشیم که اطمینان صد در صد پیدا کنیم.

-آخه فردا میخوام...

روشا تنگ خلق و عصبی میان حرفش دوید: "لیوسا دیگه مساله ای نداره که هر روز میخواهی بری دیدنش."

-یک پیشنهاد! سر یم ساعتی قرار میذاریم همون جای دیروز همدیگر رو ببینیم. من به لیوسا سر میزنم و سر ساعت

تورو همونجا میبینم ، چطوره؟ چون خیلی زوده! امروز که نزدیک ساعت هفت آمد! ساعت شش و نیم برسیم خوبه!

-نه. ساعت شش.

-تو چقدر چونه میزنی ، باشه. ساعت شش!

پس از رفتن روشا و رامین به لیوسا تلفن کرد. صدای لیوسا در نمی آمد. با حالت خفگی گفت: "نمیتونم حرف بزوم با

بلقیس خانم حرف بزوم."

بلقیس خانم گوشی را گرفت: "الو ، بفرمایید؟"

-بلقیس خانم منم شالیزه. باز حال لیوسا بد شده؟

-شما کی باشید؟

شالیزه داد کشید: "من دوست لیوسا هستم. حالش چطوره؟"

-الحمدالله حالش بد نیست. فقط صداش در نمیاد. خب طفلک بخاطر ستاره خانم غصه میخوره.

-بهش بگو فردا میام پیشش!

-چی گفتی؟

-اه... گوشی رو که به آدم کر نمیدن! گفتم فردا میام میبینمش.

-آره تو رو خدا تنهات نذار.

-باشه. فعلا خداحافظ.

ادامه دارد...

قسمت آخر <http://www.aryapdf.com/forum/images/smiliesss/65.gif>

لعیا خانم ظرف ها را شسته بود و میخواست برود. پرسید:

-کاری ندارید؟

-نه ، صبح بیدارم کن. با هم میریم. شب بخیر.

-باشه.

با رفتن لعیا خانم به اتاق خودش رفت و برنامه درسی روز بعد را نگاه کرد و سوت کشید. در سهای حفظ کردن کفرش را در می آورد. با این حال تا نگاهی به آنها نینداخت و خیالش راحت نشد نخواید. به رختخواب که رفت فکر پرستو گریبانش را گرفت. تا او را ندیده بود گفته های روشا برایش فقط در حد حرف بود. اما حالا فکر کشتن یک آدم معنی دیگری پیدا کرده بود. معنایی مخوف و ترسناک.

نمیدانست آیا روشا از او میخواهد در انجام چنین فاجعه ای فقط همراهش باشد یا توقع دارد که او هم کارد به دست بگیرد و با هم پرستو را بکشند. از این فکر دلش لرزید. زمانی با گيجی نشاط آوری در آن راه خطرناک پا گذاشته بود اما حالا فکر کشتن پرستو هر چه بیشتر در ذهنش پا میگرفت و بیشتر وحشت میکرد. تا آن موقع چنین وحشتی را تجربه نکرده بود. بالاخره آنقدر با خود کلنجار رفت تا باور کرد این قدرت را دارد که او را از فکر ارتکاب به قتل منصرف و به اسید پاشیدن راضی کند. با این تصمیم به خود دل گرمی داد: "منصرفش میکنم. باید منصرفش کنم." با چنین فکری که مثل رویا شیرین و سبک و فرار بود فکری همراه با لذتی نوبرانه که به دنیایی دیگر فرا می خواندش. دنیایی که دوست نداشت با انیفورم مدرسه در آن حضور پیدا کند. تصمیم گرفت فردا بعد از تعطیل دبیرستان اول به خانه بیاید لباس عوض کند بعد به سراغ لیوسا برود. غلتید. بالش را زیر سر جابجا کرد و به لباسهای مادر که در کمد آویزان بود فکر کرد. میخواست یکبار دیگر به قالب یک دختر تمام عیار در بیاید و شهرام را غافلگیر کند. با این تخیلات آهسته ، آهسته مغلوب خواب شد.

صبح با صدای لعیا خانم بیدار شد. کش و قوس آمد و چشمش به بسته کادوییچ روی میز افتاد. چشمهایش را مالید خیال کرد خواب آلود است و اشتباه میبیند. از رختخواب بیرون پرید. بسته را برداشت. مطمئن شد خواب نمیبیند. لعیا خانم را صدا زد. او آمد: "بله شالیز خانم؟"

-این چیه؟

لعیا خانم با تعجب پرسید: "کی آورده؟"

-اگر میدونستم که از تو نمی پرسیدم!

-من از کجا بدونم؟ حالا بازش کنید ببینم چی هست!

-لعیا خانم برای من فیلم بازی نکن. درست بگو موضوع چیه!؟

-او... چرا سر صبحی شوخی تون گرفته! نکنه پدر دوستتون اینجا گذاشته و شما ندیدید!

-چرا جفنگ میگی؟ یعنی از پریشب گذاشته اینجا و من الان دارم میبینمش؟

-حالا باز کنید ببینم چی هست؟

شالیزه بسته را باز کرد. یک دست لباس محلی پر زرق و برق و پولک دوزی و منجوق کاری بود. شگفت زده

پرسید: "این از کجا آمده؟"

صدای آقای شرقی از اتاقش آمد: "خوشت میاد؟ گفتم یک دست لباس محلی از همه چیز بهتره!"

لعیا خانم و شالیزه با تعجب به هم نگاه کردند. لعیا خانم گفت:

-ای وای... آقا آمده! خاک بر سرم ، ما اصلا نفهمیدیم!

دست های شالیزه شل شد. لباس را روی تختخواب رها کرد. با آمدن پدر یاد دروغهایش افتاد و چنان حالی شد که

لعیا خانم پرسید:

-خوشحال نشدی؟



چپ چپ به او نگاه کرد. زیر لبی گفت: "دارم از خوشحالی سکنه میکنم."  
 آقای شرقی رو بدوشامبر پوشیده از اتاق بیرون آمد. شالیزه که نمی توانست آمدن نابهنگام و بی موقع او را هضم کند  
 چاره ای جز تظاهر به خوشحالی ندید. به حال رفت. پدر را بغل کرد و گفت: "وای، چقدر خوشحال شدم. کی آمدید که  
 ما نفهمیدیم؟"

آقای شرقی با طعنه به لعلیا خانم گفت: "سرایدار برای همین خوبه که راحت بگیره بخوابه و دزها با خیال راحت کار  
 خودشونو بکنند."

لعلیا خانم منفعل و دستپاچه نمیدانست چه بگوید. زیر لبی گفت: "دزها که کلید ندارند."  
 شالیزه پدر را بوسید: "چقدر شما باسلیقه هستید. چه لباس قشنگی! مثل همیشه سلیقه شما حرف نداره. ساعت چند  
 آمدید؟"  
 - نزدیک دو بود.

لعلیا خانم با سر و گوش آویزون برای تهیه صبحانه به آشپزخانه رفت و آنها را تنها گذاشت. شالیزه روی مبلی  
 روبروی پدر نشست. گفت: "وای چه برنزه شدید! کار فیلمبرداری تمام شد؟"  
 - صحنه های اصلی تمام شد. بقیه کارها رو سپردم به مرادی و رسولی نامرد! دمار از روزگار هر دوتاشون در آوردم تا  
 دیگه سر خود کاری نکنند.

- دیگه بر نمیگردید؟  
 - قرار گذاشتیم اگر لازم شد خبرم کنند.  
 شالیزه همچون مجسمه ای بی روح، ناباورانه نگاهش میکرد. آقای شرقی ادامه داد: "در ضمن باید می آمدم دو سه تا  
 قرارداد امضاء میکردم. کارهای شرکت خوابیده. دیدم بهتره بقیه کارها رو بریزم سر خودشون و برگردم. خب با  
 درس و مدرسه چطوری؟"  
 - خوب! عالی!

- توی این مدت چه کارها کردی؟  
 - هی رفتم دبیرستان، آمدم خونه، رفتم دبیرستان، آمدم خونه. کاری غیر از درس خوندن نداشتم!  
 لعلیا خانم در آشپزخانه زیر لب برای خودش حرف میزد: "آره، رفتی دبیرستان و امدی خونه. پدر ما رو در  
 آوردی. الهی شکر که بابات آمد. خدا میدونه کی گند کارها در بیاد."  
 آقای شرقی گفت: "همین روزها یک سری به دبیرستانت میزنم. قول داده بودم گاهگاه سر بزوم. هم از وضع تو  
 بیرسم، هم بینم چه کمک هایی لازم دارند."

شالیزه دستپاچه گفت: "پول می خواستند که من از روی پول های توی کمد برداشتم و دادم و رسیدم گرفتم."  
 - برای چی می خواستند؟  
 - برای رادیاتورهای دبیرستان.  
 - چقدر بهشون دادی؟

- سیصد هزار تومن. رسیدشو گرفتم!  
 - اوه... سیصد هزار تومن؟ یعنی چه؟ این چه کاری بود کردی؟ یکجا سیصد هزار تومن پول دادی؟ چرا با من مشورت  
 نکردی!

- شما گفتید هر چی پول لازم هست از کمد بردارم. یاتون رفته؟ مگر خودتو بودید چقدر میدادید؟ مطمئن باشید تا دو برابرش رو نمیگرفتند دست از سرتون بر نمیداشتند. خب حالا حالاها نباید سر و کله تون اون طرف ها پیدا بشه! وگرنه جیبتون رو خالی می کنند! من که گفتم شما بوشهر هستید از کجا میفهمند برگشتید!!

- اصلا کار درستی نکردی!

- ...از روز اول که امید باز خواست شروع شد؟

لعیا خانم از آشپزخانه سرک کشید که: "شالیزه خانم داره دیر میشه. الان آژانس میاد." شالیزه چنان غافلگیر شده و دگرگون بود که حوصله دبیرستان رفتن را نداشت. تمام نقشه هایش را نقش بر آب میدید.

آقای شرقی گفت: "فعلا نگذار بفهمند من برگشتم!"

شالیزه همین را میخواست. نفس تازه کرد و پا شد برای صبحانه به آشپزخانه برود. گفت: "نه بابا. مگر عقم کمه؟" وقتی از خانه بیرون میرفت پدر را بوسید و گفت: "برای بالماسکه امسال، لباسم از همه جالبتره. خیلی خیلی خوش سلیقگی کردید. خب من رفتم. خداحافظ." با لعیا خانم و بچه ها سوار شدند و رفتند. در طول راه آنقدر اوقاتش تلخ بود که لعیا خانم گفت: "شالیزه خانم خیالتون راحت از طرف من و اکبر آقا و بچه ها راحت باشه. ما اهل حرف نیستیم." - میخواستم همین سفارش رو بکنم. موقعش که شد خودم همه چیز رو بهش میگم. به دبیرستان که رسید تنگ خلق بود و حوصله حرف زدن با کسی را نداشت. گلپر سر صف پرسید: "چیزی شده؟" - نه!

- آخه خیلی تو همی!

- نه بابا. چیزی نیست. روشا رو ندیدی؟

- هنوز نیامده. با اون حرفت شده؟

- نه بابا. کتابش پیش منه میخواستم بهش بدم.

صف که وارد کلاس شد روشا رسید و پشت سرش خانم افسری آمد که: "امروز ساعت اول دبیر ندارید." سپس خطاب به سوسن احمدی نماینده کلاس گفت: "حالا که دبیر ندارید بچه های والیبال رو بفرست حیاط. خانم وزیری توی حیاطه."

گلپر و یکی دو نفر رفتند. شالیزه رفت روی نیمکت کنار روشا نشست: "سلام چرا دیر آمدی؟"

- اگر بخاطر رسوندن رامین نبود از خونه بیرون نمی آمدم.

- چرا؟ چیزی شده؟ اتفاق تازه افتاده؟

روشا طلبکارانه نگاهش کرد. جواب داد: "از این که قاتل مادرم داره راست راست راه میره و راحت زندگی میکنه میخوام دیوونه بشم. از همه چیز بدم میاد."

شالیزه حوصله حرف زدن نداشت. کسل و کم حوصله بدون مقدمه گفت: "پدرم آمد."

- چی؟ پدرت آمد؟ کی؟

- دو بعد از نصف شب دیشب.

- حالا چرا ناراحتی؟

- برای اینکه دیگه فعلا نمیتونم هیچکاری بکنم. وقتی هست ، یک میکروسکوپ میگیره دستش و منو میگذاره زیر ذره بین.

روشا با چشمهای آتشی نگاهش کرد: "زدی زیر قولت؟ داری بهانه میاری؟"

- اه... برو بابا. تو چقدر بد بینی! خودم دارم از ناراحتی می ترکم. حتی دیگه نمیتونم سری به لیوسا بزنم. صبح بیدار شدم دیدم یک بسته کادوپییج روی میز تحریره! خیال کردم خواب ببینم. داشتیم از لعیا خانم پرس و جو میکردم که بابا از اتاقش صدام زد.

- یعنی امروز مالیده؟

- چه جور!

- کی برمیگرده؟

- کارش توی بوشهر تمام شده. قرار گذاشته اگر کارش داشتند خبرش کنند. کارها رو سپرده دست همکارهاش.

- پس باید چکار کنیم؟

- باید چند رو صبر کنیم ببینیم چی میشه! حالا زوده ولی تصمیم دارم راجع به لیوسا با بابا حرف بزنم. میگم مریضه و من باید هفته ای دو سه مرتبه برم پیشش!

- چس من چی؟

- روشا من دیشب خیلی فکر کردم. دیدم ما نباید کاری بکنیم که گیر بیفتیم.

- داری محترمانه فرار می کنی!

- تو خیلی توی خواب و خیالی. دختر اگر بکشیمش میشیم قاتل! جای قاتل کله داره! باید بهش ضربه بزنیم ، ضربه ای که زنده باشه ولی تا آخر عمرش هر روز بمیره! اسید رو میشه در عرض چند ثانیه پاشید و در رفت. اما کشتن که به این راحتی نیست... آخه بابامون آدمکش بوده یا مادرمون؟ من و تو که بلد نیستیم آدم بکشیم. بخدا اگر جای تو بودم فقط از خدا میخواستم که خودش انتقام بگیره!

- من بلام. خوب هم بلام آدم بکشم!

روشا به جایی رسیده بود که دیگه هیچ چیز او را آرام نمیکرد. با دندانهای فشرده به هم تأکید کرد: "آره ، خوب بلام آدم بکشم."

- والله دیروز که داشتی از ترس مثل بید مجنون میلرزیدی!

- از ترس نبود ، از نفرت بود. شالیزه امروز یک بهانه ای برای بابات بتراش و بیا زاغ سیاهشو چوب بزنیم.

- اگر شرکت رفته باشه میشه ولی اگر تو خونه باشه هیچ کار نمیتونم بکنم. صبر کن ببینم چی میشه! سعی میکنم یک جوری جورش کنم. در ثانی معلوم شد پرستو کی میاد خونه چقدر وسواس به خرج میدی! دیگه دوباره کشیک کشیدن نداره.

- نه ، یکی دو دفعه دیگه باید کشیک بکشیم. پس قرارمون همان ساعت شش.

- اگر آمدنی شدم تلفن میکنم.

- ساعت چند؟

- تا قبل از پنج و نیم.

- شالیزه. من جز تو کسی رو نداره. کمکم کن.

-عیب تو اینه که هم مرغت یک پا داره هم صبر و تحمل نداری!  
 -تو که مادرت جزغاله نشده تا بفهمی من چی مکشم!  
 اشکهای روشا جوشید و روی گونه هایش جاری شد. شالیزه مغموم و تنگ حوصله گفت:  
 -...چرا گریه میکنی؟ من از گریه ناراحت میشم. گفتم یک ذره صبر داشته باش. دیگه تا عصر حرفشو نزن بینم چه کار باید بکنم. خیلی از گریه بدم میاد.  
 پس از تعطیل دبیرستان وقتی از هم جدا می شدند شالیزه گفت:  
 -یک فکری کردم. ساعت پنج به من زنگ بزن. اگر بابا بیرون نرفته باشه ، صبر میکنم خودش به تلفن جواب بده. خیلی راحت خودتو معرفی کن و بگو با من کار داری. من که گوشی رو گرفتم طوری وانمود میکنم که تو میخواستی یادآوری کنی امروز برای جشن تولدت دعوت دارم.  
 -اگر نبود چی؟  
 -هیچی ، شب که آمد میگم فردا تولد دوستم دعوت دارم. بالاخره میپزمش و فردا میام دنبالت و میریم.  
 -نمیتونم تا فردا صبر کنم. یک کاری کن همین امروز بریم.  
 -باشه ، سعی میکنم. تعارفت نمیکنم با هم بریم که زودتر برسیم تا اگر بابا بود بهانه به دستش نیفته.  
 نگاه روشا بیش از آنکه التماس آمیز باشد خشن بود:  
 -یکی از این بهانه ها رو برای لیوسا نیاری!  
 لعیا خانم منتظر در اتومبیل نشسته بود و حال بدی داشت. پنجره ماشین را پایین کشید: "شالیز خانم بیا دیگه ، دیر شد!"  
 روشا بدون خداحافظی رفت. شالیزه سوار شد و با عصبانیت گفت: "چیه؟ چرا شلوغش میکنی؟"  
 -الان احمد و محمود جلوی مدرسه سرگردونند.  
 -بابا رفته بیرون؟  
 -نه ولی الهی چشمت روز بد نبینه!  
 -چیه؟ چی شده؟ لعیا خانم بی مقدمه زد زیر گریه: "از صبح چند نفر آمدند دیدن آقا و من پذیرایی کردم. وقتی رفتند منم رفتم طرف خودمون که یک دفعه آقا یک جوری صدام زد که بند دلم پاره شد. نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم. پرسیدم آقا چی شده؟ گفت یکی از اسلحه های توی کتابخونه نیست!"  
 -یعنی چی؟ اسلحه نیست؟ کدومش؟  
 -من چه میدونم؟ گفتم آقا اسلحه چه به درد ما میخوره. توی این خونه پول و طلا ریخته ما نگاه نمیکنیم. چه برسه به اسلحه!  
 شالیزه حیرت زده پرسید: "بعدش چی شد؟"  
 -هیچی! آقا تلفن کرد به شرکت به اکبر آقا گفت زود بیا خونه!  
 -آمد؟  
 -آره آمد. ولی با چه حالی ، خیال کرده بود بلایی سر ما امده.  
 -حالا چرا گریه میکنی؟ اه... درست و حسابی حرف بزن.

- آقا طوری با اکبر آقا حرف میزد که بیچاره نفهمید چه جوری خودشو رسوند. آقا بهش گفت یا باید اسلحه پیدا بشه یا می اندازمتون زندان. هر چی من و اکبر آقا جز بلا زدیم که والله ، بالله اگر ما خیر داشته باشیم به خرشون نرفت.

-بالاخره چی شد؟

-هیچی! من گفتم شاید شالیز خانم خیر داشته باشه!

-من؟ من چه خبر دارم! اصلا من به اتاق کتابخونه نرفتم که از اسلحه خبر داشته باشم.

-ای خدا...عجب مصیبتی سرمون آمده! به آقا که گفتم شاید شما خبر داشته باشی ، دلشون آروم گرفت. حالا بفهمند شما هم خبر نداری خونه رو به سرمون خراب می کنند.

-بچه ها بر نداشتند؟

-وای...شالیز خانم چه حرف ها میزنی! کی بچه های من بی اجازه اون طرف آمدند که از این غلط ها بکنند.

-پس اسلحه چی شده؟

-بخت ما سیاهه! شانس نداریم. دست به طلا بزیم خاکستر میشه!

-تو هم که الحمدالله فقط بلدی گریه کنی.

-نذر حضرت ابوالفضل کردم بوم شما از اسلحه خبر داشته باشی!

-فعلا کمتر آبغوره بگیر بینم چی میشه!

به خانه که رسیدند سرآسیمه به ساختمان دوید. آقای شرقی پای تلفن بود. صحبتش که تمام شد بدون آنکه جواب سلام او را بدهد. پرسید:

-تپانچه کجاست؟

-من خبر ندارم! در این مدت اصلا توی اتاق کتابخونه نرفتم!

-پس پر در آورده و پرواز کرده و رفته!

شالیزه به اتاق کتابخانه رفت. جای تپانچه روی دیوار خالی بود. آقای شرقی عصبانی و غضبناک به دنبالش رفت. با توپ پر گفت:

-تو که خبر نداری! لعیا خانم و اکبر آقا هم زدند زیر کاینات. خب غیر از شماها کی اینجا بوده که یقه اش رو بچسبم؟

-هیچکس!

-صحیح! پس دزد آمده و همون یک اسلحه رو دزدیده و برده!

-حالا می خواهید چکار کنید؟

-منتظر تو بوم بینم خبر داری یا نه! وگرنه تا به حال به کلانتری خبر داده بوم.

تلفن زنگ زد. آقای شرقی گوشی را برداشت. تلفن از شرکت بود. شالیزه فرصت را غنیمت شمرد و تا او سرگرم صحبت بود از ساختمان زد بیرون و سراغ لعیا خانم رفت. محکم کوبید به در. اکبر آقا جلو دوید و پشت سرش لعیا خانم ماتم زده و پریشان آمد. شالیزه گفت:

-گوش کنید. حق ندارید حرفی از لیوسا و پرستارها و پدر و برادرهایش بزیند.

اکبر آقا گفت: "آخه آقا داره به ما تهمت میزنه..."

لعیا خانم گفت: "شما هر کار کردی گفتم حرف نزنیم خودم به موقع می‌گم. خب حالا وقتشه که همه چیز رو به آقا بگید."

-خیر. حالا وقتش نیست! من از شماها پشتیبانی می‌کنم. نگران نباشید.

لعیا خانم گفت: "یا کار خانم رهنورده یا خانم شاه بختی یا..."

شالیزه میان حرفش دوید: "حرف دری وری وزن. اگر پای اونها رو وسط بکشی به بابا می‌گم کار یکی از شما دو تاست. لال باشی خودم درستش می‌کنم."

-صد دفعه به این مرد گفتم یک اتاق اجاره ای بی دردسر بهتر از اینجاست که هر روز یکی چیزی ببینیم و کور و کر باشیم و آخرش که گندش در آمد ما جواب و سوال پس بدیم.

شالیزه میدید هر دو آنها در حال عصیان هستند. فهمید باید کمی دست پایین بگیرد تا قضیه حل شود. با لحن نرمی که عادتش نبود گفت: "فوقش پلیس میاد یک سوال و جوابی از شما می‌کنه و میره. وقتی تحقیق کنند بفهمند از هیچی خبر ندارید همه چیز تموم میشه."

اکبر آقا گفت: "آقا که دست بردار نیست! بالاخره می‌فهمه یکی توی این خونه آمده!"

-از کجا می‌فهمه؟ اگر ما حرفی نزنیم نمی‌فهمه!

-بالاخره که اسلحه گم شده! باید ما برداشته باشیم یا کسانی که آمدند و رفتند.

اکبر آقا بنا به قانون طبیعی در برابر خطری که تهدیدشان میکرد دست به مقاومت زده بود. شالیزه گفت: "پدر لیوسا میلیاردره. اگه بخواد میتونه صد تا اسلحه داشته باشه."

لعیا خانم گفت: "شاید کار لیوسا خانم باشه."

-حرف اراجیف زن. اسلحه به درد اون می‌خوره؟

-شاید برداشته که اگه خوب نشد خودکشی کنه!

-یعنی دست خودت نیست؟ همین جور باید چرند و پرند بگی؟

آقای شرقی فریاد زد: "شالیزه کجا رفتی؟"

شالیزه هول و دستپاچه گفت: "تا بابا پای پلیس رو وسط نکشیده هیچ اتفاقی نمی‌افته. فوقش چند روز سر و صدا راه می‌اندازه و قضیه کم کم شل میشه."

با شتاب از آنجا بیرون آمد و به ساختمان خودشان رفت.

آقای شرقی پرسید: "مقر آمدند؟"

-نه بابا. کار اینها نیست. من فکر می‌کنم احتمالاً خودتون یکجا گذاشتید و یادتون رفته!

-چرا حرف بی خود می‌زنی؟

-شاید از خیلی وقت پیش سر جاش نبوده و شما تازه متوجه شدید!

-مثلاً از کی؟ مقصودت از خیلی وقت پیش چه موقع ست؟

-خب هر کی با شما کار داره و میاد اینجا می‌بریدش کتابخونه.

-شالیزه من این حرفها سرم نمیشه. این اسلحه تازه از اینجا برداشته شده.

-شاید مامان برداشته و جایی گذاشته!

-به مامان تلفن کردم. روحش خبر نداشت.

-حالا چرا اینقدر موضوع رو بزرگ میکنید.بالاخره از این خونه که نرفته بیرون.پیدا میشه!  
 -تو برو ناهارت رو بخور تا من تصمیم بگیرم.  
 شالیزه به آشپزخانه رفت.از اشتها افتاده بود.دلشوره ای نامعهود بی قرارش میکرد.به لیوسا فکر کرد.گفته ی لعیا خانم یکجور وسوسه به جاننش انداخته بود:"شاید برداشته که اگر خوب نشد ، خودکشی کنه!"به شهرام فکر کرد و دلش لرزید.به هیچ قیمت حاضر نبود درباره او چنین قضاوتی داشته باشد.شهرام پا به قلب او گذاشته بود.روی احساسات زنانه اش که پیش از این خفته و بی نشانه بود.احساساتی کهیکجور دل بستگی تازه متولد شده را برایش معنی میکرد.فکر کرد آیا میتواند دست روی کیارش و کیارش بگذارد؟این فکر آنقدر سست بود که بیش از چند لحظه نپایید و فراموش شد.فکرش به سوی پرستارهای لیوسا رفت.چاره ای ندید جز آنکه یکی از آنها را مجرم بداند.این جوابی بود که به خودش میداد اما برای پدر هیچجوابی نداشت.  
 بدون اشتها چند قاشق غذا خورد و پیش پدر برگشت.آقای شرقی سرش را بین دو دست گرفته بود.دست روی شانه اش گذاشت که:

-بابا چرا اینقدر ناراحت هستید؟اتفاق مهمی نیفتاده!

-اتفاقی نیفتاده؟اگر با این اسلحه چند نفر را بکشند آنوقت چی؟

این جمله کافی بود تا او مثل آدمهای برق گرفته برای چند لحظه درجا خشک شود.متهم اصلی را پیدا کرده بود و نمیدانست در آن شرایط چه اقدامی بکند.با لحنی متفاوت گفت:

-حالا یکی دو ساعت بخوابید بعد بهش فکر میکنیم.چشمهاتون خیلی خسته است.

-مگر خوابم میبره!قبل از هر کار باید پلیس رو در جریان بذارم.

-آخه چرا پای پلیس رو وسط می کشید؟

-برای اینکه اگر فردا کسی با اون اسلحه کشته شد یقه منو نگیرند!دو تا آرامبخش به من بده ببینم!

شالیزه سراغ داروخانه دیواری رفت:"اُکسازپام خوبه؟"

-آره.دارم منفجر میشم.بگو اکبر آقا بیاد ببینم!

-چکارش دارید؟

-میخوام یکدفعه دیگه باهانش حرف بزنم و اخطار بدم.

-حالا یک ساعت بخوابید بعد این کارها رو بکنید.

-میتروسم فرار کنه!

-...کجا بره؟اون توی شرکت کار میکنه.خونه و زندگیش اینجااست.مگر میتونه در عرض یک ساعت اثاث کشی بکنه

و در بره.شما بخوابید من با هر دو تاشون حرف میزنم.

آقای شرقی مستأصل و پریشان به اتاق خواب رفت.شالیزه لیوانی آب به او داد که قرص ها را بخورد از اتاق که

بیرون میرفت گفت:

-اصلا ناراحت نباشید.قول میدم اسلحه یکجایی توی همین خونه ست.حالا بخوابید بعد با هم همه جارو می گردیم.

در اتاق را بست.آرام و قرار نداشت باید با روشا حرف میزد.از لحظه ای که فکر کرده بود برداشتن اسلحه میتواند کار او باشد چنان منقلب شده بود که سرپا بند نبود.آرزو داشت پدر بخوابد و او با خیال راحت به روشا تلفن کند.نیم ساعت به سختی گذشت چند بار پشت در اتاق پدر رفت.گوش به در چسباند تا از خوابیدن او مطمئن شود.اما آقای

شرقی نخواهی بود. فکر و خیال همچون فوجی از ملخ هجوم آورده و مغزش را میخوردند. موجی از نگرانی به شقیقه هایش فشار می آورد و نمیگذاشت خواب به سراغش بیاید. با تلفن همراه آهسته صحبت میکرد: "اگر فروخته باشند چکار کنم؟"

شالیزه سرگشته و آشفته، آهسته از ساختمان خارج شد و دوباره به ساختمان جنوبی رفت. در نزده وارد شد:  
- اکبر آقا، لعیا خانم!

هر دو سراسیمه جلو آمدند. گفت: "باید کاملا خونسرد باشید. بی خودی دست و پاتون رو گم نکنید. من دارم به یک نتایجی میرسم. قول میدم نگذارم هیچ اتفاقی برای شما بیفته. فقط هی پیش بابا ناله و جolz و لz نکنید. وقتی اینطوری میکنید خیال میکنه کار شماست و ترسیدید. از لیوسا و آمدنش به اینجا هیچ حرفی نزنید. وقتی گفتم درستش میکنم حتم داشته باشید میکنم."

اکبر آقا پرسید: "کی درست میکنید؟ وقتی آبروی ما رفت؟ وقتی افتادیم زندان؟"

- اه... از مرد بزدل و ترسو حرص میگیره!

- از آبروم میترسم.

- قول میدم همین دو سه روزه پیدا بشه و بابا از شماها دلجویی هم بکنه. فقط دو سه روز حرف نزنید و پای کسی رو وسط نکشید حل میشه!

لعیا خانم گفت: "پس شما خبرداری اسلحه کجاست؟"

- آدم از حرف نزدن نمی میره ها! چقدر حرف میزنی؟

از آنجا که بیرون آمد مرغ گرفتاری بود که جز پریدن از قفس خانه و رفتن پیش روشا فکر دیگری نداشت.

ساعت نزدیک پنج بود که آقای شرقی پریشان و متفکر از اتاق بیرون آمد و گفت:

- اصلا خوابم نبرد!

تلفن زنگ زد. شالیزه منتظر شد پدر گوشی را بردارد. میدانست به احتمال قوی طبق قراری که با روشا دارد او پای

تلفن است. خود را سرگرم کرد تا پدر گوشی را برداشت. حدسش درست بود. آقای شرقی بعد از گفتگویی کوتاه

گوشی را به او داد.

- سلام روشا.

- سلام، منتظرت باشم؟

- من هنوز برات کادو نخردم.

- پس می آیی!

- آره.

- پس منتظرت هستم.

- باشه، خداحافظ.

قبل از اینکه فرصت پیدا کند موضوع رفتن به جشن تولد را مطرح کند آقای شرقی گوشی را برداشت و شماره

گرفت. لحظاتی بعد صحبت کرد:

- الو، کلانتری!



قلب شالیزه فرو ریخت. با چشمهای فراخ شده او را نگاه میکرد. دهانش باز مانده بود. آقایش رقی در جواب افسر نگهبان گفت:

-من جهانگیر شرقی هستم. لطفا مأمور تجسس بفرستید. از خونه من یکی قبضه اسلحه سرقت شده.

...

-بله ، بله! اسلحه جواز داره. یک تپانچه قدیمی است!

...

-بله ، متأسفانه پر بود.

...

"یادداشت بفرمایید. خیابان... کوچه... پلا... 7. تلفن... 271"

گوشی را گذاشت. شالیزه هاج و واج پرسید: "چرا پای پلیس رو وسط کشیدید؟"

-تا جنایتی رخ نداده باید تکلیف معلوم بشه!

گرچه تا چند دقیقه پیش آروزی جز رفتن پیش روشا نداشت اما حالا با وضعیتی روبرو شده بود که نمیتوانست از اوضاع خانه و آمدن پلیس بی خبر بماند. یک ربع بعد دو مأمور از کلانتری آمدند. لعیا خانم که از پشت پنجره مأمورها را دید با صدایی لرزان گفت:

-اکبر ، خاک بر سرمون شد. دو تا مأمور آمده!

اکبر آقا پای پنجره دوید. با دیدن آنها گفت: "پای ما رو وسط بکشه سکوت نمیکنم. دیگه خسته شدم."

-نه ، باید صبر کنیم.

-روی حرف این دختره دروغگوی همه کاره حساب میکنی؟ یعنی تا دو سه روز دیگه قراره چه اتفاقی بیفته که میگه دو سه روز حرف نزنید؟! "

-از اول نباید زیر بار حرف هاش میرفتیم. حالا که رفتیم شدیم شریک جرم. دهن باز کنیم گند بالا میاد.

-آخه اینها چه جور دهنه بابایی هستند. هر کدومشون یه ور میرن و این دختره رو ول میکنند به امان خدا که هر کار دلش خواست بکنه. شک ندارم گم شدن اسلحه کار خودشه! خدا میدونه چکارش کرده که میگه دو سه روز صبر کنید. توی این مدت هر کار غلطی کرد گفت شماها کور و کر و لال باشید.

صدای تیک تیک تلفن که روی شاسی زده شد او را به خود آورد. اکبر آقا خواست جواب بدهد ، لعیا خانم نگذاشت و پیشدستی کرد: "بله؟"

آقای شرقی بود: "از کلانتری مأمور آمده. بگو اکبر آقا بیاد اینجا..."

-چشم آقا.

گوشی را گذاشت. اکبر آقا رنگ به چهره نداشت. لعیا خانم گفت:

-مرد حسابی ، طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ مگه چه کار کردی که رنگت پریده! بیا برو تا خدا رو داریم نباید از بنده خدا بترسیم. جان احمد و محمود مبادا از کارهایی که این دختره خل و چل کرده حرفی بزنی! حرف بزنی آقا میگه چرا اینقدر تلفن میکردم چیزی به من نمی گفتید!

مأمورها مشغول بازدید از اسلحه های روی دیوار اتاق کتابخانه بودند. آقای شرقی ضمن نشان دادن مجوز هر کدام توضیحاتی هم میداد که شالیزه آهسته از در خارج شد. اکبر آقا وسط حیاط رسیده بود. به محض دیدن او شروع کرد

به شاخ و شانه کشیدن که: "شالیز خانم، اگر قرار باه برای من و زخم پاپوش درست کنند، حرفم رو میزنم. میگم والله توی چند روز گذشته هی آدم اینجا آمد و رفت. ببینید کار کیه!"

شالیزه دندان قروچه ای کرد و گفت: "هیچ میدونی پلیس داره دنبال میگرده؟"

- پلیس؟ دنبال من؟ مگه من گم شدم که پلیس دنبالم میگرده. دارم با پای خودم میام حرفهامو بزنم.

- این پلیس نه، پلیس جنایی داره دنبال میگرده!

- دیگه چی؟ خدا به عقل سالم به شما بده یک پول حسابی هم به من که اینقدر محتاج خلق خدا نباشم.

- پس لازم شد خبر داشته باشی روزی که مثل گاو پریدی جلو ماشینیات هست؟

اکبر آقا هاج و واج نگاهش کرد. شالیزه تندتند گفت:

- خوب گوش کن. زن پدر لیوسا توی همون تصادف کشته شد. باباش یک چیزهایی از قیافه تو یادش بود که به پلیس گفت و پلیسه هم با همون نشونی ها چهره سازی کرد. اگر دهن باز کنی و از لیوسا و اینجا بودنش دم بزنی به پلیس معرفی ت میکنم. حالا برو ببینم جرأت داری حرف بزنی!

اکبر آقا با دهان نیمه باز و چشمهای وق زده ابلهانه نگاهش میکرد: "زن آقای شجاعی مرد؟"

- آره، پس خیال کردی برای چی چند روز لیوسا رو آوردم اینجا؟ آوردمش که مراسم عزاداری تموم بشه. خب حالا که همه چیز رو فهمیدی جلو زبونت رو بگیر.

اکبر آقا وارفته بود. توان حرکت نداشت. آقای شرقی سر از پنجره بیرون کرد: "شالیزه چرا اکبر آقا نیامد؟"

- داره میاد.

اکبر آقا به دنبال شالیزه وارد ساختمان شد. هر دو مامور با نگاهی مظنون مشغول کاویدنش شدند و سوال ها شروع شد:

- شما چند وقته توی این خونه زندگی میکنی؟ حرف راست بزن. هر چی میپرسم عین حقیقت رو بگو

- دروغم چیه؟ پنج شش ماهه!

- قبلا کجا بودی؟

- شهر ری.

- سابقه جنایی داری؟

- نه، این سوالها چیه؟

- آدرس خونه ای رو که قبلا بودی دقیق بگو.

آدرس را گفت و یکی از مامورها یادداشت کرد. دیگری پرسید:

- یک قبضه اسلحه اینجا بوده، نیست! شما خبر داری؟

- نه سرکار. من اصلا به این طرف کار ندارم. از صبح میرم شرکت شب که برمیگردم فقط حیاط رو آب و جارو میکنم. یا آب استخر رو ول میکنم توی باغچه ها، همین!

شالیزه گفت: "سرکار راست میگه. اصلا با ساختمان ما کار نداره."

هر دو مامور با کنجکاوی نگاهش کردند. یکی شان پرسید:

- شما همیشه توی خونه هستید؟

- نخیر صبح ها میرم دبیرستان.

- پس از کجا خبر دارید در غیاب شما ایشون به این ساختمو نیامده ، درهارو قفل میکنید؟  
 - نه ولی آخه خود اکبر آقا هم از صبح زود میره شرکت. خونه نیست. خب میشه از شرکت پرسید توی این مدت غیبت داشته یا نه!  
 مامور ابرویش را بالا کشید: "بله ، همین کارو خواهیم کرد. اما خانم ایشون که به این ساختمون کار داره!"  
 - لعیا خانم اسلحه میخواد چه کنه؟ خب ساختمونشون رو بگردید!  
 - چشم به موقع!  
 حمایتهاش اگرچه کارساز نبود ولی اکبر آقا را تا حدی دل گرم میکرد. بخصوص وقتی گفت: "طلاهای مامان همینجا جلو چشم لعیا خانمه. توی کمد هم کلی پول هست. اگر اهل این کارها بودند پول و طلا بر میداشتند ، نه اسلحه که هیچ به دردشون نمی خوره."  
 مامور با لحنی خاص از آقای شرقی پرسید: "دختر خانم اجازه می فرمایند سوالاتی از لعیا خانم داشته باشیم!"  
 این طرز سوال آقای شرقی را متعجب کرد. شالیزه متوجه سوال کنایه دار آنها شد. فهمید زیادی حرف زده است.  
 آقای شرقی به اکبر آقا گفت: "بگو لعیا خانم بیاد."  
 تلفن زنگ زد. آقای شرقی گوشی را برداشت و جواب داد. روشا بود. سراغ شالیزه را میگرفت. آقای شرقی گفت: "لطفا گوشی..."  
 بعد به شالیزه اخطار داد زود تمامش کند. شالیزه گوشی را گذاشت و به اتاقش دوید تا از آنجا صحبت کند: "الو ، روشا!"  
 - تو هنوز راه نیفتادی؟  
 - تو کجایی؟  
 - دارم از تلفن عمومی سر کوچمون زنگ میزنم. یک ساعته اینجا منتظرم.  
 - من خیلی با تو کار دارم. اما الان نمیتونم حرف بزنم.  
 - چرا؟ چی شده؟ چرا الکی بهانه میتراشی؟  
 - بهانه نیست. یک اتفاقی اینجا افتاده که بابام پلیس خبر کرده!  
 - چه اتفاقی؟ پلیس برای چی؟  
 - یکی از اسلحه هاش گم شده!  
 سکوت نامعهود روشا شالیزه را به آن چه حدس زده بود مطمئن کرد. صدا زد: "روشا چرا ساکت شدی؟ شنیدی چی گفتم؟"  
 - آره . خب پس نمیتونی بیایی. خودم میرم!  
 - نه ، تو هم امروز نرو. صبر کن فردا با هم میریم.  
 - چرا؟! امروز با فردا چه فرقی داره؟  
 - من نمیتونم زیاد حرف بزنم. روشا خواهش میکنم تنها نرو. یادت باشه قرار شد تا آخرش با هم باشیم. مبادا...  
 - تا آخر چی؟  
 - همون که خودت میدونی! اصلا الان که خیلی دیر شده رفتن نداره. فردا با هم میریم. قول میدم.  
 - از همین قول ها که همه ش زیرس میزنی؟ برو ، دیگه شناختمت.

اضطرابی ناگهانی و کشنده به جان شالیزه افتاده بود: "روشا من روی حرفم هستم. خودت که میبینی اصلا قرار نبود بابا بیاد که آمد. حالا هم که آمده این اتفاق افتاده."

-تا روزی که در اختیار لیوسا بودی هیچ اتفاقی نمی افتاد ، اما...

-اینقدر بدبین و سوءظن نباش. فردا از دبیرستان که در آمدیم رامین رو بر میداریم و می آییم اینجا. رامین با بچه ها بازی میکنه من و تو میریم و برمیگردیم.

-وقتی بابات نبود هی طفره رفتی. حالا که بابات هم آمده...

-آمده باشه. فردا میره شرکت.

شالیزه به عمد او را به حرف گرفته بود. میخواست کاری بکند وقت بگذرد و او به پرستو نرسد. از یک طرف میخواست به توصیه پدر تلفن را زیاد مشغول نگه ندارد از طرف دیگر چنان از سوی روشا احساس خطر میکرد که نمیتوانست گفتگو را قطع کند. ادامه داد:

-روشا ، اصلا بلند شو بیا اینجا.

این جمله اگر چه به منظور وقت کشی گفته شد ولی زنگ خطری بود به گوش روشا. او از تجزیه تحلیل شتاب زده اش به این نتیجه رسید که میخواهند به دامش بیندازند. تلخ و گزنده گفت:

-دیگه نمیخوام ببینمت. دروغگوی احمق.

-...روشا! این حرف ها چیه؟ اصلا الان خودم میام. تو چقدر بدبینی. چه عینک سیاهی به چشمت زدی. از پشت این عینک همه چیز رو سیاه و زشت میبینی.

-من دیگه به حرفهای تو گوش نمیکنم. تو یک موی لیوسا رو با صد تا مثل من عوض نمیکنی. تا به حال هم فقط دستم انداخته بودی!

کینه همچون جنازه ای که یک گوشه بیفتد و بوی گند بگیرد وجود او را متعفن کرده بود. شالیزه ناامیدانه تلاش میکرد: "تو صبر کن. من ده دقیقه دیگه پیشت هستم."

تقه ای به در خورد. آقای شرقی صدا زد: "شالیزه هنوز پای تلفنی؟"

-آدم. الان میام.

به روشا گفت: "شنیدی؟ پدرم صدام میکنه. روشا به روح مادرت قسمت میدم امروز نرو سراغ پرستو. فردا صبح میبینمت همه حرفها رو میزنیم."

-من دیگه با تو حرفی ندارم. یعنی با هیچکس ندارم.

صدایش میلرزید: "روشا به رامین رحم کن. مبادا اشتباهی بکنی که نشه جبران کرد!"

-چیه ؟ چرا صدات میلرزه؟ تو که غصه ای نداری! مادرت هست ، پدرت هست ، لیوسا جونت هم هست.

-به مرگ بابام تو از همه برام عزیزتری. من میدونم تو چه زجرهایی کشیدی. میدونم چند روزی که مادرت بعد از آتش زدن خودش زنده بود چی دیدی و چی کشیدی!

صدای گریه لعیا خانم آمد. قلبش فرو ریخت: "روشا من میام. همین الان حرکت میکنم. خداحافظ."

سرآسیمه از اتاق بیرون دوید. لعیا خانم در میان های های گریه گفت:

-والله به قرآن مجید من خبر ندارم. آخه آقا چرا تهمت میزنید!؟

شالیزه هراسان خطاب به دو افسر پلیس گفت:

-اینها اصلا تقصیر ندارند.

تمام چشمها با تعجب به سوی او برگشت. از نگاهش پیدا بود میخواید پرده از روی رازی بردارد. یکی از مامورها پرسید:

-میتونید ثابت کنید؟

-بله. اسلحه پیش دوست منه! اما نباید بفهمه شما خبر دارید من الان باید برم پیشش و گرنه ممکنه اتفاق بدی بیفته! آقای شرقی بهت زده به او نگاه میکرد. شالیزه گفت: "دنبال من بیااید. من باید زود زود برم پیشش. با ماشین کلانتری نیاید. بهش گفتم پلیس آمده عقب اسلحه میگردد."

بطرف جالباسی دوید لباس پوشید. آقای شرقی سرش فریاد زد: "اینجا چه خبره؟ دیگه چه گندی بالا آوردی؟" یکی از مامورها گفت: "آقای شرقی تمام اینها بماند برای بعد. فعلا کار مهمتری در پیش داریم."

اکبر آقا و لعیان خانم مات و مبهوت مانده بودند. مامور به آقای شرقی گفت: "میشه از ماشین شما استفاده کنیم؟ اگر خودتون هم باشید بد نیست."

-آخه من نفهمم چه اتفاقی افتاده؟

شالیزه جلو جلو به حیاط رفت. از تیررس نگاه خشماگین پدر فرار میکرد. اکبر آقا دوید و در گاراژ را باز کرد. آقای شرقی بهت زده و گیج پشت فرمان نشست. یکی از مامورها جلو نشست. شالیزه و مامور دیگر عقب نشستند و حرکت کردند. ماموردی که جلو نشسته بود نیم چرخه به گردنش داد و به عقب برگشت. به شالیزه گفت: "تا برسیم تعریف کنید موضوع از چه قراره؟"

آقای شرقی فریاد زد: "کدوم گوری برم؟"

شالیزه ترسیده و منفعل گفت: "دو ایستگاه بالاتر..."

مامور گفته اش را تکرار کرد. شالیزه گفت:

-من نمیدونستم. همین امروز فهمیدم اسلحه نیست. همین چند دقیقه پیش هم فهمیدم باید اسلحه رو اون برداشته باشه. یک روز امد خونه ما... آخ... کار خودشه!

-از کی حرف میزنی؟

-از دوستم، روشا.

-از کجا میدونی کار اون باشه!

-مادرش خودکشی کرده، باباش با منشی شرکتش رابطه پیدا کرده بود. مامانش فهمیده و خودکشی کرده. روشا میخواد انتقام بگیره. میخواد منشی پدرشو بکشه.

-اسمش چیه؟

-پرستو رازی.

-الان کجا داریم میریم؟

-روشا سر کوچه شون منتظر منه.

-برای چی؟ که چکار بکنید؟

-هیچی! اصلا هیچی!

-تترس. بگو. هر چی میدونی تعریف کن. میخواستید با هم چکار بکنید؟

-هیچی! من بهش قول داده بودم تنهاش نذارم. همین.

-برای چه کاری تنهاش نگذاری؟

آقای شرقی برگشت به پشت سر نگاه کرد. فریاد زد: "پدر سگ باز افتضاح بالا آوردی؟ من به تو نون حلال دادم، با اخلاق پاک بزرگت کردم. چرا اینجوری از آب در آمدی؟"

مامور گفت: "متأسفانه قدرت فساد از قدرت اخلاق بیشتره..."

شالیزه نفس نفس میزد. به خانه روشا نزدیک شده بودند.

گفت: "همینجا نگهدارید. اگر شما رو ببینه خیال میکنه براش پلیس آوردم."

آقای شرقی برگشت باز به پشت سر نگاه کرد. مشتتس حواله صورت دخترش کرد. فریاد شالیزه در آمد: "آخ..."

صدای اعتراض مامور بلند شد: "آقای محترم، در شرایط حساسی هستیم. لطفا خودتون رو کنترل کنید."

مامور دیگر از اتومبیل پایین پرید. شالیزه هم بیرون آمد. به مامور گفت: "شما رو نباید با من ببینه. می فهمه!"

آقای شرقی فریاد زد: "می کشمش. این دختره ایحمق هر روز یک گهی به سبد می اندازد."

همدستی با آن شرایط کاری بود که از او بر نمی آمد. شالیزه با سرعت دوید. روشا کنار کیوسک تلفن عمومی ایستاده بود. بارانی سفید پوشیده بود و دستش توی جیبهایش بود. شالیزه با دیدنش نفس نفس زنان گفت:

-روشا نمیتونی بزنی زیرش. اسلحه بابا رو تو برداشتی. مگر نه؟ همان روزی که آمدی لیوسا رو ببینی برداشتی. من رفتم بالا وقتی برگشتم رفته بودی. تا امروز به اتاق کتابخونه نرفته بودم که متوجه بشم اسلحه نیست. امروز بابا فهمید. نمیدونی که آشوبی برپا شده. بیچاره اکبر آقا و لعیا خانم! بابا خیال میکنه کار این بیچاره هاست.

هوا چنان تیره و خراب بود که گویی آسمان پرده ای دودی رنگ بر سر زمین افکنده است. بادی شدید می وزید. آنطور که انگار می خواست لباس از تن بکند. اما در آن تاریکی برق چشمهای روشا از دید شالیزه پنهان نبود. برقی غیر عادی و ترسناک. با لحنی التماس آمیز گفت: "روشا اسلحه رو کجا گذاشتی؟ بیا تا گندش در نیامده بده به من. همین جا صبر میکنم برو بیارش. تو رو خدا، جون رامین برو بیارش!"

-حال لیوساس عزیزت چطوره؟ یادت رفته به من دست دادی هر کاری ازت خواستم بکنی؟ دست خفت اینجاست. توی جیبم. اما زدی زیر قولت!

هر دو مامور دورادور منتظر موقعیت مناسب بودند که وارد صحنه شوند. شالیزه التماس کرد:

-روشا خواهش میکنم وقت رو تلف نکن. تا بابا با پلیسها رفت آدمم پیشت. زود باش میترسم تلفن کنه، بجنب!

-از چی حرف میزنی؟ اسلحه چیه؟ کی دیده من برداشتم؟

-احمق نشو. کار کسی غیر از تو نیست. من هالو خیال میکردم میخواهی پرستو رو با چاقو بکشی. هی میگفتم اسید بهتره اما نگو تو فکرهای دیگه ای توی سرت بود.

روشا دندانهایش را روی هم فشرد و با خشم گفت:

-بهت که گفتم. دیگه نمیخواوم ببینمت. دست از سرم بردار. تو فقط به فکر اون دختره کثافت هستی!

لحن التماس آمیز شالیزه تهدید آمیز شد: "پس من به همه میگم اسلحه پیش توست."

-تو غلط میکنی. من اصلا اسلحه ندیدم.

-خر نشو. اون تپانچه پر از فشنگه. یک موقع دستت بخوره به ماشه شلیک میشه. هر کاری بخوای برات میکنم. فقط باید یک کمی عاقلانه رفتار کنیم.

-دیگه نمیخوام ببینمت! برو گمشو. از تو هم بدم میاد.

پشت به او کرد و بطرف خانه رفت. شالیزه فریاد زد:

-روشا، میری که اسلحه را بیاری؟

روشا برنگشت. قدمهایش را تند کرد. شالیزه به دنبالش دوید. از پشت یقه اش را گرفت: "تا نگیرم ولت

نمیکنم. اسلحه پیش توست، دیوونه بیشعور!"

در آن آشوب واژه های تلخ را بسوی هم پرتاب میکردند.

-ولم کن احمق. برو از لیوسا و پرستارها و باباش پیرس اسلحه کجاست. من که فقط چند دقیقه آمدم پشت و

برگشتم. اون بود که چند روز با یک گله آدم کنگر خورده بود لنگر انداخته بودند خونه شما.

-خودت میدونی کار اون نیست. نه خودش، نه پرستارهاش، نه پدر و بردارهاش. هیچ کدوم قصد کشتن کسی رو نداشتند که اسلحه لازم داشته باشند. روشا به من اعتماد کن. قول میدوم تذارم هیچکس بفهمه برداشتن اسلحه کار تو بوده.

-هه هه هه، از همون قول های همیشگی؟ یقه ام رو ول کن.

-ولت نمیکنم. یا اسلحه رو بده یا به پلیس میگم.

روشا با یک ضرب یقه اش را از دست او رهاوند و شروع به دویدن کرد. حرکاتش تجسم بخش جوانان شورشی شده

بود. مثل یک جیب بر پا به فرار گذاشت. هیچ عاملی نمیتوانست داغی را که بر دل او نشسته پاک کند. شالیزه فریاد

زد: "دیگه فایده نداره. فرار نکن. من به پلیس خبر دادم. اگر اسلحه رو میدادی هیچکس به سراغت نمی آمد اما..."

روشا صاعقه وارد برگشت. چون آدمی خیانت دیده سرشار از نفرت بود و همه را دشمن میدید. نفس نفس

میزد. همچون نفس زندهای یک گرگ درنده برای از هم دریدن آهوپی در حال فرار. پیام نگاهش واضح بود: "تو هم

خیانت کردی!"

واکنش او ادامه منطقی افکارش بود. تفاله های ناپاک زهرهایی که در وجودش انباشته شده بود با جهشی شوم از

اعماق وجودش سربر آورده بود. نیروهای مرموز و خطرناک درونی از خواب بیدار شده و سر به شورش برداشته

بودند. هنوز جمله شالیزه تمام نشده بود که شلیک کرد. دو شلیک پیاپی. پلیس وقتی خود را به صحنه رساند که

شالیزه چون برگی از شاخه جدا شد و به زمین سقوط کرد. جیغ کوتاهش مانند شعله ای در باد خاموش شد.

عابران ترسیده و وحشت زده از صدای شلیک گلوله و دیدن دختر جوانی که در خون خود می غلتید به صحنه چشم

دوخته بودند. آقای شرقی و آن پلیس دیگر با شنیدن صدای شلیک گلوله برق آسا خود را رساندند. چشم پلیس به

روشا افتاد که اسلحه را بطرف سینه خود نشانه گرفته بود، در یک لحظه سرنوشت ساز دستگاه بی سیمش را

باضرب بطرف او پرتاب کرد. دستگاه به گونه روشا خورد و فریادش را در آورد. پلیس برق آسا بسوی او پرید و

اسلحه را از چنگش بیرون کشید.

شالیزه با چشمهای باز فقط سیاهی میدید. سیاهی سیالی که نمی گذاشت چیز دیگری ببیند. دو چشمش چون پنجره

های خانه متروک و غبار گرفته بود. بی نور و بی حیات. این مرگ بود که در پیکر ترد و تازه او میپچید. خارج از زمان

و مکان عظمت تحمل ناپذیر مرگ با او بود.

آقای شرقی گریان و وحشت زده به کمک کسانی که شاهد آن صحنه ها بودند شالیزه غرق به خون را به اتومبیل رساند. پاهایش مثل موم گرم در حال تا شدن بود. خود با خسته و از دست رفته فقط فریاد میزد: "کمک کنید. دخترم از دست رفت!"

چنان حال آشفته ای داشت که ناچار یکی از دو مامور پشت فرمان اتومبیل نشست. مامور دیگر روشا را آورد و به سوی بیمارستان حرکت کردند.

شالیزه در آغوش پدر جان میداد و نگاه وحشت بار آقای شرقی به رویش ثابت مانده بود. میان چشم ها و ابروهایش چنان نبرد دردناکی در گرفته بود که هر کس چهره اش را میدید می فهمید بر او چه می گذرد. برای لحظه ای چشمهای شالیزه از هم باز شد. رطوبت اشک در آنها میدرخشید. لحظه ای نگاهی خاموش به پدر انداخت. نگاه مه آلودش به احساس گسست از آنچه بود دامن میزد. آقای شرقی حال طبیعی نداشت. صدایش شکست:

–شالیزه عزیزم حرف بزن. بگو زنده ای...

اولین بار که او دخترش را "عزیزم" خطاب میکرد. این خطاب آنقدر قوی بود که لبخندی محو و نامحسوس بر لب های سفید شده شالیزه نشانید. تهی از آرزو تمام توانش را جمع کرد و بریده بریده پرسید: "بابا من دارم... میمیرم؟" –نه، نه، تو نمی میری. چند دقیقه طاقت بیار. الان میرسیم به بیمارستان.

–رو... شا... تقصیر... نداره...

همین جمله کوتاه روشا را از حالت شوک خارج ساخت. او که تازه می فهمید چه پیش آمده و چه کرده شروع به جیغ زدن کرد: "شالیزه... شالیزه زنده بمون... زنده بمون..."

\*\*\*\*\*

در پایان سومین روز یکبار دیگر پلکهای شالیزه از هم باز شد. چشمهایش بی فروغ، تار، با نگاهی کدر و محو به پدر دوخته شد. لبهایش تکان خورد: "بابا..."

آقای شرقی هیجان زده و گریان، در میان خنده و گریه گوشش را نزدیک دهان او برد: "حرف بزن بابا... دیگه تنهات نمیذارم. دیگه ازت جدا نمیشم. امشب مامان میرسه!"

شانه هایش لرزید. بغض در گلویش شکست. صدای شالیزه ضعیف بود. انگار فقط لب میزد: "رو... شا... کجاست؟" –اون خوبه! با وثیقه آزاد شده. من رضایت دادم.

باز لبهای شالیزه تکان خورد: "منو ببوس."

آقای شرقی در حالی که گونه های زرد او را میبوسید تکرار میکرد:

–میبوسمت. میبوسمت عزیزم... بجای همه سالهایی که نبوسیدمت میبوسم.

–لیو... سا؟

–پدرش اینجاست. در تمام این مدت پا به پای من همه جا بوده. به لیوسا قول داده نگذارد بلایی سر تو بیاد. منم به لیوسا قول دادم.

شهرام جلو آمد. افق چشمهایش در تسخیر ابرها بود. اضراب آلود، تو دار، رمز آمیز و در عین حال، گذشته از پرتو گذرایی که گهگاه در نگاهی می درخشید حالت چهره اش نشان از احساسی نا متعارف داشت: تلخ، گرفته و رمانتیک!!



شالیزه پلکهایش را به سختی باز نگهداشت. با دیدن او طرحی محو و کمرنگ از لبخند در گوشه لبش شکفت. نگاهشان با هم برخوردی گذرا کرد. گویی همه چیز در دور دست رویا قرار داشت. با ته مانده انرژی اش نفسی بلند کشید. چهره اش بر اثر عشق، شفاف شده بود.

نفس عطرآمیزش بوی گل میداد. از نگاهش ستاره میریخت. درد عمیق چشمهایش بر او تأثیر می گذاشت. لبهایش باز هم تکان خورد:

"من ... دوجنسیتی ... نیستم ... من ... من دخترم!"

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید